



مہشید امیر شاہی

حدیث نفس مہر اولیا

مادران و دختران





**مهندس امیرشاهی** بسیار زود شروع به نگارش داستان و طبع آزمایی در زمینه ادبیات کرد. استعداد نورس وی با چاپ اولین مجموعه داستان‌ش جلب نظر همگان را نمود. این مجموعه چهار کتاب دیگر در پی داشت. وی با انقلاب اسلامی جلای وطن کرد و در تبعید بیشتر به نوشتن رمان پرداخت. «در حضر» که روایتی زنده و مؤثر از تراژدی انقلاب ۱۳۵۷ است اولین حاصل این دوره حیات ادبی اوست که چند سال بعد با «در سفر» که تصویری غم انگیز و در عین حال طنز آلود از حیات تبعیدیان است، تکمیل گردید. وی سپس چهار پاره «مادران و دختران» را به رشته تحریر کشید که روایت چند نسل از زندگانی یک خانواده اشرافی است از انقلاب مشروطیت به این سو. پسزمینه این داستان چند جلدی تاریخ پر تلاطم قرن بیستم ایران است.

مهندس امیرشاهی کتابهای بسیاری نیز ترجمه کرده است که هرکدام شاهی است بر تسلطش بر زبان فارسی و زبانهای انگلیسی و فرانسه. بخش عمده ای از ترجمه های مهندس امیرشاهی به ادبیات کودکان اختصاص دارد. وی غنای ادبیات کودک را یکی از علائم تمدن هر کشور میداند.

قدرت این نویسنده در داستان نویسی دو وجه دارد. یکی مهارت در به کارگیری زبان که ماده اولیه کارش میدانند و چنانکه باید ریشه در انس و الفت با آثار کلاسیک فارسی دارد. دیگر تسلط بر ساختمان داستان که برآمده از آشنایی عمیق و توأم با تتبع او در آثار ادبی مغرب زمین است. یکی از مشخصات آثار او شیوه سخن گفتن متنوع و دقیق شخصیت هایی است که میرورد. طنز مهندس امیرشاهی نیز یکی از وجوه بارز آثار اوست. وی از بابت تولید آثار طنزآمیز یکی از نویسندگان شاخص ایران به شمار میاید. نگاه آزاد از قید و تقدس زدای او از اولین آثار ادبی وی هویداست.

آثار مهندس امیرشاهی کلاسیک های مدرن زبان فارسی است.

# مادران و دختران

کتاب چهارم

حدیث نفس مهراولیا

مehشید امیرشاهی



**FERDOSI**  
PUBLICATION

**انتشارات فردوسی**

Box 45095

1040 30 Stockholm

Sweden

TEL : +46 8 323080, FAX : +46 8 344660

[www.ferdosi.com](http://www.ferdosi.com)

[info@ferdosi.com](mailto:info@ferdosi.com)

**مهشید امیرشاهی**

**مادران و دختران، کتاب چهارم: حدیث نفس مهراولیا**

کلیه حقوق این کتاب اعم از نقل یا ترجمه یا اقتباس یا هر نوع بهره برداری رسانه ای  
(چاپی و تصویری و صوتی) منحصر است به مهشید امیرشاهی

چاپ اول ۲۰۱۰ استکھلم ۱۰۰۰ نسخه

شابک 978-91-977241-3-5 ISBN

چاپخانه آرش (Tryckeffekt)

© Copyright Mahshid Amirshahy



تقديم به مهوش  
مام كٲايون – دخت مولود

## فصل اول

از پنجره آشپزخانه شاخه های لخت تک درخت ارغوان دیده می شد. مهراولیا پلوپز برقی را به راه انداخت و در حین نوازش شویی - گربه سربی رنگ خانه - در باره درخت فکر کرد:  
**حالا که زمستان است ولی بهار هم خیال نکن  
به گل بنشیند.**

و به یاد اقاقلایی افتاد که به هنگام اجاره این بالا خانه در جای ارغوان کنونی استوار ایستاده بود و سال های سال خوشه خوشه



گل می داد. خانه را محض آن درخت گرفت و احتمالاً به خاطر صاحبخانه که شباهتی به پدرش سردار مفخم داشت – پنجاه سال پیش.

پنجاه سال شد؟ عجب عمر می گذرد! یاد ایام جوانی جگرم خون می کرد/ خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد. کاش نسیان یکباره می آمد – کم کم چرا؟ مرور خاطرات که این روزها هیچ جز حسرت و حرمان نیست.

زمان به اقتضای طبیعتش می گذشت گرچه احساس مهراولیا این بود که گذر زمان نه همیشه ضربی یکنواخت داشته است و نه هرگز آهنگی یکسان.

دوران کودکی کجا زمان برای گذشتن شتاب داشت؟ هر روزش سالی بود. من شتاب داشتم که زودتر بزرگ شوم. از ده سالگی به یازده و از یازده به دوازده سالگی مگر تمام می شد! همه عمر بود. یعنی می شود هجده ساله شد؟! اووو... حالا کو!... جوانی هم گویا همه اش در بیست سالگی خلاصه شد. بیست سالگی چندین سال بود نه یک سال... بچه ها که یکی بعد دیگری آمدند دیگر سال نبود که می گذشت، بچه ها بودند که بزرگ می شدند – روزی یک وجب! به روال رستم دستان!... از سی تا چهل هر سالش سال بود، هر ماهش حساب می شد، هر روزش رو به پیری داشت. چهل سالگی و پیری؟! فقط نادانی سی سالگی چنین حکم

می کند! وگر نه چهل عین جوانی است. آخ که  
اگر برمی گشت! آخ! ز حسرت جوانی به تو باز  
ناید/ چرا ژاژ خوایی، چرا گربه شانی؟ نخیر  
باز ناید، پس چرا ژاژ خوایی! گذشت و دیگر  
هم بر نمی گردد. اما عجب گذشت! از پنجاه  
سالگی به این سو چون برق و باد! به یک  
چشم بر هم زدن! حالا نوه ها ماشاءالله هر کدام  
پا زمین سر آسمان! جز طفلک برزو، همه  
صاحب سر و سامان... ولی انگار همین دیروز  
بود که برای اجاره این خانه آمدم!

خانه پنج طبقه بود و متعلق به خانواده "گسلن"، از زمینداران  
نرماندی: طبقه هم کف دو مغازه و طبقه آخر تک اطاق های  
زیر شیروانی و دیگر طبقات هر کدام شامل دو آپارتمان قرینه.  
کل خانه وقف "آگات" بود - دختر مجنون  
احوال خانواده - از همان زمان.

در آن زمان در پاریس خانه مشکل پیدا می شد. حتی اطاق های  
زیر شیروانی بناها هم که در گذشته جایگاه مستخدمین بود، دو  
پشته خواستار داشت. محصلین کم پول شهرستانی و خارجی که  
به پاریس هجوم آورده بودند و یا مهاجران و تبعیدیان دست به  
دهن آلمانی و لهستانی و روس و اسپانیایی که دوران جنگ به  
فرانسه گریخته بودند لانه در هر ویرانه ای می کردند.

مثل امروز - منتهی حالا تبعیدی و مهاجر  
غالباً ایرانی و ترک و عرب و افغان است،  
فرانسه هم فرانسه گدا گشته جنگ زده آن

سال ها نیست... چه کسی فکر می کرد  
ایرانی ها چنین سفیل و سرگردان شوند و سر  
از اقصی نقاط عالم در آورند! کانایه این سفره  
خانه چند آواره و پناهنده به خودش دیده باشد  
خوب است! این یکی سامان نگرفته، آن یکی  
می رسد. دوره شاه هم هر وقت بگیر و ببندی  
بود می آمدند... از همان سال اول... خانم گسلن  
بعضی اوقات غر می زد و می گفت:

— مگر اینجا کاروانسراست!

اما آقای گسلن کاری به کارم نداشت. حتی  
یکبار، وقتی امیر اینجا بود، ما را به خانه  
بیلاقی اش در نرماندی دعوت کرد — لابد به  
خاطر خاویاری که امیر به او هدیه داد... وقتی  
برای اجاره اینجا آدم صاحبخانه ها در کل  
طبقه سوم زندگی می کردند و بقیه آپارتمان ها  
هم مستأجر داشت جز این یکی که تازه خالی  
شده بود. "مارگو" و دیگر رفقای کتابفروشی  
"راسین" خبرم کردند و نشانی را دادند.  
راسین که بساطش چند سال پیش جمع شد،  
مارگو حالا کجاست؟ چه می کند؟ زنده است یا  
مرده؟... در جمع رفقا هم خودمانیم زندگی  
صفایی داشت. همه یک چیز می گفتیم یک چیز  
می خواستیم به یک راه می رفتیم... اگر بانو  
اینجا بود مسخره می کرد:



— چون عقاید را مثل مد روز از هم تقلید  
می کردید — ببخشید اشتباه کردم — مثل مرض  
از هم می گرفتید!  
— مد و مرض نبود سرتق! هم فکری بود، هم  
افقی بود.  
یکبار بانو را به زور به جشن "اومانیته"  
بردم، مجبورش کردم از بافتنی هایی که رفقا  
برای فروش گذاشته بودند بخرد. گفت:  
— من پولش را می دهم اما تو پیوشش — تن  
مرا می خورد!  
وقتی اخم را دید برای دلجویی گفت:  
— یک "مرگز" هم جایزه داری!  
با این مسخره بازی ها مرا می خنداند گرچه  
هنوز یادآوری هر کدام از این خاطرات قطره  
تیزابی است که بر پوست تنم می افتد.  
— حالا تو چرا نمک به زخم من می پاشی رو  
دار؟  
— فقط می خواهم بدانم تو چطور به این تله  
افتادی؟  
— میلیون های دیگر چطور افتادند. اینقدر پیله  
نکن دختر! ولم کن!  
اما مگر ول می کند:  
— بسیار خوب. به من نگو اما لااقل خاطرات آن  
دوره را بنویس.  
راست می گوید — باید بنویسم.  
— ای! حوصله داری مادر جان! چه بنویسم!

واقعاً چه بنویسم؟ از لذت‌های زود گذر؟  
کنجکاو‌ی‌های ارضا نشده؟ آرمان‌های بر باد  
رفته؟ پشیمانی‌های پر درد؟ جز این‌ها که  
حرفی نمانده است.

— بنویس چرا از رفقا بریدی.

— قبل از من خیلی‌ها نوشته‌اند.

مگر به گوش کسی رفت که حالا من بنویسم!  
مگر کم دیگران گفتند! بر من تأثیری گذاشت؟  
ابدا! تا روزی که خودم فهمیدم. حالا که دیگر  
همه فهمیده‌اند — بعد از باز شدن دروازه  
"برانندن برگ" و مرز میان مولداوی و رمانی  
و محاصره مجلس صوفیه و بقیه قضایا...  
مارگو هم بالاخره فهمید — ده سال بعد از من...  
بار آخری که مارگو را دیدم... کی بود؟ اوو!  
چه می‌دانم، خدا سال پیش... در همین قهوه  
خانه رویرو نشستیم و در سکوت قهوه‌مان را  
خوردیم. فقط پرسید،

— هنوز همین‌جا منزل داری؟ در همین  
ساختمان؟

به محض ورود به ساختمان مهراولیا درخت اقاکیا را از میان در  
باز حیاط دید و بعد بلافاصله از درون پنجره پلکان — با تنه‌ای  
تنومند و شاخ و برگ گسترده. نوک درخت از آسمانه در و  
چارچوب پنجره بالاتر بود ولی بخش‌هایی از آن از پنجره‌هایی  
که به راه پله مارپیچ نور می‌داد دیده می‌شد.

الی، مسحور درخت – که چون پرده نقاشی در قاب چوبی نمایان بود – تا طبقه زیر شیروانی رفت. در اطاق مقابل پلکان چهارطاق بود. نگاه الی یک لحظه از درخت غافل ماند و پایش از رفتن ایستاد.

اطاق پر قماش و نیمه تاریک بود و گندای پوسیدگی و نا از آن بیرون می زد که به بوی سیر و سیگار آمیخته بود. بر بخاری ذغال سنگی کتری قر و دود زده ای می جوشید و از آینه های گوشه و کنار سایه و سیاهی، چون اشباحی در خواب، بازتاب داشت. هیكل درشت زنی پشت به در بر چیزی خم بود.

**الیزابت! طفلک الیزابت! خَسّ هر نفسش مثل  
پف بادی بود که از لاستیک پنچری بیرون  
بزند!**

صدایی از پایین ندا داد: «اووهووو! برای دیدن آپارتمان خالی آمدین؟ اووهووو!»

الی با شتاب خود را به پاگرد طبقه چهارم رساند و از لا به لای نرده های پلکان به دنبال صاحب صدا گشت و گفت، «بله – برای آپارتمان آمدم.»

«پس زیادی رفتین بالا. طبقه دوم.» صاحبخانه چشم ها را از زیر ابروهای سفید متوجه بالا کرده بود و هر دو دستش بر طارمی پلکان تکیه داشت.

پنجره های دو اطاق، رو به میدان کم آب و رنگ "آدلف شه ریو" باز می شد – با مجسمه ای سنگی و نیم تنه، نیمکت های چوبی و شمشاد های پا بلند و خیابانبندی خاکی. اما دهنه پر آمد و رفت مترو، که در چند قدمی میدان بود، چشم را زودتر به خود می کشید. بر پیاده رو، از کمر کش خیابان تا کنج قهوه

خانه، چرخ های فروشندگان شنبه بازار صف کشیده بود و هیاهوی فروشنده ای که برای عرضه چاقو و رنده و تله موش و دیگ و دیگ برش معرکه گرفته بود بر صدای رواروی عابر و اتوموبیل سر بود.

**انگار ناصر خسرو!**

روزهای دیگر هفته صاحبان مغازه ها اجناس را در دهانه دکان ها به نمایش می گذاشتند.

چسبیده به قهوه خانه صفحه فروشی "مادام فونک" بود، کنارش جواهر فروشی "مسیو لوپرنس"، دو قدم دورتر بزازی برادران "مارتین" و بعد از آن رستوران آلزاسی. دیگر اثری از آثار هیچکدامشان نیست. حالا فروشنده ها همه غریبه اند، هر سال عوض می شوند. سوپرمارکت هم که اصلاً فروشنده ندارد. محله دیگر کجا آن محله است!

مهراولیا جهت را گم کرده بود. تصورش این نبود که آپارتمان رو به خیابان دارد. جنجال بیرون و تنگی محل و منظره اطاق زیر شیروانی، خانه را از نظرش انداخته بود. باید در پی پیدا کردن جای دیگری باشد.

مگر پیدا می شد! با اجاره بالاتر چرا، البته راحت تر گیر می آمد اما وقتی راه افتادم قدغن کردم که کسی از تهران برایم پول حواله کند، جز همان پانصد فرانک ماهانه که سرمایه اش به امانت پیش خواهر زاده ام امیر سیروس

بود. به فرانک قدیم می شد پنجاه هزار فرانک  
– بعله دیگر، دو صفر اضافه داشت. من هنوز  
به فرانک جدید عادت نکرده ام پول قرار است  
همین روزها به یورو تبدیل شود! شاید هم شده  
است! مصیبتی داریم!... بعله پنجاه هزار  
فرانک، برای آنوقت ها کم پولی نبود، کاملاً  
رفع حاجت می کرد... این امیرسیروس هم،  
خودمانیم، خلق و خوی خاصی داشت. بانو  
می گوید:

– فرزند خلف پدرش! عینهو ابوالحسن خان!  
چاچول باز! جانماز آب کش!  
– تو این چیزها را از کجا می دانی؟ لابد از دده  
شنیده ای – حتماً.

– از دده؟! من که دده را به چشم ندیدم الی! تو  
هنوز هم دست بردار نیستی؟ همه بچگی به  
حافظه من شک داشتی و حالا سر پیری به  
شعورم!؟

– باز پرت و پلا گفتی دختر؟ سر پیری یعنی  
چه؟!؟

– من مادر بزرگ شده ام – مگر در این عالم  
نیستی الی جان؟

– گیریم شده ای، جار زدن دارد؟! نوبرش را  
آورده ای؟!؟

ای! این بچه ها کجا قدر جوانیشان را  
می دانند! همه ماشاءالله غوره نشده مویزند!...  
در باره دده انگار درست می گوید – دده را



ندید بانو، دید؟ نخیرا، کجا دید! زیر پستانم بود  
که دده مرد. بعله، همه رفتند، دانه دانه. گفتمش  
نقاش را نقشی بزن از زندگی/ با قلم طرح  
حبابی بر لب دریا کشید... مال کیست این شعر؟

مهراولیا، بی آنکه برای یافتن شاعر چندان فشاری به ذهن  
بیاورد، باز بر صندلی نشست و دوباره به درخت لخت خیره شد.

چه برگ و باری داشت آن اقاقی. چه صفایی به  
این خانه می داد. این ارغوان که گل نمی دهد!  
کجا جای آن اقاقیا را می گیرد! نخیر – بهار هم  
خیال نکن خبری باشد. ای! به هر حال من  
اینجا را اجاره کردم چون در حد خانه دیگر  
رفقا بود. اگر بگویم بانو می گوید:  
– که حالا هر کدام صدتای ترا می خرند و  
می فروشند!

– بسیار خوب پر رو خانم، اما من که نیامده  
بودم اینجا به بریز و بیاش.  
– نه الی جان مسئله ریخت و پاش نیست. تو  
مثل مرحوم ملا نصرالدین خودآزاری و مثل  
جوکی های هند مرتاض! فقط حیف که سوزن  
گیرت نمی آید تا به تخمت بزنی یا میخ که  
رویش بخوابی!

با این پرت و پلاها مرا می خنداند بانو. حالا  
کجا گذاشت رفت امریکا؟ مگر اینجا که بود هر  
روز می دیدمش! از بام تا شام در حال دوندگی  
بود... نه والله این دختر را من کمتر از دوتای

دیگر دوست نداشتم، نه. هرگز کاری نکردم که  
چنین تصویری بکند، ابادا. ولی خوب با شهری  
نزدیک تر بودم، همفکر بودیم، زوزو هم ته  
تغاری بود، به علاوه خیلی بچه بود که من  
آدمم. به من احتیاج داشت. بعد هم همدم و  
غمخوار من شد زوزو – در همین عمارت خانه  
کرد – همین جا، کنار من، در آپارتمان بالا.

صاحبخانه با آب و تاب به توصیف آپارتمان مشغول بود گرچه  
می دانست طالب زیاد است – این مشتری نشد دیگری. ولی هم  
طبق خوی فرانسویان عادت به چرب زبانی داشت و هم از خنده  
شیرین این زن جوان شرقی به شوق آمده بود.

«این گنجه خودش به اندازه یه اطاق جا داره. تخت ام خوش  
خواب و راحت.» و با اشاره سر و دست مهراولیا را دعوت به  
معاینه کرد.

سامان خانه، از تخت و گنجه گرفته تا میز و صندلی، همه از  
چوب تیره قهوه ای بود و به تناسب قواره اطاق ها، جاگیر و  
سنگین.

الی به فشار دستی بر تشک و نگاهی به گنجۀ لباس قناعت کرد  
و با لبخند سری به تصدیق تکان داد، در حالیکه در ذهن جملات  
را دنبال هم می چید تا در لحظه مناسب تحویل صاحبخانه بدهد و  
بدون رنجاندن او پی کارش برود. در انتظار آن لحظه پرسید،  
«حمام کجاس؟»

آقای گسلن چشم ها را به تعجب دراند و به سؤال تکرار کرد:  
«حمام؟ اولالا لالا! مگه اینجا هتل ریتسه خانم کوچولوی من؟!  
همینقدر که توالت سر پاگرد نیست باید ممنون بود. دوش های

شهرداری تو خیابون "فال گی یر" ده دقیقه تا اینجا راهه. سه روزم در هفته بازه.»  
«فقط سه روز در هفته؟!»

«دوره جنگ سوخت کجا بود خاتم عزیز.»  
الی با خنده ای بلند گفت، «جنگ که تموم شده.»  
«اثراش که هنوز هست.» و با تکان های سر و غرغری های زیر لب - که یا نشانگر زیاده خواهی مستأجر بود یا نابسامانی های جنگ - به راه افتاد. اطاق سوم و دو پستوی کوچک و آبریزگاه را با باز کردن در هر کدام در معرض دید مستأجر گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت و هر دو لت پنجره اش را، که رو به حیاط سنگفرش باز می شد، گشود. ناگهان گویی اقا قیا با همه برگ و بار وارد خانه شد. در نیمه بهار درخت یک پارچه گل بود و دسته دسته خوشه های بلند بنفش و صورتی، چون سینه ریزهایی از یاقوت کبود، از هر شاخه آویخته بود.

الی تا کمر از پنجره به بیرون خم شد و نفسی عمیق کشید. حیاط، کوچک و چهارگوش بود و حکم انبار سرباز عمارت را داشت: کیسه های دراز و کوتاه زباله در امتداد یکی از دیوارها بر هم سوار بود و تخته های فلز زنگ زده و لوله های آهنی زنگار گرفته اینجا و آنجا ولو شده بود و درست در وسط حیاط باغچه ای گرد قرار داشت که بستر درخت اقاقی بود.

### تنها زینت خانه.

نقش و نگاری که سایه روشن برگ ها بر زمین سنگفرش رسم کرده بود او را به یاد چنارهای یکدست و شاداب دو طرف خیابان باب همایون انداخت.

لقانطه سر باب همایون بود. دوران نامزد بازی  
با امیر به آنجا می رفتیم - یعنی بعد از عقد،  
قبلش کی جرأت داشت! خوب دراز بود باب  
همایون، خوب! از دروازه نقاره خانه شروع  
می شد و می رفت تا در اندرون شاهی. چند بار  
اسم عوض کرده بود: در الماسیه، خیابان  
ارگ، دالان بهشت... همان دالان بهشت بود  
والله.

چنارها از زمان صفویه به یادگار مانده بود با شاخه های  
گره داری که از دو سمت در هم می پیچید و سراسر خیابان را  
طاقی می زد. اشعه تیز و تند خورشید بر بام این سقف سبز  
می شکست و براده تابشش، از میان برگ ها و شاخه ها، به  
نرمی و با نوازش، پولک هایی از نور بر کف خیابان  
می ریخت.

مثل شایاش سر عروس.

در پای درخت ها به طول خیابان دو نهر آب جاری بود و در  
حاشیه هر کدام چمن کاری و باغچه ای پر گل.

بعد هم آن حوض و گلکاری جلو لقانطه، گل و  
گلدان و قلیان های بلور با بادگیرهای نقره که  
بر کوله اش نشسته بود.

نوای باران فواره بر گستره حوض خنکایی با خود داشت.  
به به از آن نسیم! آن لرزه آب!

فواره با زمزمه ای مداوم از درون جامی فلزی به بیرون می جوشید و اوج می گرفت و با تسمه هایی نازک بر سطح سبز رنگ حوض نقش می زد و به بازیگوشی شتک ها را به هوا می پراند و حباب و کف و موج می ساخت.

آخ! یادش به خیر! از دو سه ساعت به غروب مانده لقانطه غلغله می شد! مردم با اسب و درشکه و کالسکه و سواری خودشان را می رسانند. ما زمان خلوت آنجا می رفتیم. رفیع نظام، شوهر شمس سلطنه، هم معمولاً آنجا در اطاق تخته نرد پلاس بود. شنیده ام حالا، بعد هفتاد هشتاد سال، مردم باید مهره و طاسشان را هفت سوراخ قایم کنند و برای بازی زیر کرسی بتپند!...

سرش را با تأسف توأم با تعجب چند بار تکان داد و دنباله فکرش را گرفت.

اگر رفیع نظام قبل از ما پیدایش نشده بود قدم زنان سر می رسید. غالباً رکاب می زد و با دوچرخه می آمد - گمانم به لج ملاها، چون آخوندها دوچرخه را تکفیر کرده بودند. می گفتند: هر که سوارش شود به درک واصل می شود! اگر تخم شیطان نباشد چطور می تواند روی دو چرخ حرکت کند؟ مرکبی که ولش کنی سر پا نمی ماند، لابد رو رواک اجنه است که یک آدم دو پا را هم کول می گیرد و راه می رود!... از این مهملات خیلی می بافتند.

رفیع نظام حرص می خورد و سبیلش را  
می تابید و کف به دهن می آورد و می گفت:  
– همچو دستار کثیفی که بپیچد ملا/ به کلافه  
ست فن ات ای صنم حور لقا! آخوند شپشو را  
ببین که حرف های گنده تر از دهنش می زند!  
اگر یکی بگوید سه پن شهی پونزده شهی،  
قالب تهی می کند ولی می خواهد برای داروغه  
محل تعیین تکلیف کند! باید زد توی پوزش! با  
نغزان نغزی با گوزان گوزی!  
نماند که ببیند حالا آخوند داروغگی می کند!  
عوض کلاه پایاخی شیر و خورشید دار، یک  
لگن عمامه! عوض سبیل چخماقی، دو قبضه  
ریش! عوض قبای قرمز، عبای سیاه! عوض  
خنجر کمری، شال سبز! تفو بر این چرخ  
گردون! واقعاً تفو!... داستان های دیگری هم  
داشت رفیع نظام: از ماشین دودی شاه  
عبدالعظیم، از سید علمدار و وردستش، از  
شامورتی بازها و از تعزیه گردان ها – همه را  
دور میز لقانطه با لودگی برایمان تعریف  
می کرد.

در و دیوار و سقف لقانطه پوشیده از عکس و تابلو و چلچراغ و  
دیوارکوب بود. تابستان ها میز و صندلی را بر پیاده رو  
می چیدند.

مثل کافه های اینجا. از آبجو و شراب هم خبری  
بود؟ یادم نیست. به هر حال چای و شیرینی،

شیر و شربت، بستنی و فالوده از صبح سحر تا دل شب در آنجا به راه بود. اما کی هوس خوردن داشت! قدم زدن تا نزدیک دارالفنون و خرازی نوبهار و بالا و پایین رفتن زیر سایه درختان از هر کاری شیرین تر بود... همه این درخت های چند صد ساله را دوره رضا شاه از بیخ زدند و جایش قیر و سیمان ریختند! افسوس، افسوس! شعورشان به اندازه قهوه چی دم این خانه نبود که وقتی اقاچیا پوک شد و ژان، پسر گسلن، آن را از ریشه در آورد تنبانش را پایین کشید تا به جایش این ارغوان را بنشانند!... "سیلوی"، زن این قهوه چی مان، خیلی دلبر بود - تا مُرد دلبر بود. دو سال آخر عمر تقریباً از جایش تکان نمی خورد. از بام تا شام روی صندلی راحتش می نشست و از پنجره بیرون را تماشا می کرد. آن روز که به احوالپرسی اش رفته بودم پاهای آماس کرده اش را در طشت آب گرم گذاشته بود و سوزان - دختر جوانی که همان اواخر برای کارهای قهوه خانه استخدام شده بود - موهای تُنکِ حنایی و سفیدش را برس می زد. با وارد شدن من سیلوی آن چند شود مو را طوری از صورتش پس زد که انگار خرمن ابریشم است.

مهراولیا باز به درخت بی برگ، که امیدی به تُندیدنش در بهاران هم نداشت، خیره شد و پی افکارش را گرفت:



آقا جان همدستم بود - وقتی چشم به راه امیر  
بودم زودتر از همه می فهمید، وقتی امیر از  
راه می رسید نورصبا را پی نخود سیاه  
می فرستاد که خلوت ما را بر هم نزند. اما ماه  
طلعت دده را به مراقبت همراهم می کرد و چک  
و چانه هم نمی پذیرفت. دده که بود غالباً به  
لقانطه دم بهارستان می رفتیم که نسخه بدل  
همین یکی بود، از خانه خواهرم هم چندان دور  
نبود. چه کلک ها می زدیم تا دده را دست به  
سر کنیم و خودمان دو به دو به دالان بهشت  
بیاییم و در عالم خیال به تقلید از درخت ها  
دست زیر بازوی هم بیاندازیم - در عالم واقع  
که نمی شد! رسوایی داشت! حتی بعد از کشف  
حجاب! شانه به شانه هم که زیر درخت ها راه  
می رفتیم تازه خلاف عادت بود - آقا از جلو،  
خانم از عقب! - وای به وقتی که دست هم را  
می گرفتیم! مگر مثل اینجا بود که زیر هر  
درخت، سر هر نیمکت، روی هر پله مترو زن  
و مرد لب بر لب هم بگذارند و کسی حتی سر  
بر نگرداند که نگاهی به آنها بکند!... پس  
چرا هر لحظه دلم هوای آن جا را می کند؟ یاد  
جوانی است حتماً، خاطره عشق است بعله،  
ولی مهم تر از جوانی و عشق، بوی وطن است  
که بعد این همه سال هنوز با من است. به قول  
بودلر: *aimer et mourir au pays qui*  
*te ressemble* [دوست داشتن و مردن در

سرزمینی که به تو می ماند. [...] چه کنم که  
عمر من در آوارگی گذشت. تا بوده ام من از  
وطن آواره بوده ام/ گاهی گذر به خوابم از آن  
نغز گلشن است.... حالا من آواره از وطن،  
بسیار خوب – آنهایی را بگو که در وطن آواره  
شدند! بی هیچ جرم و گناهی ... آخ که چقدر  
دلم می خواست صفیه را پیش خودم می آوردم  
– دیر خبر شدم، دیر.

حواسش برای لحظه ای متوجه خاطرات با صفیه و هاجر و  
سرور شد. آن بازیگوشی های دوران کودکی، آن نگرانی های  
فصل بلوغ، آن گرفتاری های زمان جوانی، آن جدایی های  
عصر پیری.

از همه ما سرزنده تر صفیه بود، از همه  
محبوب تر هاجر، و حساس تر از همه سرور.  
هر کدام چه زندگانی داشتیم و هرکدام چه  
عاقبتی!... در سفر آخر امیر همه هنوز بودند –  
گفتمش نقاش را... بعله... حباب هایی بر لب  
دریا! به تلنگری، با بادی، به موجی تک تک و  
دانه دانه رفتند – من پوست کلفتی کرده ام و  
مانده ام.

مهراولیا آهی کشید و با نگاهی مجدد به درخت برهنه درون  
پنجره با خود گفت:

گل های اقاقی اینجا درشت تر و شاداب تر از  
ایران است اما عطر آنجا را ندارد. نخیر ندارد.

شمیران که بودیم، صبح زود راه می افتادم، تا به در عقبی برسم عطر اقاقی مستم می کرد. امیر هنوز خواب بود. نمی دانم در نور شمیران چه بود که هوا را چون بلور شفاف می کرد - شفاف تر از هر جای دیگر - مخصوصاً در سپیده صبح که آسمان تازه رنگ می گرفت و یا به وقت غروب آفتاب که افق صورتی می زد.

خوشه های گل در زرکی از شبلم سحری قنداق پیچ بود و هر دانه و حبه اش زراب نور صبحگاهی را چنان می مکید که از درون زلال می شد. در تا کمر پوشیده از برگ چسب و شاخه های خشک بود و با فشار و به زحمت می گشود. لاشبرگ هایی که پاشنه در و پای لادهای کاهگلی را رنگ تیره می زد، بوی علف داشت. بیرون در فقط بوی سبزی سبزه می آمد و از ستاک هایی که از بالای پرچین به کوچه سرک می کشید گیاشیر نوچ و سفید بیرون می جوشید.

حالا که شمیران شهری است - آن زمان ها ده بود.

جاده پا خورده خاکی و رای باغ، زیر آسمان نیلگون سحرگاه تابستان، خلوت بود و گذرگاه گله - بزها با پستان های سیاه دراز، گوسفندها با دنبه های پر آویزان، گاوها با پاهای سنگین تنبل - و گویار به دنبالشان می آمد و گاه گاوشنگش را آرام بر پهلوی دامی می زد و گاه در تقاطع کوچه باغ ها سنگ ریزه ای به جلو پرتاب می کرد تا راه را به گله نشان دهد. من با فاصله به دنبال چوپان می رفتم.

تا حریر سحر از روی خورشید برچیده می شد چنان گرمایی بر زمین و زمان می ریخت که هوا لعاب شمس می بست - چون پرده ای از تور ریز بافت.

خانه ییلاقی آقای گسلن بی شباهت به خانه های شمیران نبود، پر از درخت بود. قیل و قال پرنده ها در تنگ غروب، وقتی این درخت آن درخت می کردند، مگر آرام می گرفت! تمامی نداشت - مثل کوچ کولی! مثل سر و صدای کوچه برلن!... کوچه برلن هنوز هست؟ هنوز سر تا سرش بزاری ست؟ خیر - خیال نکن، همه چیز عوض شده است... خانه گسلن کجا بود؟ در استان "نرماندی" بعله، اما کدام ده، نمی دانم - بعله - شبیه خانه های شمیران بود، گرچه بویش به باغ های دیال آباد می مانست: ترشی برگ تاک و شیرینی دانه انگور.

نیش آقای گسلن از نشاط آشکار مهراولیا به دیدن درخت اقاقی باز شد. از زیر ابروهای سفیدش به او چشم دوخت و با انگشت اشاره اش سبیل پر و پیمان پشت لب را صاف کرد.  
عین آقا جان بود - در آن لحظه و از آن زاویه.  
گرچه صورت آقا جانم نجابت دیگری داشت.

«از کی میتونم پیام به آپارتمان؟»

آقای گسلن دسته کلیدی را جلو صورت مهراولیا رقصاند و گفت، «از همین الان.»

از "الان" تا الان پنجاه سال شد! عجب! در یک چشم بر هم زدن!... تا بجنبی ده، بیست، سی سال می گذرد... چهلمین سال نمایش "تله موش" بود همین اواخر! شاپرک و گلاره می خواستند مرا به این بهانه تا لندن بکشانند - اما دیگر چینه دان سفر ندارم، نخیر ندارم.

پلر پز برقی از جوش و خروش افتاده بود و حالا چراغش گاه روشن و گاه خاموش می شد.

مهراولیا پیازی را چهار قاچ کرد و با دو پر سیر و چند برگ بو در دل مرغ جا داد. مرغ را در ظرف نسوزی گذاشت. ظرف را به درون تنور برقی سراند.

ای داد! زیره و زرشک پلو را زدم یا نه؟

در دیگ را به معاینه برداشت. بخار پر عطر برنج صورتش را گزید و جلو چشمانش پرده ای از مه نشانده، اما خیالش را از بابت چاشنی ها آسوده کرد. باز بر صندلی رو به روی پنجره نشست و در حین ستردن شیشه عینک با گوشه دامن، نگاهی به اطراف انداخت.

امیر اول باری که اینجا را دید بی اختیار دستش را روی دیوار گذاشت و فشارش داد - انگار می خواست به عقب براندش.

از تجسم این منظره لبخندی زد و سر را به تصدیق درستی  
خاطره جنباند.

یکبار هم با کلافگی پرسید،

– اگر سردار مفخم می دید که دخترش در  
شصت متر جا خانه کرده است، خیال می کنی  
چه می گفت؟

نگفتم آزادی بهایی دارد، فقط اقا قیا را نشانش  
دادم:

– عوضش خوش منظره است.

امیر با حیرت نگاهم کرد:

– بعله، البته، این هم عقیده ای است که آدم  
فضای باغ و بستان آبا اجدادیش را بگذارد و  
به صفای یک اصله درخت همسایه بچسبد!

با چیش چیش خنده حرفش را زد اما دلش  
راضی نبود... به هر حال هیچکدام از نزدیکان  
از این آپارتمان خوششان نیامد، اصلاً. مدیر  
دوله، پدر شوهر سابق بانو، که چه عرض  
کنم!... از میان خویشان، ماه طلعت و مهربانو  
به اینجا آمدند، امیر سیروس هم سری زد.  
یکبار هم سر و کله شکوه اعظم پیدا شد. بعله  
شد... فقط از روی کنجکاوی... همان زمان که  
برای معالجه به اروپا آمد. اسم دخترش چه  
بود؟ ای داد! اسم این دختر به کلی از ذهنم پاک  
شده است! در جوانی چه حافظه ای داشتم! حالا  
دیگر شمع این حافظه به ته رسیده است – چه  
می شود کرد: پیر شدم کم کم و نسیان آمد...

**خوب شد، خوب شد... فراموشی خودش نعمتی است.**

گلاره، دختر شهرزاد، از لای در آشپزخانه سرک کشید و با صدایی بلند گفت، «به به! چه بوای خوشی میاد! شام چی درست کردی الی؟»

مهراولیا - نه به شنیدن صدای نوه که به دلیل نسیمی که باز شدن در به همراه داشت - سرش را از پنجره گرداند و چشمش را به صورت گلاره دوخت که با آن دو چشم سیاه، دو ابروی پر کشیده و دو چال گونه چون باغچه ای بهاری، پر آب و رنگین، در آستانه در ایستاده بود.

الی بی اختیار انگشتش را، نزدیک سر شیبی که در خواب بود، بر پایه چوبی میز کوبید:

**پاره سمرقند! چشم بد دور!**

شیبی گوش ها را تک تک خواباند و نفسی بلند به اعتراض کشید و سرش را بیشتر میان دست ها فرو برد.

الی، در عالم فکر و خیال، حضور نوه را در خانه فراموش کرده بود. به دیدن مجدد او لبش به لبخند شکفت: «آ - تویی شهری جان، نه - زوزو، ا - شاپرک!» تا بالأخره پیدا کرد: «گلاره جان! کجا بودی مادر جان؟»

گلاره با غش غش خنده گفت، «باز شروع کردی الی؟»  
مهراولیا هم به خنده افتاد: «چی باز شروع کردم رو دار؟! خب صدات می کنم! بالا چی می کردی؟ بچه رُ آوردی پائین؟» و با اشاره دست نوه را به داخل خواند.

گلاره با لبخند در جواب به سؤال الی گفت، «نه، دارا رُ بالا خوابوندم.» بعد به مادر بزرگش یادآوری کرد: «و تو داشتی با خودت حرف می زدی!»

الی برای نوه پشت چشم نازک کرد و گفت، «باز دروغ بگو! ادا حرف نمی زدم، داشتم حساب می کردم امشب چند نفریم.» گلاره سر انگشتی شروع به شمارش کرد: «شاپرک و پرسی و شوکا — سه تا؛ من و مامان و دارا — شیش تا؛ تو و قباد — هشت تا. هشت نفریم.»

الی به سؤال اخم ها را در هم کشید و پرسید، «پس بقیه کجان؟» «بقیه کدومه؟»

«وا! بقیه دیگه — دامادا، نوه ها، نتیجه ها...» و مکث کرد.

بعله، پس چه؟ حالا دیگر نوبت نتیجه هاست...

شازده جان طفلک نوه ای هم به خود ندید —

دید؟ مثل اینکه امیر مسعود را دید — درست

خاطرم نیست.

گلاره در میان قِدْقِ خنده انگشتش را به تهدید برای مادر بزرگ جنباند و گفت، «الی! باز شروع نکن!» و ادای او را در آورد: «زوزو، نه شهری، اِ بانو، اِ شاپرک، وای این! آخ اون!» و با حوصله ای مبالغه آمیز توضیح داد: «بذار دونه دونه برات بشمرم: اَلِستر این سفر با من نیومده...»

الی به اعتراض گفت، «خب، چرا نیامد؟ بد کرد — من این همه غذاهای خوب برای شوهر تو درست می کنم...»

گلاره به مادر بزرگ اعتراض کرد: «فقط برای اون؟! پس ما قاقیم!» و به شمارش ادامه داد: «خاله شهری و خاله بانو هیچ کدوم پاریس نیستن — یادت که نرفته؟! برزو...»



الی بی اختیار به شنیدن نام پسر بزرگ شهرآرا با دلسوزی گفت، «آخ، برزو طفلکم که هیچ جا نمیره - فقط دوست داره تک و تنها خیابونا رُ گز کنه - بیچاره بچه!» و سرش را به علامت تأسف تکان داد.

گلاره مادر بزرگش را تصحیح کرد: «چرا، اگه بشنوه خاله بانو جاییه با سر میره - همیشه.» و امکانات پسر خاله اش را یاد آوری کرد: «چه حافظه ای این برزو داره، الی - به خصوص برای عدد و اسم! باور نکردنی! یه نمره رُ یه دفه که ببینه دیگه یادش نمیره: تلفن، کُد در، شماره حساب! اسم تمام کوچه پس کوچه های پاریس حفظه و تمام ایستگاه های مترو رُ - حتی میدونه از هر ایستگاه تا هر ایستگاه چند دقیقه طول میکشه! میدونستی؟ آدم ماتش می بره!»

مهراولیا باز فقط با دلسوزی تکرار کرد: «طفلک بچه.» گلاره وقتی از حالت صورت مادر بزرگش دید که هنوز در پرس و جوست، ادامه داد: «میمونه شهروز، که سرش گرم زن و بچه اس...»

مهراولیا حرف نوه را برید: «عروس شهری ام اداها داره والله! دائم یه قوطی بگیر و بنشون میده دست شهروز تا هیچوقت برای هیچ کس دیگه وقت نداشته باشه این پسر!» و با جمع کردن لب و بالا بردن ابرو نارضایی اش را از این وضع آشکار کرد.

گلاره برای رفع دلتنگی از الی با ذوق اضافه کرد: «از هر چار نسل خانواده لااقل یه نماینده داریم - دیگه چی میخوای؟!»

الی با ناز و قهر توأم به نوه گفت، «ای خوشمزه! چشم بسته غیب میگی؟!» و بعد بازخواست کرد: «مادرت کجا مونده؟ چرا دیر کرده؟» و ساعت مچیش را، بی آنکه به آن نگاه کند، نزدیک چشم آورد.

گلاره با ادای کلافه بودن جواب داد، «زوزو کی زودتر از هفت، هفت و نیم می رسه خونه؟ چرا حرص من در میاری الی؟»

الی با قاطعیت جواب داد، «چارشنبه ها که درس میدی.»  
گلاره از ته دل و سر تسلیم خندید و گفت، «خب آره، اما امروز جمعه اس.»

بر صورت مهراولیا، مثل تمام دفعاتی که تصور می کرد یا تظاهر می کرد که از جدل لفظی با نوه اش پیروز بیرون آمده است، لبخند پت و پهنی نشست. همه بالا تنه را به طرف گلاره گرداند و گفت، «تا تو باشی!...»

شیپی، که آرامشش از صدای گفتگوی این دو بر هم خورده بود، بالأخره از کنار پایه میز آشپزخانه با کندی بلند شد و با تنبلی تنش را کش و قوس داد و به طرف ساق پای گلاره به راه افتاد. گلاره با ذوق و شوق چندک زد و به ناز و نوازش و قربان و صدقه گریه سرگرم شد: «شیپ شیپی! شیپی خرسه!...»

الی ابتدا با تبسمی پر شیطنت و تفنن به این دو چشم دوخت ولی برای یک آن خواهرش را به جای گلاره دید:

چه گریه بازی بود ماه منیر، اما طفلکم بالأخره نه شیپی را دید نه "زردعلی" را، نه آن گریه سیاهی را که شاپرک اسمش را گذاشته است "سرمه" اما من صدایش می کنم "دده". در عوض عکس "گری بوی" را برایش فرستادم... گری بوی گم و گور شده است، دیگر پیدایش نیست، بالأخره هم نفهمیدم مال کدام همسایه است. زردعلی را می دانم که مال عینک فروش پایین خانه است. دده، یعنی

سرمه، هم خیال نکن صاحبی داشته باشد.  
نخیر! ولگرد خیابانی است! هیز دله!

«... خانم مخملی! ای تنبل باشی! ببین چند ساعته خوابیدی؟! حالا برو بیرون یه خورده ورجه وورجه کن! بدو!» گلاره گربه را زمین گذاشت ولی شییی تا ته مانده خواب آلودگی اش را بر دست و دامن و پر و پای او نمالید عزم رفتن نکرد. سپس سلانه سلانه به اطاق ناهار خوری رفت و از آنجا به راهرو، و در آنجا به پشت پرده قلمکاری خزید که بر در آویزان بود و از دریچه ای که برای آمد و شد او تعبیه شده بود از خانه بیرون رفت.

الی هنوز به یاد خواهر بود:

بمیرم برایش - درد و داغ هم دید - چند سالی  
هم از من کوچک تر بود.

اما به تکانی چشم خیال را کامل بر تصویر ماه منیر بست تا صورت شاداب و جوان گلاره را به چشم واقع ببیند و غم از دست شدگان را نخورد. نگاهش را با سماجت به چهره خندان نوه دوخت که، با چشمانی چون آهو و زلفانی چون پر کلاغ و لب و دندانی چون مرجان و مروارید، کمتر شباهتی به ماه منیر محزون و مو طلایی و سفید رو نداشت - و به زمان حال بازگشت و به نوه اخطار کرد: «گربه یه دفه نره اون اطاق؟ دواهای من اونجاست، حالا همه رُ بهم میریزه!»  
گلاره، که چشمش به دنبال شییی بود، گفت، «نه، رفت بیرون.»

بوی مرغ بریان کم کم داشت بر دیگر بوهای آشپزخانه غالب می شد. گلاره نفس پر لذتی کشید و پرسید، «نگفتی شام چی داریم الی؟»

«زرشک پلو و کتلت و سالاد آندیو.»

گلاره، فقط گلش و خنده اش خوش نبود، خوش غذا و خوش اشتها هم بود و دست پخت همه افراد خانواده را دوست داشت – گرچه مهراولیا دلش می خواست او فقط از پخت و پز مادر بزرگ تعریف کند. با ذوق گفت، «کتلت ام داریم؟ به به! پس کو؟ کتلت تو نظیر نداره – درجه یک! عالیقدر!»

الی، در حالی که قند در دلش آب می شد، به طرف یخچال رفت: «صبح درست کردم.» و در یخچال را کامل باز کرد تا نوه اش دیس کتلت را ببیند. «اینه اش.»

گلاره، با دهانی آب افتاده، گفت، «یام! یام!»

الی تقلیدش را در آورد: «آره، یام یام! به قول معروف دیگ ما از آتیشدودن فرو نمیداد، اما فایده اش چیه؟ کسی نیست بخوره! کاش الستر آمده بود – این همه غذا – حیف والله!»

«اگه تویی که تا همه رُ به حلق ما نکنی غذای دیگه درست نمی کنی، پس از چی نگرانی؟»

الی اعتنایی به این حرف نوه نکرد و پرسید، «حالا شهری و پسر اش نیستن...؟»

گلاره نگذاشت حرف مادر بزرگ به آخر برسد و گفت، «شوهرش میاد – موقع حاضر غایب، قباد حاضر شمردم!»

مهراولیا هنوز جمعیت خاطر نداشت و طلب می کرد: «دختر خالت کو؟ شوهرش؟ بچه اش؟»

«چند دفه بگم؟ مگه نشنیدی؟» صدا را بلندتر کرد گلاره و کلمات را شمرده تر: «شاپرک و شوهر و بچه، حالا پیداشون میشه – باز سمعکتُ نداشتی الی؟ یا بستی؟»

## فصل دوم

دو آرنج شاپرک، چسبیده به هم، بر میز گرد "بیسترو" قرار داشت و چانه اش در دو دستی که فقط نوک انگشتان کشیده اش از آستین بلند پیراهن پشمی بیرون بود. رخسارش، با پوستی به رنگ میخک صورتی، به غنچه ای نوشکفته می مانست که میان کاسبرگ پنجه ها و کرک نرم سرآستین، بر ساقه ساق روییده باشد. رضایتی که در چشمان فندقی رنگش با درختی نرم و بر لب قیطانیش با سایه ای از تبسم بازتاب داشت، به علت گرفتن حکم استخدامش بود، نه به دلیل آگاهی از نگاه پر حسرت زن

میانسالی که در کنار پیشخوان، در حین گفتگو با صاحب کافه، چشم به او داشت.

زن حرف می زد با صدایی بم و شمرده – چون جدّه ای که به قصد خواباندن نوه ای فرمانبردار قصه بگوید – و به شیوه سخن گفتن اروپاییان شرقی: "رها همه غلتان و غران، "نیم صوت" ها همه زبر و زیری تمام عیار. گاه نگاهش را از شاپرک می گرفت و متوجه خیابان می کرد.

با سر به بیرون اشاره کرد و از کافه چی پرسید، «چراغونی نوئل یا پس مونده جشن ۱۱ نوامبر؟»

سیم های سنگین از حباب لامپ، چون طوق هایی بی پایان، رشته در رشته بر گردن گذر "سنت آنتوان" آویخته بود و پرچم های سه رنگ و سه گوش، کوتاه و بلند، پارچه ای و کاغذی دیوارها را از دور به رو تختی چهل تکه ای شبیه می کرد. در انتهای گذر، ستون میان میدان "باستیل" از ورای بام خانه ها دیده می شد و بر تیغش "سروش آزادی" با دو بال نیم بسته و دو بازوی نیم باز، یک پا را از زانو خمانده بود و بر نوک پای دیگر به رقص بود – یا هوای پرواز داشت.

صاحب قهوه خانه لب ها را جمع کرد و گفت، «آ! مادام پاتریک! باز نوامبر گذشت! نوئل ام باز در راهه!» و لیوانی لبالب از شراب را بر پیشخوان گذاشت.

شاپرک سر را به طرف آن دو گرداند.

مادام پاتریک گویی پاسخی قانع کننده شنیده است، دنباله صحبت پیشین اش را گرفت: «هم خودش هم زنش صنعتگر بودن – بی همتا – اون در تعمیر ساعت، این برای رفوی دانتل. زنت هر دو رُ می شناخت.»

قهوه چی با غرور گفت، «ژرمن همه رُ تو این راسته می شناسه. اینجا دنیا آمده، بزرگ شده، بچه محله.»  
تور دوزی شکنجه وار سینه لباس، بزک پر مایه لب و گونه،  
آرایش بغرنج و پیچ در پیچ موی مادام پاتریک، همه در عین از  
مد افتادگی، برانده اش بود و شاپرک را به یاد "تولوز لوترک"  
و آفیش های رنگین کاباره "مولن روژ" انداخت. در دل گفت:  
**من باید نقاش می شدم!**

با این فکر تقویم جلد چرمی و خودکار چهار رنگش را از درون  
کیف بیرون آورد و پس از گذاشتن عینک و روشن کردن سیگار  
شروع به قلمی کردن طرحی از زن کرد.  
**مامان دوست نقاش زیاد داشت.**

تمام دوران کودکی در میان دوستان شهربانو لولیده بود. به یاد  
روزی که آقای کلالی صورت مادرش را می کشید لبخندی بر  
لبش نشست. در ابتدا با هر حرکت دست نقاش از کنار صندلی  
شهربانو به طرف بوم نقاشی می دوید که خط جدید را بر پرده  
ببیند - تا کلالی گفت: «شاپرک جون اگه هی تکنون بخوری...»  
**بعد از آن خودم را به مامان چسباندم و تکان  
نخوردم چون می خواستم توی عکس بیفتم و  
خوب بیفتم! سه چهار سالم بود.**

مصاحبه با رئیس مؤسسه و دیگر تشریفات اداری و بالأخره  
امضای قرارداد استخدام همه همان روز انجام شده بود و هنوز  
خبرش را کسی نداشت. دلش غنج می زد که نتیجه را با همه در  
میان بگذارد.



## حضوری – تلفنی فایده ندارد – جز به مامان که مجبورم.

دخترش، شوکا، کوچک تر از آن بود که در شادی او شریک شود و به آمدن شوهرش، پرسبی، مانده بود تا برسد و خبر را بگیرد. با شادی و بی تابی انتظار این دو را می کشید تا به خانه مادر بزرگش، مهراولیا، برود و مطلب را با خاله اش شهرزاد و دختر خاله اش گلاره عنوان کند.

تا برسم می گویم:

– بگو چه کاره ای تا بگویم کیستی!

به این شوخی فقط گلاره و الی می خندند –  
بقیه معتقدند لوس است.... گلاره لابد می گوید:

– جون! جون! بیا جشن بگیریم!

خاله زوزو چیزی نمی گوید فقط چشم هایش از  
ذوق به برق برق می افتد.

الی احتمالاً اول می گوید:

– کارت درست شد؟ باز دروغ بگو! هزار بار  
شکر!

بعد درست شدن را به حساب خودش می گذارد  
و می گوید:

– می دانستم – همه اش به برکت دعاها می دانستم!  
مامان می گوید:

– من هیچ لامذهبی را ندیده ام که به اندازه الی  
دست به دعا بردارد!

الی می گوید:

– من با مذهب کار ندارم، اما با خدا...

مامان می گوید:

– نشد! تو اول تکلیفت را با خدا روشن کن!

الی کفری می شود غر می زند:

– یعنی چه سرتق؟ تو به همه کار من کار داری؟!!

نمی دانم مامان کی تلفن می کند که خبر را بدهم. فعلاً که دور کنفرانس هایش شروع شده – از این دانشگاه به آن دانشگاه، از این شهر به آن شهر – جای ثابت ندارد. به بابا هفته دیگر که می بینمش خواهم گفت. مامان را نمی دانم ولی بابا حتماً می گوید:

– دقت داشته باش جانم، وقتی همه کارها به نظر بی عیب و نقص می آید حتماً یک جای کار می لنگد!

الی می گوید:

– کاش می شد از ابراهیم پول قرض گرفت – چون با این همه بدبینی حتماً انتظار ندارد آدم پولش را پس بدهد! ولی مگر می شود مادر جان؟ این پدر تو از جان راحت تر می گذرد تا از وجه رایج! تو هم مبادا صحبت پول مول با بابات بکنی ها. صبح روزی که هیجده سالت شد، به زوزو تلفن کرد و گفت: "دیگر از امروز من نسبت به شاپرک مسئولیت مالی ندارم!" – به مادرت بانو جرئت نکرد. بانو را اگر آن روز کارد می زدی خونش در نمی آمد! می گفت: "پس من صورتحساب این ۱۸ سال را

که مسئولیت داشته و نم پس نداده، برایش  
بفرستم!"

الی داستان را با نمک تعریف می کند، به  
جزئیات، با آب و تاب. کلی می خندیم. به نظر  
مامان ماجرا خوشمزه نمی آید - راستش اصلاً  
حوصله شنیدن داستان های بابا را ندارد. ولی  
به نظرم بابا طفلکی واقعاً عاشقش بوده.

دیلماجی به چند زبان در شعبه لندن مؤسسه و بخش روابط  
عمومی، هم آبرو داشت و هم دستمزد خوب، گرچه درسی که  
خوانده بود با پستی که گرفته بود تجانس نداشت. دیگر چه چاره  
- تنگنای بازار کار مگر مفری می گذاشت! قوانینش تحمیلی  
بود. قابلیت مورد تقاضا باید عرضه می شد، نه مدرک و دیپلم.  
در رشته تحصیلی شاپرک - واویلا! - کمتر روزنه گشایشی به  
چشم نمی خورد.

متخصص برنز لرستان اینجا کسی نمی خواهد!  
اصلاً چرا باستانشناسی خواندم؟ قبلش به خیلی  
رشته ها فکر کرده بودم - حقوق، تئاتر، دارو  
سازی - اما نمی دانم چه شد که یک مرتبه به  
قول مامان ویرم گرفت به باستانشناسی. مامان  
اولش باور نمی کرد - می گفت:  
- باز از این شاخ به آن شاخ؟ همین دیروز  
صحبت فضا نوردی می کردی!  
وقتی گفتم اسمم را هم نوشته ام ذوق مامان  
یادم نمی رود. البته فقط گفت:

— هر رشته ای بخوانی من پشتت ایستاده ام —  
می دانی که.

می دانستم. بیشتر ذوقش از این بابت بود که  
این رشته بوی برگشتن می داد — چون همه  
فکر و ذکرش این بود که برمی گردیم، که باید  
برگردیم. ... راستش هیچ بدم نمی آمد با آن  
گروه لهستانی در تنگ بلاغی حفاری می کردم.  
می گویند یک حوضچه شراب گیری هزار و  
هشتصد ساله آنجا پیدا کرده اند با خم های  
فراوان. محل از شیراز چندان دور نیست. الی  
می گوید:

— شراب شیراز همیشه معروف بوده. شراب  
خلر شیراز نشنیده بودی؟ باز دروغ بگو!  
به هر حال اینطور بوش می آید که شراب اولین  
بار در ایران انداخته شده — بعد از کشف ته  
مانده آن شراب هفت هزار ساله، توی تپه حاج  
فیروز، در حوالی کوه های زاگرس، دیگر  
تردیدی نیست. به بررسی گفتم:

— شراب کهنه می خواهی؟ بفرما — هفت هزار  
ساله! به قول فرانسوی ها: Qui dit  
mieux [بهترش را داری رو کن!]

بررسی پرسید،

— کسی هم توانسته مزه اش را بچشد؟  
گفتم:

— چشیدن که نه — لابد یکی انگشت زده و بعد  
انگشتش را لیسیده!

پرسی گفت:

— شرط می بندم همان هم طرف را مست کرده است.

و بعد، با آن قیافه جدی، که هر وقت قصد مسخره بازی دارد به خودش می گیرد، اضافه کرد:

— خیال می کنی برای یک لیس شراب هم آنجا شلاق بزنند؟! در مهد شراب؟!!

خواستم جوکی را که از دایی بشیر شنیده بودم برایش ترجمه کنم. فقط تا اینجا رسیدم که یک عده می روند پیش خمینی و می پرسند: "با در نظر گرفتن این که در امشی نیم در صد الکل هست آیا می شود از آن برای کشتن حشرات استفاده کرد یا خیر؟" و جلوتر نرفتم، نتوانستم — چون بقیه اش قابل ترجمه نبود. اما پرسى آنقدر طلبکاری کرد که مجبور شدم جواب خمینی را برایش سر هم بندی کنم: "اگر الکل موجود در امشی، حشره را شنگول بکند، استعمالش جایز نیست!"

پرسی کلی خندید و گفت:

— اینکه با نمک است، چرا می گفتی ترجمه اش لوس می شود؟

— هر وقت فارسی یاد گرفتی می فهمی مقصودم چیست.

و برای مزه مزه کردن نمک داستان به فارسی، شوخی بشیر –  
دوست قدیمی مادرش – را بر گوشهٔ صفحهٔ تقویم نوشت و  
همانطور که او تعریف می کرد – دو قسمت اول را شمرده و  
آرام، در دل تکرار کرد:

آیه،  
پشه،  
نشئه،  
نشئه،  
پشه!  
آیه،  
پشه،  
نشئه،  
پشه،  
نشئه!

و قسمت آخر را تند و تهدید آمیز:

نشئه پشه نشئه پشه؟!!

مگر می شود این را به زبان دیگری برگرداند؟  
غیر ممکن است، همهٔ خوشمزگیش به لهجه و  
آهنگش است... دایی بشیر "نشئه" را هم  
نزدیک به "نشئه" تلفظ می کرد – می گفت:  
– برای اینکه غزل سخته پیدا نکند!

خنده اش را قورت داد و قلم را کنار گذاشت.

سرزمین عجایب است آنجا! باید - مثل آلیس -  
بروم و از نزدیک ببینم! از بین قوم و  
خویش ها دایی قباد می رود و می آید اما از  
حرف هاش چیز زیادی دستگیر آدم نمی شود،  
جز: گرانی، بی نظمی / دارات و از این چیزها.  
الی همیشه با دلخوری می گوید:

- قباد، اهل بند و بست است، هر وقت بخواهد  
می رود، هر وقت بخواهد برمی گردد، آب هم  
از آب تکان نمی خورد!

من به هر حال حرف رفتن را نمی زنم - چون  
خاله زوزو فوراً ناخوش می شود. مامان که  
دیگر نگو - اولاً گرد و خاک راه می اندازد،  
بعد هم فیلش هوای هندوستان می کند! ... دائم  
از من می پرسد:

- با بچه فارسی حرف می زنی؟

با این همه گرفتاری نمی رسم. خودش  
آنوقت ها اگر من به فارسی برایش نامه  
نمی نوشتم جواب نمی داد یا دیر می داد یا غر  
می زد. ولی نامه های فارسی را تصحیح  
می کرد - با چه حوصله ای - و همراه جواب  
فوری برایم می فرستاد. هنوز هم ول کن  
نیست!

و آخرین نامه مادرش را از کیف در آورد و به خواندن دوباره  
بخش هایی از آن سرگرم شد:

شاپرک جان، دخترکم،  
نامه شیرین و مفصلت، همانطور که تلفنی گفتم، رسیده است و بیش  
از آنچه تصور کنی شادم کرده. سال ها بود چشمم به خط فارسی تو  
روشن نشده بود و نمی دانی دیدنش چه ذوقی داشت.

...  
از اتفاقات مسخره چند تایی را شفاهی برایت گفتم حالا از بقیه بد  
بیاری های والدۀ ات شهربانو بشنو که روی دست "بد بیاری های  
سوفی" صبیۀ "کنتس دو سه گور" بلند می شود!  
داستان امروز: کارت بانکی!....

اول باری که اینجا برای گرفتن پول نقد در کنار ماشین اتوماتیک  
بانک ایستادم دلهره همیشگی همراه بود. می گویم همیشگی چون  
من اصولاً میانه چندانای با ماشین های خود کار ندارم، می دانی، و  
تا جای ممکن از آنها استفاده نمی کنم. با ماشین بی زبان طرف  
شدن کار شاقی ست! اگر اختلافی پیش بیاید که نمی شود برای یک  
مشت پاره آهن آژان آورد!

خلاصه با احتیاط هر چه تمامتر کارت را در شکاف مربوطه  
گذاشتم و آهسته به طرف صفحه ای که اطلاعات بعدی را باید به  
خوردش می دادم دست دراز کردم - اما دست هنوز به صفحه  
نزدیک نشده ماشین به قار و قور افتاد و زرپ! کارت مرا بلعید!  
در پاریس هر وقت ناگزیر می شدم از این کارهای منیف (!) بکنم  
(راستی در تلفن بعدی یادم بینداز که از دیدار با بازماندگان منیف  
السلطنه در نیویورک برایت بگویم که شنیدنی است). داشتم  
می گفتم در پاریس، کارت اعتباری تا مرحله آخر - یعنی تا تحویل  
گرفتن مبلغ مورد نیاز - شق و رق در دهنه شکاف منتظر  
می ایستاد تا درش بیاورم، از این بازی ها در نمی آورد!

در آن شب دیر وقت و خیابان خلوت جز اینکه امید ببندم کمکی از  
غیب برسد چاره ای نداشتم. کمک طبعاً نرسید، ماشین کماکان به  
قرچ و قورچ جویدن ادامه داد، دلهره هر آن تشدید شد. از شدت  
استیصال یکی دوبار بر دیوار شیشه ای و در بسته بانک کوبیدم -  
البته بی حاصل بود. به سراغ ماشین رفتم که لااقل محض خنک



کردن دل مشت و لگدی حواله اش کنم دیدم به سر و صدای ناهنجار، روشن و خاموش شدن چراغ ها هم اضافه شده است و بر صفحه اش مرتب نوشته هایی ظاهر و باطن می شود و از من طلبکاری هایی دارد. با دست لرزان عینکم را زدم و دیدم به زبان بی زبانی دستور می دهد: نمره را بده!

روشن و خاموش شدن چراغ و خرت خرت خوردن کارت چنان تهدید آمیز بود که من فوراً اولین شماره ای که به ذهنم آمد تقدیم کردم: ۴۱۵۹!

غرغره های مداوم ماشین بلندتر شد، نوشته های قبلی از صفحه پرید و چراغ های جدیدی روشن شد که می گفت: چنین عددی در دستگاه ما نیست!

البته که نیست قراضه! خیلی دلت بخواهد آن را داشته باشی! این شماره، کُد در منزل دخترم است در محله "ماره"! اما اگر پیام اول تهدید آمیز بود پیام دوم تحقیر و تمسخر هم همراه داشت.

به جای ادا و اصول بگو چه نمره ای و کلک را بکن آهن پاره! این بار دستگاه به مدد آن چراغ های ترسناک چندین بار فلاش زد: نمره کارت! نمره کارت!

کارت که در شکم توست لامسب!

خرت و خورت های کیفم را با دست پاچگی روی زمین زیر پای ماشین خالی کردم و تکه کاغذی را که در گوشه اش شماره کارت را برای روز مبادا یادداشت کرده بودم از میان خرده ریزها در آوردم و با عجله این عدد را هم به خورد ماشین دادم. این دفعه ماشین تقریباً به نعره فرمود: همه اطلاعات نادرست است!

من فکر کردم الان است که ماشین آژان خبر کند و من سر از کلانتری در بیاورم! مثل سگ سوزن خورده بی قرار بودم و دلم می خواست دو کلام بگویم: من از خیر پول نقد گذشتم، کارتم را پس بده!

هیچ کاری از دستم ساخته نبود. همانجا درمانده ایستادم و توهین های ماشین را تحویل گرفتم. آخرینش این که: دستگاه را زیاد معطل کرده ای! از شدت عجز و کلافگی از لای دندان گفتم: به تخم! فلان فلان شده کارتم را بده!

مثل اینکه صدایم را شنید، چون غر غلیظ دیگری زد و از همان شکاف اولیه کارت مرا تف کرد بیرون! باورم نمی شد! یونس به شکم ماهی رفت و از دهانش در آمد!

وقتی شوق دوباره صاحب کارت شدن آرام گرفت یادم آمد که واقعاً نیاز به پول نقد دارم، و از آنجا که دلم قرص شده بود که کارت بعد از هضم رابع هم سرانجام از سوراخی سر بیرون می کند، باز برای گرفتن قران کوششی کردم – این بار حتی با بی باکی! کارت و دیگر اطلاعات لازم را با دقت به دستگاه دادم و هو! هی! هورا! اسکناس ها شروع کرد به بیرون ریختن: ۱۰ دلاری بعد ۱۰ دلاری! ۴۰۰ دلاری که خواسته بودم تمامی نداشت – هر چه اسکناس

بیرون می کشیدم باز اسکناس بیرون می آمد! ناگهان متوجه شدم که مردی هیولا از آن سمت خیابان مرا تحت نظر دارد. گفتم، ای دل غافل! الان است که فدای ۴۰۰ دلار کوفتی بشوم که در دست من به نظر ۴۰۰۰ می آمد.

اول فکر کردم به طرف توضیح بدهم که مبلغ ناچیز است و به خون کردن نمی ارزد. بعد گفتم من چه توضیحی دارم به این دزد آدم کش بدهم – خود خاک بر سرش بیاید و ببیند چقدر است! در همان موقع صدای مرد از آن طرف خیابان بلند شد که با ادب تمام می پرسید، بالآخره تمام شد؟ اگر اجازه بدهید من هم می خواهم مختصری پول بگیرم – نیم ساعت است معطلم! من فقط توانستم بگویم:

You too? Money? But ofcourse ! I am so sorry !

و از شدت شرمندگی از آنجا تا خانه دویدم.

شاپرک ته مانده خنده اش را هم بیرون ریخت.  
"بد بیاری های شهربانو" کم کم دارد یک کتاب  
می شود! اه! چرا پرتابل ندارد که آدم بتواند  
تماس بگیرد؟ وقتی شکایت می کنم با خنده  
می گوید:  
— در ایران به تلفن همراه می گویند چُسی فن!  
می دانستی؟  
کاش اقلأ خودش زودتر تلفن کند تا از کار  
تازه ام برایش بگویم.

داشتن پیشه مهم بود، سرشت پیشه نه چندان. چه لذتی داشت این  
سبکبالی! بی نیازی! آزادگی! بر پای خود ایستادن و به در آمد  
شوهر بی اعتنا بودن! برای جیب مادر یا کیسه خاله نگران  
نشدن! لباس خریدن، سفر رفتن، مهمان داشتن، فیلم و تئاتر  
دیدن، به کس و کوی هدیه دادن! شادیانه این استقلال،  
پاکت هایی بود که در اطراف پایه های صندلیش سوار بر هم  
قرار داشت.

شاپرک نفسی از روی رضایت کشید و سیگار بی خاکسترش را  
در زیر سیگاری تکاند، بعد آن را در فرو رفتگی اش جا داد،  
دستش را میان زلف پر و کوتاه و در هم پیچیده اش کرد و با  
دست آزاد فنجان را برداشت و ته مانده قهوه اش را سر کشید. به  
آوای بلند از صاحب قهوه خانه، که پیشخدمتی را هم خود بر  
عهده داشت، خواست: «یه شیر قهوه دیگه لطفاً میشه؟»  
گارسون با صدایی کش دار گفت، «میشه، مادمازل، میشه!» و  
به ور رفتن با شیرهای فلزی گوشه پیشخوان سرگرم شد.

مادام پاتریک باز با حسرت چشم به شاپرک دوخت و دست راستش به طرف لیوان شراب دراز شد. تور دوزی آهار خورده سر آستین در برخورد با لبه چوبی پیشخوان صدای خس خس برگ خشک داشت. انگشتان مادام پاتریک به دور پایه لیوان پیچید و آن را بلند کرد. لبش - که به رنگ مایع داخل جام رنگ آمیزی شده بود - غنچه شد و با ظرافت شراب را مکید. وقتی جام را زمین گذاشت با آهی گفت، «وقتی من و طفلکم پاتریک اینجا زندگی می کردیم "ماره" محله دباغ و شیشه بر و بخاری ساز بود. حالا دیگه چرم؟! حرفا می زنی! همه چی پلاستیکی! خونه هام همه با مازوت و برق گرم میشه. آخر قرن بیستم که دیگه اوستا کار قدر و قیمتی نداره - نه نه نه - اصلاً نداره.» و بعد مکثی اضافه کرد: «اگه "گاورش" ناqlا، این دوره این ورا بود، کار رفیق شیشه برش کساد می شد! آخه شیشه هام کمتر میشکته!» و خنده ای به بمی صدا و غلظت ماتیکش از گلو بیرون ریخت.

شاپرک از خود پرسید،

گاورش ویکتور هوگو بود که شیشه ها را  
می شکست یا "کید" چارلی چاپلین؟

کافه چی، در میان بخار و غل غل استوانه های ورشویی قهوه جوش و آب گرم، فنجان شیر قهوه را حاضر کرد و در سینی گذاشت و سپس با دنگی و زنگی صورتحساب شاپرک را از ماشین حساب تحویل گرفت.

قهوه خانه، که بیشتر پاتق اهل محل بود، در این وقت روز خریدار چندانی نداشت. سوای زن و شاپرک، بر میز کنار پنجره زوج جوانی، که تصادفاً گذارشان به آن برزن افتاده بود،

قهوه‌شان را خورده بودند و در سکوت وقت می‌گذراندند و بر میز کنج چهار نفر، که پیدا بود مشتریان هر روزه‌اند، با تر دماغی ورق بازی می‌کردند.

یکی از چهار، که کتی چرمی و کوتاه بر تن و کاسکتی لبه دار و تیره بر سر داشت، در حال بر زدن ورق‌ها کافه‌چی را صدا زد: «مارسل! چار تا بشکه‌ای!»

مارسل با اعتراضی ساختگی گفت، «ا، پی‌یر! باز باختی؟! ا!» یکی از حریفان "پی‌یر" کله‌اش را از پشت بره‌ماهوتش خاراند و با لذت گفت، «روزگاره دیگه!»

مارسل لیوان‌های شکم‌دار را یکی پس از دیگری به زیر شیر آبجو گذاشت و از مایع کهربایی رنگ شفاف پر کرد و کاکل کف هر یک را با لبه‌کاردی گرفت و هر چهار را بر میز پهلویی بازیکنان چید و با سینی و صورت‌حساب به سمت شاپرک روانه شد.

زن بی‌آنکه صدا را بالا ببرد پرسید، «میگما، به نظرت غریب نمیاد؟» و خود جواب داد، «چرا، خیلی غریبه که از میون – اووو – این همه آدم سرشناسی که تو این محله زندگی کرده، گاورش از همه معروف‌تر و محبوب‌تر باشه – قهرمان خیالی یه رمان!» و گویی در واکنش به اعتراضی که کسی بر لب نیاورده بود، فوراً و با قاطعیت تکرار کرد: «چرا چرا هست!»

گارسون فنجان قهوه شاپرک را در میان خرده ریزها بر میز گذاشت و از همانجا خطاب به زن گفت، «آ! رمان!» و برتری حقیقت‌داستانی را بر حقیقت زندگی در لحنش گنجانده.

مادام پاتریک سری به تأیید جنباند و چشم‌ها را از شاپرک برداشت و در دور دست به بال "سروش آزادی" دوخت: «درسته که خونه گاورش، اون سقاخونه نیمه تموم گچی، شکل

فیل – یادته؟ تو میدون باستیل، فقط تو کتابه، اما بی رو در واسی برای من از سوزن کلنوپاتر، که براش لشکر و لشکر کشی شده، واقعی تره.» و مثل دآوری که بخواهد حکم بی چون و چرای نهایی را صادر کند، گردنش را افراشت و گفت، «آره، آره.»

شاپرک با تشکر صورت حساب را از گارسون گرفت و فکر کرد: شاید باید نویسنده می شدم!

پکی به سیگار زد و جرعه ای قهوه نوشید.  
شاعرها و نویسندگان دور و بر مامان آی  
مضحک بودند! یکبار که حوصله ام، از  
حرف های صد تا یک غازشان پاک سر رفته  
بود، جلو کل جمعشان از مامان پرسیدم:  
– عیب دارد من نویسنده نشوم؟! چون اصلاً  
دلم نمی خواهد....!  
مامان می گوید:  
– تو در بچگی متخصص آبرو بری بودی!  
هر وقت مامان این حرف را می زند، الی  
دستش می اندازد:  
– دیگ به دیگ میگه روت سیا! سه پایه میگه  
صلّ علی!

چون الی معتقد است که مامان در آبرو بری  
دست همه را از پشت بسته است، همیشه هم  
داستان عبدالله و ظرف نقره را پیش می کشد!  
پرسی با اینکه هزار بار آن را از الی شنیده،  
باز هم داوطلب شنیدن است.

و در کنار مدل تولوز لوترک به کشیدن سنگابی به شکل کله فیل پرداخت.

الی مدتی است می خواهد خاطراتش را بنویسد.  
به مامان گفتم:

– الی حتی حاضر نیست سن اش را به کسی بگوید، چطور می خواهد خاطرات بنویسد؟! لابد هر روزش را از خودش می سازد – پس بهتر است داستان بنویسد!  
قصدم خوشمزگی بود، اما مامان خیلی جدی گفت:

– به الی اینطوری نگویی ها! تشویقش کن که بنویسد. از بابت سنش هم شوخی نکن – حساسیت دارد. اگر بدانی با من چه کشمکش ها داشته! چه قسم ها و آیه ها! امسال وقتی تولدش را تبریک گفتم، شکلی ساخت و غر زد: "چه تبریکی مادر جان؟ یک سال به سنم اضافه شد، یک سال از عمرم کم!"

مردی با صورتی گوشتالود و پر خون و مویی چرب و بی حال و سبلی خاکستری و در هم، وارد کافه شد و به مارسل گفت، «مته همیشه.» و با قدم هایی تنبل به کنج قهوه خانه رفت و بالای سر بازیکنان به تماشا ایستاد.

مارسل، با حرکت سریع مچ، یک پیک "پرنو" از پیمانه فلزی سر بطری در لیوانی خالی کرد و آن را آماده با بطر آب و

ظرف یخ، کنار کود زیر لیوانی های مقوایی اعلان "هاینه کن"،  
بر پیشخوان گذاشت.

پی یر و رفقا، بی آنکه از بازی دست بکشند یک صدا سلامی  
سرسری به تازه وارد کردند:

«Salut Tonton!» [سام علیک آق عمو!]

و با اشارات چشم و ابرو به هم رساندند: باز آمد!

دکمه های پالتو و کت و جلیقه آق عمو همه باز بود. جوابی به  
سلام دوستان نداد و به تقلید "رمو" در فیلم "پانیول"، با لهجه  
اهالی مارسی گفت، «دل، دل، دل، دلم شکستی!»

یکی از بازیکنان چپش را از دهان بیرون کشید و اعتراض  
کرد: «نه، آق عمو! نشد! دس ور دار!» و رو به حریف بازیگر  
ادامه داد: «اگه دل بازی کنی من میذارم میرم!» و باز چپ را  
میان دهان گرفت و لب خیس پایینی را، چون فیل بچه ای که  
قصد گرفتن لقمه داشته باشد، از زیر دسته پیپ جلو داد.

حریف تک خال پیکش را محکم روی میز کوبید و گفت، «بازی  
کن!» و خنده شریکش را در آورد.

مامان یک دست کوچک ورق برایم از اینجاها  
آورده بود – اووو، وقتی که خیلی بچه بودم –  
همه اش عکس نویسندگی های فرانسوی. هنوز  
یادم است که بی بی گر مادام "کولت" بود،  
سرباز کارو، "آلبر کامو" و شاه پیک جناب  
"ولتر"! من اینقدر با ورق ها ور رفته بودم  
که کمر همه شکسته بود!... بابا امیر اهل بازی  
بود... مامان از بابا امیر زیاد برایم می گوید –  
از ناهار خوردن در باشگاه و تخته نرد بازی  
کردن با او، از بی اعتنائیش به برد و باخت و



از عشقش به من – که نوۀ اولش بودم. مامان می گوید:

– وقتی بعد از زایمان آمد پیشم بیمارستان، تو را چسباند به جگرش و اولین حرفش این بود که "شما زنده، من مرده – بچه این دختر هم دختر می شود!"

حرفش درست از آب در آمد. حیف که شوکا را ندید... الی می گوید:

– امیر بی صدا غصه برزو را خیلی می خورد، ولی همیشه به شهری می گفت: "اولین پسر را تو به من دادی."

از میان داستان هایی که مامان تعریف می کند، از همه با نمک تر داستان رقص یاد گرفتن بابا امیر است. می گوید:

– معلمش ورجیک خانم ارمنی بود و کسی به اسم فامیل صداش نمی کرد. بابا می خواست چک حقوقش را بنویسد، پرسید، "ورجیک خانم، ببخشید، شهرت شما چیه؟" جواب داد، "هنوز ندارم دیوان بیگی – اما شاگرد که زیاد شد پیدا می کنم!"

مامان می گوید:

– ورجیک خانم فقط یک صفحه ۷۸ دور داشت که هر هفته با خودش می آورد: تانگوی "چک آگلام" [خیلی گریه کردم]! با صدای خوش یک خواننده ترک استامبولی – احتمالاً ارمنی ترک.

بابا با هیچ آهنگی جز "چک آگلام"، و با هیچ کس جز ورجیک خانم نمی توانست برقصد! پرسشی از شنیدن این داستان ها هم سیر نمی شود - گرچه همه را بارها از مامان شنیده... حالا که امریکاست، وقتی هم اینجاست ما انگلستانیم، کمتر با همیم... هیچوقت مقر نمی آید مامان، اما خیال می کنم بابا امیر را از الی بیشتر دوست داشته. یکبار ازش پرسیدم. جواب داد،

- من همیشه و همه جا مدافع مادرم بوده ام - و در مقابل همه، حتی در مقابل پدرم - شاید به خصوص در مقابل پدرم. که دقیقاً جواب سؤال من نبود - من هم دیگر هیچوقت موضوع را مطرح نکردم... الی هر وقت صحبت بابا امیر می شود می رود توی رویا - خاله زوزو غم بادش می گیرد.

مادام پاتریک در کنار پیشخوان نگاهش را به داخل قهوه خانه بازگرداند و توضیح داد، «قبل از برگشتن به شهرستون میخوام سری به موزه های دور و اطراف بزنم.» محله "ماره"، که از پیش از ازدواج تا سفر به انگلستان محل زندگی شاپرک بود، از میدان باستیل شروع می شد و به حوالی میدان کنکورد می رسید. از قرون وسطی که در آن کشت تره بار و صیفی کاری می شد یا زمان سلطنت لویی سیزدهم که بیلاقی برای نوش خواری اهالی پایتخت به شمار می آمد تا امروز که نو سازی و مسکونی شده بود، هزار رنگ گذاشته بود

و برداشته بود. حالا خانه های مجلل اشrafish موزه شکار بود، یا مرکز اسناد صنعتگران، یا محل نگهداری آرشیو ملی. هنوز پلکان کتابخانه "مارکی دو پُلَمی"، در آن محل محفوظ بود و رد پای اهل قلم – "دوما" و "هوگو" و "بالزاک" و "موسه" – را بر خود داشت.

زن گیلای خالیش را زمین گذاشت و به مارسل، این آشنای قدیم، گفت، «میدونی که خونه من و پلفکم پاتریک خراب کردن – آتلیه و حیاط همه – جاش یه ساختمون بلند ساختن.»

مارسل که به پشت دستگاهش برگشته بود با سر تصدیق کرد: «آ! بساز و بفروشا!» و بی اعتمادیش را به این گروه با بالا انداختن ابرو و شانه نشان داد.

«پاتریک اونجا دنیا اومده بود.»

شاپرک به یاد خانه کودکیش افتاد – در تهران. خانه ای که سال های نخستین عمرش را در آن گذرانده بود – با مادرش شهربانو. خانه ای که همه اطاق هایش به بهار خواب و باغچه راه داشت. خانه ای که تابستان ها از پشت درهای توریش شمیم در هم پیچیده نستر و شبدر، قرنفل و سبزی جالیز به پیشبازش می آمد. خانه ای که پست و بلندش به خورند بازی های کودکانه او بنا شده بود.

هنگام غروب سایه پر فراز و نشیب خانه چین می خورد و تا پای درختان دامنه تپه می سرید. بر بامش دنیا را زیر پا داشت.

افسانه های آن دوران از "گوش بستر" و "نمکی" و "ماه پیشانی" و "گویا درخت" از زبان بی بی یا آنه، یا نقل های ساخته و پرداخته مادر از زمین و زمان و آسمان و ریسمان همه با آن محل پیوندی داشت. خانه در نظرش چون قلعه ای

افسانه ای، بر بلندای تپه ایستاده بود – به دور از نفس پر شرر  
ازدهای بدخواه – در پناه پر گشوده سیمرخ خوش خبر.  
شاپرک، بر برگ دیگری از تقویم، خطوط خانه را ترسیم کرد.  
**حق بود معمار می شدم!**

سال ها بود که با این ریزه کاری به تهران فکر نکرده بود. لحن  
نقال گونه این زن...  
**کجایی است؟ بلغار؟ لهستانی؟ یوگوسلاو؟**

...از خانه ای که خراب شده بود – او را به یاد خانه خودش  
انداخت: آن بعد از ظهرهای داغ و دراز، خاموش و خوابزده،  
در کنار آبی که بوی آفتاب می داد! آن قاچ هندوانه زبر و تردی  
که بی بی برایش می آورد! آن خوشه های گوجه فرنگی ولرمی  
که بر برگ های عطراگین در جالیز چشم به راه دستش  
می ماند! آن سکنجبین خیار در آن لیوان بلور صورتی که همیشه  
او را برای گاز زدن لبه کلفتش وسوسه می کرد!

**معمار خانه تهرانمان هم از دوستان مامان  
بود... الی می گوید:**

– بانو به خانه ای که بعد از عروسی اش  
ابراهیم، ساخت قدم هم نگذاشت.  
باید داستان مفصلش را از او بپرسم – از الی،  
بابا که به روی خودش نمی آورد، مامان هم لب  
تر نمی کند.

بیرون از آب شعاع آفتاب بر گستره آب می شکست و هزاران  
جرقه از آن برمی خاست. شاپرک برای بهتر دیدن، دست را

سایبان چشم می کرد تا نور تند روز این آب‌های تابناک را در خود تحلیل نبرد.

یک روز که می خواست مستقیم به خورشید نگاه کند تا خط نورانی را از آسمان تا آب پی بگیرد، صدای مادرش بلند شد: «عینکتُ نزدی شاپرک! نور چشمتُ خراب میکنه.»

کنار استخر خوابیده بود - با چشم بسته - اما همه کارهای مرا می پائید! کنار دریا هم همینطور بود.... آن سالی که دسته جمعی اسپانیا بودیم، مامان می رفت آن دور دورها و از همانجا دستورات صادر می کرد! الی در قسمت کم عمق روی آب طاق باز دراز می کشید و اگر موجی بزرگتر از معمول تا کنارش می رسید توی آب می نشست و با اعتراض نگاهش می کرد!... هر وقت سر به سرش می گذارم که شنا بلد نیستی، می گوید:

- باز دروغ گفتی! بلدم از تو هم بهتر!

بعد، ادای شنا کردن در می آورد: شلپ و شلوپ! بعد چار دست و پا تو آب سینه مال می رود، حواسش به این است که دهنش را بالای موجک هایی نگه دارد که صورتش را می لیسد. اگر جریان آب ببردش به جای یک خرده گودتر، توی آن مایوی دخترانه اش، دست و پا چلفتی، با آب می جنگد. یک دفعه زن خوشگلی که توی پلاژ خودش را برنزه می کرد و مرد آفتاب سوخته ای که در حال روغن مالی بهش بود برای چند دقیقه رفتند تو

نخ جنگیدن الی و بعد به خنده سر تو سینه هم  
بردند. نمی دانم الی چطور دیدشان - چون  
دهنش را پر آب کرد و مثل فواره به طرفشان  
پاشید!... همیشه با دست و پای باز توی آفتاب  
می خوابد. بهش گفتم:

- شدی عین مارمولکی که به پشت افتاده  
باشد!

برایم پشت چشم نازک کرد و به جای آنکه  
جوابم را بدهد پز داد:

- من روغن نمی مالم طبیعی برنزه می شوم!  
مثل شماها که نیستم!...

شوخی همان تعطیل و از همینجا شروع شد:  
برای آنکه جلو بقیه به الی نگویم شکل  
مارمولک شده ای می گفتم:

- بگو در آفتاب چگونه می خوابی تا بگویم  
کیستی!

هر وقت مایو می پوشد یا آن پیژامه آلپلنگی  
را، که من و گلاره هدیه عید بهش دادیم،  
شیطان می شود!... نمی دانم کی دوباره همگی  
با هم سفری بکنیم. پرسوی خیلی دلش  
می خواهد. باید از خاله زوزو بخوام ترتیبش  
را بدهد.

و دوباره به خانه کودکی اش بازگشت:

غوطه ور در آب، انتهای آب و آغاز آسمان خطی واحد بود. بالا  
و پایین هوای آبی و آب آبی با هوای طلایی و آب طلایی به هم

می پیوست. اشعه عنبرین خورشید، جهان و هر چه را در جهان بود در تور شفافش چون گهواره ای می جنباند. دنیا فقط نور و موج بود و جز شهربانو، که با کلاه شنا چون تویی لاستیکی بر این پهنه می غلتید و گلاره، که در میان حلقه لاستیک چون اردکی در بند لُویشه به گوشه ای می چسبید، ساکن دیگری نداشت.

تازه گلاره هم که همیشه با ما نبود – همان تابستان آخر که تا نیمه پاییز طول کشید.

به یاد روزی افتاد که سهیلا، دختر عموی بانو، پسرهایش را برای شنا به خانه آنها آورده بود – در همان تابستان آخر. به همه غیظ داشت – چرا؟ و غیظش را در لباس شکایت یا نصیحت بیرون می ریخت. همه حرف هایش را نه می فهمیدم نه یادم مانده، ولی حس می کردم هر کلمه نیشدار را توی دهنش می غلتاند، مزه مزه می کند، می مکد بعد تفش می کند بیرون! از قول مادرش هم مرتب می گفت:

– خدا یک جو اقبال بدهد والله!

مامان حوصله شنیدن غرغرههایش را نداشت گاهی وسط یک جمله بلند می شد و شیرجه می رفت توی آب. اما سهیلا ول نمی کرد. نمی دانم اصرار داشت من هم بشنوم یا فقط حرفش را می زد و فکر می کرد من خیلی کوچکم و چیزی نمی فهمم!

شاپرک آخرین بار تهران را در حال سوختن دیده بود - از تارک تپه، از بالای بام - مثل فیلمی خبری از آتشفشانی بیدار: شعله های نارنجی خوشرنگ در لا به لای دودی انبوه و سیاه می جوشید و می پیچید.

باید از زوزو بپرسم چه بر سر خانه آمده است  
- از مامان که می پرسم فقط می گوید:  
- هر وقت وطنمان را پس گرفتیم خانه را هم  
پس می گیریم.  
نمی دانم چرا دایی قباد چند روز پیش از من  
پرسید،  
- مامان نمی خواهد خانه را بفروشد؟  
من که در این باره چیزی نشنیده ام.

قباد، شوهر خاله بزرگش شهراراء، از همان دوران بچگی شاپرک، از پاهای ثابت مهمانی های مادرش شهربانو بود. مهمانی های شبانه را، که سهمی از آنها نمی برد، دوست نداشت شاپرک. حضور دیگران خلوتش را با شهربانو بر هم می زد، درنگ مادر را در اطاق برای خواباندنش کوتاه می کرد، گاه حتی از افسانه پیش از خواب محرومش می ساخت. فقط از طریق خط نوری که از چراغ های روشن سرسرا و درز در به درون اطاقش می خزید، یا چمچمه پای آننه و حیدر و پارس گاه به گاه هندو که از ورای پنجره بسته در گوشش می نشست، در بزم بزرگتران شریک بود.

هندو چهار تا هم برادر داشت. روی هم پنج تا  
باکسر! یکی از یکی خوشگل تر! اما مامان  
همه را دانه دانه بخشید - فقط ماند هندو. وقتی



همه پیش ما بودند یک سگ کوچه هم با آنها  
هم خانه شد که مامان اسمش را گذاشت  
"میسز"! وقتی پرسیدم چرا، گفت:  
— مگر بد است؟  
اما بعدها — وقتی، به قول الی، چشم و گوشم  
باز شده بود — توضیح داد:  
— یک ماده بود و یک حرمسرا شوهر!

به یاد آن شب بهاری افتاد که شهربانو مهمان داشت و برای  
بوسیدن و شب خوش گفتن به او هنوز به اطاقش نیامده بود —  
دیر کرده بود.

شاپرک با پروا از تخت بیرون سرید و پا ورچین به طرف در  
رو به بهار خواب رفت و دزدانه صورتش را به روزنه شیشه ای  
چسباند.

از پشت شیشه و در زیر روشنای ماه، سبزی و سرخی گل و  
گیاه، سیاه و نقره ای به نظر می رسید — چون نقش و نگار روی  
ظرف میوه خوری میان میز. نسیم شامگاهی شاخه های نرم بید  
مجنون را می لرزاند — چون گیسوی افشان شهربانو بر فراز  
صندلی باغ. نور مهتاب و وزش باد بر آب ابریشمین استخر  
شکن هایی خرد می نشاند — چون مور مور بدن شاپرک کنار در  
اطاق. همه گفگو و قهقهه خنده مهمانان، در هوا بالا می رفت  
— چون حلقه های بی وزن دود سیگار.

گفتگوهای بزرگانه — همیشه در باره مسائلی که از فهم او به  
دور بود، خنده های بزرگانه — همیشه به چیزهایی که به آنها  
دسترس نداشت.

شهربانو پشت به او داشت و از نحوه لمیدنش بر صندلی  
حصیری چنین بر می آمد که قصد برخاستن ندارد.  
پاهای لخت و کوچک شاپرک از ایستادن طولانی سوزن سوزن  
می شد و از سرک کشیدن گردنش درد داشت. بالآخره خوشی و  
بی خیالی آن سو، و غم و تنهایی این سو، طاقت از دستش برد و  
در رو به مهتابی را با بی تابگی گشود و با گلویی گرفته مادرش  
را خواند: «یه دقه بیا کارت دارم مامان! یه دقه!»  
همدردی زبانی مهمانان بی رمق بود:  
«ای وای این بچه هنوز نخوابیده!»  
«سرما نخوری با پر و پای لخت!»  
«آخی! نازی!»  
و زبان نگاه ها حکایت از بر هم خوردن فراغت داشت.  
شهربانو از جا بلند شد و به سمت دخترش به راه افتاد.  
شاپرک با خلق تنگی فکر کرد:  
نه به گرمی همیشه. از لب بی خنده اش معلوم  
بود کم حوصله است.

به محض آنکه در پشت سر شهربانو بسته شد، بغض شاپرک  
چون تندر ترکید و اشکش چون باران روان شد. نوازش ها تا  
مدتی آرامش نکرد. حس می کرد در اثر رفتاری بی قاعده،  
بی مهری شهربانو را برای همیشه به خود خریده است. تا سر و  
کله بی بی به پرس و جو در اطاق پیدا شد و شهربانو توضیح  
داد، «بچه امروز زیاد تو آب و آفتاب مونده، از شدت خستگی  
خوابش نمیبره - خودش ام نمیدونه.»

اول شادیش از اینکه به تصور مادر گناه از او نبود، از خستگی بود. بعد خشمش از اینکه به گمان او ملایمت مادر محض خواباندن غائله بود، از سر عشق نبود. صدای زنگ در و شلیوی پا و رنب و طرنب ظرف و ظروف و حرف و خنده – مثل اشک و بغض او – آن شب تمامی نداشت. شاید برای جلب عشق مادر بود و شاید برای تنبیهش، که شایرک آن شب تب کرد.

مامان نمی خواهد، می دانم – اما من باید یک  
سفر بروم ایران – هر چه می خواهد بگوید  
بگوید. به علاوه پرسی اصرار دارد. می خواهد  
آنجا را ببیند.

چند میز دیگر قهوه خانه پر شده بود. بر میز زوج کم صدا حالا دو پسر جوان در انتظار گارسون نشسته بودند. قمار ورق بازی به انجام رسیده بود و جدالشان تازه آغاز شده بود. پس از نوشیدن دور دوم آبجو، آماده رفتن بودند اما از مرور نتیجه بازی دل نمی کردند. سر پا و در میان کافه و نزدیک در خروجی، کاسه و کوسه برد و باخت را سر یکدیگر می شکستند:

«اگه کشنیز برگردونده بودی، کارشون تموم بود!»  
«چه جوری؟ یه آس خشک و خالی داشتم – سِک! اینو باش! تو دس قبل خراب کردی که آتو خشت گرفتی!»  
«بچه ها، گوش بدین! میگه تو...»  
و با:

«Salut مارسل!»

«تا فردا!»

به خیابان رفتند.

ژرمن، زن مارسل، شال و کلاه کرده و هفت قلم آراسته، از در پشت پیشخوان وارد کافه شد. موی بور سلمانی شده اش تا حلقه گوشوار طلایش می رسید. سوراخ بینی سر بالا و نوک تیزش، چون شکاف هسته خرما، بسته به نظر می آمد. دانه های ریز کک مک، که چون مشتی ارزن بر صورتش پاشیده بود، در پشت پرده ای از پودر، رنگ کنجد داشت. چشمان سبز رنگ کم مژه اش را از آق عمو گذراند و به ناویدن از پهلویش گذشت.

آق عمو هنوز در کنار میز بی سرنشین ورق بازان و لیوان های خالی و به کف آلوده ایستاده بود و جرعه های آخر "پرنو"ی شیرینی رنگش را سر می کشید. بی آنکه بر چهره اش تغییر حالتی دیده شود، دست آزادش را به منظور لت زدن به سرین زن مارسل آماده کرد. ژرمن، با غش خنده و قر کفل، جا خالی داد و انگشتش را به تهدید جنباند: «شنُ ثن! آی آی آی!» و از مادام پاتریک پرسید، «بریم؟» و رو به شوهرش، که در کنار دو پسر برای گرفتن سفارش ایستاده بود، اضافه کرد: «مارسل ما رفتیم.»

مادام پاتریک از چارپایه کنار پیشخوان پایین آمد و تور پیش سینه اش را با کف دست اول صاف کرد و بعد با نوک انگشتان پف داد. گفت، «من حاضرم.»

شاپرک ساعتش را نگاه کرد.

مادام پاتریک، در حین در بر کردن پالتو، چشم در چشمش دوخت و پرسید، «نامزد امروز شما رُ کاشته؟»

ژرمن جیغ کوتاهی کشید و مادام پاتریک را تصحیح کرد: «منتظر شوهرشه. تو شهرداری خودمون، همین جا عروسی

کردن. مارسل ام هنوز بهش می‌گه مادموازل!» و از شاپرک پرسید، «دخترت کجاست امروز؟»  
شاپرک با خوشرویی خندید و جواب داد، «پیش پدرش.» و رو به مادام پاتریک اضافه کرد: «من خیلی قبل از قرار رسیدم.»  
نگاه مادام پاتریک خیره تر شد: «نچ نچ! همیشه باید مردا رُ منتظر گذاشت – شوهر یا نامزد فرق نمی‌کنه. انتظار معشوق کشیدن آغاز معاشقه اس. آره، آره!»  
قهقهه شاپرک بی اختیار بیرون ریخت.  
**عجب حرف زیبایی! یادم باشد به گلاره بگویم.**

و جمله مادام پاتریک را زیر طرحی که از او کشیده بود یادداشت کرد. بعد حساب میز را پرداخت و بی تابانه چشم به در دوخت تا به محض رسیدن پرسی و شوکا روانه خانه مادر بزرگش، الی، شود.

## فصل سوم

وقتی الی سمعش را نمی گذاشت و یا می بست، سر و صدا پژواکی می شد از دور دست، آمد و شد شنای نرم ماهیان در آب. ضرب دنیای بیرون به آهنگ درونش می گشت – گویی گذر خاموش خون بود در جوی رگ، یا آوای تپیدن دل در قفس سینه.

مهراولیا، از میان گام های نرم در پیاده روی لاستیکی و غلتیدن بی صدای چرخ ها بر اسفالت مخملی، چشم گرداند تا مسیر

شهرزاد را از جلو خانه تا دهنه پله های قطار زیر زمینی پی بگیرد.

آه – باز یادم رفت! امروز روز دانشگاه است،  
زوزو مترو سوار نمی شود – با ماشین  
می رود – وگر نه صبح کله سحر رفته بود...  
هر قدر این دختر برای راه رفتن چینه دان دارد  
در راندن کم حوصله است!

الی به خیابان پشت کرد و به منظم کردن میز میان اطاق سرگرم  
شد ولی نیم حواسش به دنبال مسیر دخترش در راه بود.

تنها حسن روزهای چهارشنبه این است که  
زوزو صبح بیشتر می خوابد غروب هم زودتر  
به خانه می رسد، وگر نه این چند ساعت  
تدریس بیشتر از بقیه کار هفته از او نیرو  
می برد – می دانم. با اینکه از رانندگی بیزار  
است و از دم خانه تا سوربن هم راهی نیست،  
سواره می رود و بر می گردد. چه چاره – این  
دانشگاه شده است مکتبخانه عهد عتیق! سال  
به سال تعداد دانشجو و رشته تحصیلش زیاد  
می شود و برای تصاحب هر وجبش میان مربی  
و مدرس ریش سفید و جا سنگین رقابت در  
می گیرد و جنگ به راه می افتد. کجا دولابچه و  
صندوق امانتی هست که زوزو بتواند بار و  
خروار کتاب و کاغذ مورد نیازش را آنجا  
بگذارد – کشیدن این بار گران به علاوه نوار و  
ضبط صوت و اسلاید هم با مترو فقط از عهده

وزنه بردار حرفه ای بر می آید! این بچه جان  
این کارها را ندارد!... حالا خستگی رانندگی به  
کنار، جای پارک حوالی دانشگاه مگر پیدا  
می شود! پاریس آن زمان ها - شهر خواب و  
خیال من - حالا شده است گاراژ دنگال ماشین!  
اما لابد این پاریس هم به رؤیای جوان های  
امروزی می ماند - چه می دانم! من از دنیایی  
دیگر و عهدی دیگرم - دیگر کمتر کسی از  
جهان و زمان من باقی است.

مهراولیا چند قدمی بی هدف در اطاق بالا و پائین رفت تا باز  
ذهنش به دنبال شهرزاد به راه افتاد:

نخیر! فضای خالی در آن حول و حوش  
کیمیاست! هر هفت روز هفته در حاشیه  
خیابان های اطراف سوربن موتورها و چهار  
چرخه ها طوری سپر به سپر ایستاده اند که  
انگار همگی در امتداد پیاده رو غرس شده اند!  
مثل درخت ها در خاک ریشه کرده اند! تازه  
گیریم بخت یار باشد و بعد از طواف مکرر گرد  
چهار ضلع این ساختمان عریض و طویل، میان  
دو وسیله نقلیه سوراخی باز بشود، برای  
تپاندن ماشین در آن باید صبر ایوب داشت و  
مهارت بندباز! به علاوه بعد از کشیدن همه  
مرارت ها چه معلوم که پارک متری در آن  
نزدیکی باشد، یا باشد و پول خرد را نبعد! از  
کجا سکه مناسب در کیفش پیدا شود! اگر پیدا



بشود و در شکاف این پارک-متر گیر کند چه؟! دست بالا این است که گیر نمی‌کند، بسیار خوب، از کجا که توقف در آنجا مجاز باشد! اگر نباشد که جریمه روی شاخش است. این مأموران ناتوی دولتی، که این روزها یونیفرم بنفش بادمجانی‌شان هم بدل شده به آبی پامچالی، کمین می‌کنند و خیز بر می‌دارند تا گوش ببرند! حالا جریمه که خوب است، گاهی اوقات چرخ اتوموبیل را به ضرب آن قفل فلزی زرد، که اسمش "سابو"ست و به ابزار شکنجه می‌ماند، مهر و موم می‌کنند! یا با چنگک جرثقیل پلیس راهنمایی ماشین را به گوشه "فوریر"، که زندان موقت اتوموبیل‌های خلافکار است، می‌اندازند! همه این کارها دزدی است! بعله، اسم دیگری ندارد، دزدی است! منتهی دزدی دولتی - یعنی سرش کلاه شرعی گذاشته‌اند. نخیر! از این دولت سوسیالیستی هم چیزی نفهمیدیم! بانو می‌گوید:

- حالا که رفت، اما آن میتران متقلب با خاصه خرجی‌های دنیای سومیش به خاطر دو تا کرسی اضافه توی مجلس قانون انتخابات را عوض کرد - در نتیجه "لوپنی"ها را به پارلمان راه داد و کمونیست‌ها را به هیئت دولت.

من چیزی نمی گویم، اما شهری حاضر نیست  
به میتران و دار و دسته اش بگویند بالای  
چشمه ابرو!...

مهراولیا به اطاق ناهارخوری رفت و در کنار تلویزیون روشن  
که وزوزی آهسته از آن بلند بود ایستاد و برای دانستن وقت  
سمعش را روشن کرد. جنجال ساز و آوازی که اطاق را  
انباشت سبب شد که گوشی را دوباره ببندد. خطاب به صفحه  
تلویزیون به مؤاخذه گفت، «آه! چرا جیغ می کشی جانم؟! سرم  
رفت!»

آن وقت ها موسیقی مثل صدای نسیم بود میان  
ساقه گندم، شکستن برگ پاییزی زیر پا،  
زمزمه جویبار و آبشار - مثل حباب صابون در  
هوا بالا می رفت - لطیف و موزون. حالا شده  
است عربده مستان! زوزه گرگ! تاق تاق!  
گرپ گرپ! هوار هوار! سرم رفت! سر و کار  
این نوع آهنگ با عصب است نه با گوش! بگو  
زن چرا برای ساعت سراغ تلویزیون می روی!  
خوب به مچت نگاه کن! عجب!

نگاهی به ساعتش کرد - بی آنکه زمان را به ذهن بسپارد. باز  
به فکر شهرزاد رفت.

لابد تازه از هفت خان پارک ماشین گذشته است  
و با اعصاب خرد و خسته رفته است سر کلاس  
و اول مصیبت! این بچه هر کاری را با  
وسواس بر عهده می گیرد.

این دو ساعت تدریس را شهرزاد به پیشنهاد شهربانو پذیرفته بود، اما مهراولیا از قرار و مدار میان دو خواهر چندان راضی نبود و این نارضایی را گاه و بی گاه بروز می داد.

امروز زوزو یکی دو ساعتی زودتر از معمول رفت - گویا سری هم باید به دفتر می زد. آنوقت ها که من سر کلاس "ژان کله ویچ" می رفتم، دفتر دانشگاه در گوشه پسله ای گم و گور بود. بدان هنوز هم همانجاست و لابد دورترین فاصله را هم با کلاس درس شهرزاد دارد! حالا این بچه باید بدو بدو تا آن سر عمارت برود و همه راه هم دلشوره این را داشته باشد که مباد رئیس دبیرخانه، از دفتر بی در و پیکر، غایب باشد! اگر غایب باشد که واویلا - بقیه کارمندان هم فوری غیبتشان می زند - و دیگر کو تا زوزو در آنجا فریادرسی پیدا کند! حالا دفتر چه کار داشت؟ تا به کلاس برسد دیگر نفس برایش نمانده است! در "مرکز تحقیقات" کجا از این نوع گرفتاری ها دارد. وقتی پشت میزش نشست، به ندرت با همکار یا مراجعی تماس پیدا می کند - مهم تر از همه، سابقه کارش در آنجا طولانی است و ذره ای جاه طلبی ندارد - نخیر، ندارد. همین کافی است که به دورش حصار قرنطینه ای کشیده شود تا از حسادت و هجوم رئیس و مرنوس مصون بماند.

مهراولیا با چند لیوان و بشقاب آلوده ای که از این اطاق و آن اطاق جمع کرده بود عازم آشپزخانه شد و همه ظروف را در ظرفشویی گذاشت.

وقتی بچه ها اینجا هستند چقدر ظرف کثیف می شود!

نان و آب شیبی را در نعلبکی و کاسه اش ریخت - بی آنکه به آنچه می کند فکر کند. فکرش کماکان متوجه دخترش شهرزاد بود.

حالا کلال و ملال دو ساعت چشم دوختن به سی و چند مرغ اسیر در قفس کلاس به جای خود - دل زوزو الان به شوق دیدار فنقلی ها و در شور خستگی من پر و بال می زند. گلاره و شاپرک هم که زیاد نمی مانند، فقط تعطیلات نوئل را، والسلام! باز همگی بر می گردند به انگلستان. زوزو خیال می کند من خودم را مقید به پذیرایی می دانم - چه حرف ها! انگار نوه ها و نتیجه ها مهمانند! با دامادها هم تازه رودربایستی ندارم - الستر هم که این سفر نیامده است. کاش آمده بود. عاشق غذاهای ایرانی است این جوان! یک جمله هم از تعارفات من یاد گرفته است و دائم تحویل می دهد: "تو که هیچ چی نخوردی!"... نخیر! با کس و کارم چه قیدی دارم... کاش زوزو مراقبت از امتحان را بر عهده یکی از همکارها

می گذاشت و تمام این بعد از ظهر را هم با بچه ها می گذراند. ولی شهرزاد است دیگر، عوض شدنی نیست – همانقدر که در خدمت آمادگی دارد، از تقاضای کمک عاجز است. کاش شهربانو زودتر از سفر برگردد و این دو ساعت تدریس را خودش برعهده بگیرد و زوزو را خلاص کند. گرچه این دختر هرگز لب به شکایت باز نمی کند، ولی برای معلمی خلق نشده است. درس دادن صفاتی می طلبد که او ندارد. نه زبان آور و حرّاف است نه گرانجان و پوست کلفت. در کلاس از خودش زیاد مایه می گذارد. با هر امتحان پا به پای شاگردها تشویش دارد. آخ که در تصحیح اوراق چه وسواسی به خرج می دهد. از بی توجهی دانشجویان چه غصه ها می خورد. کار پر زحمت! کار بی بارک الله!... بانو زبان جوان ها را می فهمد، ضعف هاشان را ندیده می گیرد، می بخشد، شاید اصلاً از سر و کله زدن خوشش می آید، برای شیر فهم کردن مطالب حوصله دارد. ولی زوزو از این بابت ها شباهتی به این خواهرش ندارد – نخیر، ابد و اصلاً.

مهراولیا به خصوص از اینکه شهرزاد این روزها که گلاره و دارا در پاریس اند ناگزیر به رفتن به کلاس درس شده است ناراضی بود.

بدان که حالا شش دانگ حواسش به افراد  
خانواده است: به نوه، به آبستنی مجدد دختر،  
به غیبت داماد، به سفر قاهره این خواهر، به  
سفر امریکای آن خواهر، به کار تازه شاپرک،  
به درد بی درمان برزو، به بدقلقی زن شهروز.  
هر قدر شوهر شاپرک پر محبت است و شوهر  
گلاره یک پا ایرانی شده است، زن شهروز تلخ  
است و شوهرش را از خانواده بریده است...  
آقای قباد خان هم که این روزها هی برای  
زوزو خرده فرمایش صادر می کند! این سند  
تهیه شود و آن مدرک فتوکی شود! برای چه  
به این ها نیاز دارد؟

و شکلکی ساخت که نشان بدهد سر از این کارها در نمی آورد.  
زایمان گلاره بار اول سخت بود – بچه ماشاالله  
درشت! خیلی طول کشید تا به دنیا بیاید.

و از این فکر ذهنش یک لحظه به دور دست رفت – به زمان  
آبستنی سرور – و شوهر او را مجسم دید:

تا سر شانه سرور می رسید – چاق، عرق  
کرده، زشت. اهل زنجان بود. زن و بچه هم  
داشت آنجا. هزار بار خواستم بگویم: حیف از  
تو نیست سرور؟ ولی نگفتم – چون در نگاهش  
می دیدم که نمی خواهد بشنود. زنش شد و بعد  
هم آبستن...

این فکر را به سرعت از خودش راند - می خواست ذهنش فقط به دخترش مشغول باشد:

سوای دو سه دوست همدل، دلبستگی شهرزاد منحصر است به ما و دیگر به هیچ چیز - نه به مقام و نه به مال - بستگی ندارد. خیر، ندارد. زندگانش خلاصه می شود در ما. هر چه باشد برای ما می خواهد و هر چه می خواهد برای ماست. بی پول باشیم بانک ماست، گرفتار باشیم سنگ صبورمان. خوشحال باشیم خوشحال است، مضطرب باشیم مضطرب. مشغله های ذهنیش فقط در حول و حوش ما دور می زند و غالباً این مشغله ها برای این دختر هم سرچشمه شادی است و هم منبع نگرانی.

این دختر پشت و پناه مهراولیا بود، دلگرمی زندگانش. می دانست که شهرزاد حلال مشکلات اوست. می دانست که در دنیای عاطفی او خانواده خانه دارد - خانه ای با سه ستون استوار: گلاره دخترش، دارا نوه اش، و مهراولیا مادرش. می دانست در این سرا، داماد از منزلتی ویژه برخوردار است، خواهر و خواهر زاده و هر خویش دیگر نیز منزلی به فراخور دارد.

الی به عقربه ها چشم دوخت: یک ساعت و پنج دقیقه به پایان وقت کلاس شهرزاد مانده بود.

بعله، شادی و نگرانی زوزو همیشه توأم است - همیشه.

از نظر مهر اولیا شهرزاد به گیاهی دریایی می مانست که یک دم بر گستره برکه می شکفت و دمی دیگر برپهنه ابرفت می پژمرد. تا می آمد بر آیاره آب شادمانه بر قصد موجی از دلوایسی از جا می کندش و چون جلبکی آبی، بر تخته سنگی می کوبیدش.

چه پستی ها و بلندی ها که این دختر در عمرش دیده است. حق دارد اگر به گنبد گردون بدبین باشد والله – ولی نمی دانم گلش را از چه سرشته اند که سال به سال به گشاده دستی و غمخواریش اضافه می شود – شکر. خودش هیچوقت از هیچ چیز شکایت نمی کند. ذاتاً کم حرف است این بچه. در جمع هم معمولاً ساکت می نشیند ولی سکوتش طبیعی ست – مثل سکوت ابر و گیاه – باد خشم یا قهر یا برودت در آن نمی وزد – محض گوش دادن به حرف دیگران ساکت می ماند – بر عکس خواهرش بانو. بانو وقتی غضب می کند حرف نمی زند و سکوتش را مثل سوزن و سنجاق به صورت آدم می پاشد! یا قباد شوهر شهری. قباد که هر وقت می خواهد مطلبی را پنهان کند حرفش را می خورد – برای همین سکوتش عین هو موجود گنده غریبه ای وسط مجلس می نشیند و به آدم بیریک می زند!... زوزو فقط وقتی نوبت به نوه اش می رسد به بلبل زبانی می افتد!



الی با لبخند به دارا، نتیجه خودش و نوه دخترش، فکر کرد که چون نوگلی شاداب در باغ افسرده زندگی شهرزاد می‌بالید، چون نسیمی خنک که بر جان تفته اش می‌وزید، چون آفتابی روشن که در سپهر تیره اش می‌دمید.

اما مگر دل این دختر، به برکت شمیم این گل و خنکای این نسیم و روشنای این خورشید، در سینه قرار دارد! ابد! با هر طپشی از سر ذوق و شوق، جهشی از روی بیم و اضطراب! دائم در این فکر است که فردای این بچه چه می‌شود؟ در این دنیای پر آشوب چه بر سرش می‌آید؟ در کدام نقطه این جهان امنیت جانی و تأمین مالی دارد؟ این از ایران ویران! این از اروپای غریب‌کش! این از امریکای زور گو! همه گرفتار بند تعصب! همه جا درگیر تلاطم! در هر گوشه جنگ و گریز و در هر کنار کشت و کشتار! در این نا آرامی و بی‌سامانی چه اطمینانی به خرد آدمی! با این همه حوادث غیر قابل پیش بینی چه اعتمادی بر گردش فلک!...  
نخیر، زوزو مشکل بتواند آینده‌ای روشن و هموار برای نوه اش مجسم کند - برای دارا، آن گوشت تن، آن تخم چشم، آن رگ دل... از حالا هر ماه پولی برای مخارج دانشگاه این پسر کنار می‌گذارد! نمی‌دانم گلاره و الستر خبر دارند یا نه - خیال نکن.

مهر اولیا دست به گریبان افکار به شستن ظرف های کثیف مشغول شد:

نخیر خوش اقبال نبود این دختر. گلیم بخت کسی را که یافتند سیاه/ به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد. اگر بانو بشنود می گوید:

— حالا قضا و قدری شده ای الی؟! —

خوب هر چه باشد هر طلاقى شکستی است، زخمی است، ضربه ای است، بریدنی است. اگر بگویم، می گوید:

— بسیار خوب الی — هرچه می گویی هست، اما زندگی در کنار مرد یا زن ناباب مرگ است. زخم و ضربه و بقیه قضایا مرهم پذیر است ولی از بنده به شما نصیحت که مرگ، درمان بردار نیست!

— حالا تو کارت به آنجا کشیده است که مرا نصیحت می کنی رو دار؟! —

— عوضش تو کارت به جایی نکشیده ای جان، درست همانجایی است که بود. چون در جوانی من هم ...

— نه که حالا پیر شده ای!

— بگذار حرفم را تمام کنم. آنوقت ها هم تو فقط تا وقتی استدلال به من می چربید، دموکرات بودی، بعد استبداد مادريت گل می کرد!

— راستی که سرتقی!

اما در باره طلاق بد نمی گوید. زندگی با همسر بد جهنم است، جهنم. درد عروسی سرور از

درد صد طلاق که روی هم بریزی بیشتر بود. یا  
طفلک مهربانو که سالیان سال دندان بر جگر  
گذاشت و تحمل ابول را کرد - تازه بعد از  
ابوالحسن هم مگر پسرش سیروس گذاشت به  
چپ و راست نگاه کند. هر وقت بگویم، بانو  
می گوید:

- پسرخاله غلط کرد فضولی کرد، خاله بد کرد  
به فضولی ها گوش کرد.

البته مقصر خود مهربانو بود که تا این حد  
اجازه دخالت به پسرش می داد. خوب ما طور  
دیگری بار آمده بودیم... بعد از طلاق خواهرم  
مهربانو، آقا جان همیشه می گفت:

- جدایی که برای همه یکسان نیست، برای  
بعضی زهر است و برای بعضی تریاق.

درست می گفت. کار دخترهای من هم به طلاق  
کشید. شهری بعد یک شکم زائیدن از فرزین  
جدا شد و به قباد شوهر کرد. من از آن جدایی  
راستش راضی نبودم، به عکس از جدایی  
زوزو از آن شوهر آخوند زاده اش بسیار هم  
خوشحال شدم - بسیار... اما خودمانیم، عجب  
اقبالی داشتند این دختران من! به خصوص به  
زوزو ظلم شد - سزاوار زندگی بهتری بود این  
دختر. گلی بود و نصیب خاری شد! اما جای  
ناشکری نیست. در عوض گلاره را داریم که به  
دنیا آمدنش سر زدن خورشیدی بود در آسمان  
همه ما.

خاطرات چون بازتاب نوری تند از آبی مواج چشم مهراولیا را  
پر آب کرد و تنها بریده هایی لرزان از تصویر را بر جا گذاشت  
و به زمان حالش برگرداند.

هنوز سه ربعی مانده است... جای الستر، داماد  
زوزو، در این سفر چه خالی است. کاش آمده  
بود. خوب چه می شود کرد - کارش زیاد است  
در عوض از پستش در آن سازمان بین المللی  
راضی است - کدام سازمان است خدایا؟ یادم  
نیست. صحبت رفتنش به سوئیس بود، شاید هم  
بلژیک - اگر رفتنی بشود گلاره هم لابد خودش  
را به شعبه دفتر حقوقی ژنو منتقل می کند، یا  
بروکسل - چه می دانم.... عجیب است که از  
میان بچه ها فقط این دختر حرفه پدر بزرگش را  
دنبال کرد. امیر بدش نمی آمد بانو وکیل دعاوی  
بشود که نشد - در عوض حالا نوه اش گلاره  
خواسته اش را بر آورده کرده است.... زوزو  
در باره امیر هرگز حرفی نمی زند.

مهراولیا آگاه بود که انبانه خاطرات شهرزاد - بر خلاف  
خواهرش شهربانو - چندان پر و پیمان نیست. از گذران  
سال های زندگی، بی آنکه خوب و بد کرده باشد، یادهایی خوش  
و ناخوش را تابیده به هم در ذهن دارد. هم از حوادثی که بر  
دلش زخم زده و هم از اتفاقاتی که بر آن مرهم گذاشته  
نمونه هایی در این انبانه دیده می شود. آگاه بود که یاد مهر  
پدرش امیر و غم از دست دادنش - نه در خاطره ای مشخص یا

تصویری روشن، بلکه چون تار و پود زمینه فکرش – همیشه با اوست.

همیشه... یک پارچه عاطفه است این بچه، یک پارچه... کاش مسئله سفر به سوئیس یا بلژیک زودتر روشن شود تا زایمان گلاره با اسباب کشی و چمدان بستن و تعویض محل کار همراه نباشد، وگرنه زوزو دیوانه می شود. کاش در اینجا برای داماد و دخترش کاری پیدا می شد که خیالش راحت باشد.

الی ظروف شسته را روی جا ظرفی سیمی چید و برای خوردن قرص و شربتش به طرف اطاق خواب به راه افتاد.

نمی دانم نسخه را زوزو با خودش برد یا نه؟ حتماً برده است. کارهای مربوط به من هیچ وقت فراموشش نمی شود. شکر، حال جسمیم بد نیست – از پدر شوهر شاپرک که هم سن و سال من است به مراتب سالم ترم. دکتر "ونسان" می گوید:

– قلب و ریه های تو مثل یک جوان سی ساله کار می کند.

دکتر خوبی است، حیف که قرار است همین روزها بازنشسته بشود. آخر من با او رفیق و مانوسم، همه پرونده طبیم پیش اوست. البته مطب و پرونده ها همه به جانشینش می رسد، اما از کجا معلوم که این جانشین همان رابطه را با مریضان برقرار کند؟ دفعه پیش که ونسان

سفر بود، این دکتر تازه نسخه را نوشت. دوايي هم برای فراموشی من تجویز کرد. یعنی ممکن است ضعف حافظه قابل علاج باشد؟ البته با پیشرفت علم پزشکی حالا کمتر دردی بی درمان است. می گویند حتی بعضی قرص های تقویتی وجود دارد. اما بانو می گوید:

— در این دوره بیمار خرگوش آزمایشگاه پزشکی و دارو ساز است! هر چند وقت به چند وقت داروی تازه ای با دهل و کرنا به بازار می آید با فوایدی معجزه آسا، ولی بعد مدتی که تأثیرات نامطلوبش روشن شد، با یک اعلان بی سر و صدا از بازار خارج می شود!

معالجات آن دوره را این بچه ها کجا دیده اند! زالو انداختن و بادکش کردن و پاشویه و تنقیه اصلا نمی دانند چیست! واخ واخ واخ! فقط با نمک می شد زالو ها را از گوشت بیمار کند!... چرا— الان یادم آمد — بانو بادکش دیده است. بعله، دیده است. می خواستم لیوان را با پنبه شعله ورش روی پشت امیر برگردانم که گریه را سر داد، گلوله گلوله از چشمش سرازیر شد — مثل روزی که امیر موقع ریش تراشی صورتش را برید — اشکش دم مشکش بود این شهربانو! پرید دستم را گرفت و پی هم می گفت:

— نکن، بابا میسوزه! بابا میسوزه!

شاید سه چهار سالش بود آنوقت.... به هر حال نه درمان قدیم و نه درمان جدید هیچکدام مناسب دردهای من نیست. مگر سنگینی گوش و لرزه دست درمان دارد؟ ابا ندارد! این سمعک به کلی بی فایده است، با رعشه هم باید طوری کنار آمد. زوزو می گوید:

— چیز سنگین بر ندار! بی جا خودت را خسته نکن! بی دلیل دولا و راست نشو! یک خرده آرام بگیر!

— مگر می شود مادر جان؟ از صبح تا شب چه بکنم؟ قوقوقو، ساکت بنشینم و در و پنجره را نگاه کنم؟! یا به قول زن کدخدا بخیه به آبدوغ بزنم؟!

بانو می گوید:

— امروز به جای بخیه زدن به آبدوغ، بادمجان واکس می زنند! شنیده بودی؟  
زوزو اصرار می کند:

— پس از پیاده روی طولانی و خرید دست بر دار. اگر خدای نکرده زمین بخوری یا راه را گم کنی ...

شکر، شکر که این دختر اینطور به من بسته است، هزار شکر.

— چه حرف ها! مگر من بچه ام؟

— آخر هم سر به هوایی و هم از نظر جهت شناسی کارت لنگ است، الی جان، از اول جوانی! اما کی حریف می شود؟

جهت یاب امیر بود. اگر یکبار جایی می رفت ده سال بعد هم راه و چاه را می دانست....

احساس کرد سوز سرما از درز پنجره اطاق پذیرایی به درون می آید. برای معاینه به آن اطاق رفت. پنجره بسته بود و برف، سقف ماشین های کنار خیابان را سفید کرده بود.

من گفتم سوز، سوز برف است! بند و استخوان من بهتر از اداره هوا شناسی این چیزها را تشخیص می دهد! حالا شاپرک و گلاره کجا رفتند، در این سوز سرما و هوای مرطوب؟ این دو دختر خاله مثل دو خواهر به هم نزدیکند. همه جیک و بیکشان با هم است. هنوز فرصت نشده است با هیچکدام درست و حسابی حرف بزنم. همه حواس شاپرک پیش کاری است که پیدا کرده - گمانم در "مدیریت و روابط عمومی". البته از رشته تحصیلی اش دور است اما از روحیه اش نه چندان - این نیم وجبی در دستور دادن و فرمان صادر کردن ید طولایی دارد! اگر بانو بشنود می گوید:

- نیم وجبی؟! دخترم یک سر و گردن از من بلندتر است. تو که در کنارش جوجه ای!

- بزن به چوب! ماشاءالله، هزار ماشاءالله.

- به سبک عمه شمس!

طفلک شمس سلطنه هم گویا این سال های آخر تنها بود - و تنها رفت.



مهراولیا نگاهی به آسمان ابری و خیابان خیس انداخت و فکر کرد:

اگر باز هم برف ببارد نمی نشیند. در پاریس کی می نشیند! می نشیند و آب می شود. سابق اینطور نبود. من باغ "توییلری" را زیر برف یادم می آید. بعله. میدان "وژ" را هم همینطور. یک پارچه سفید می شد و فقط درخت هایش، مثل اسکلت های قهوه ای، مثل یک دسته صلیب چوبی، همه یکدست و یک قواره، از آن بیرون بود. یکبار که برف آمده بود، سنگین و پر، یادم است که مجسمه های کار "مایول" را در صحن بیرونی "لوور" به نمایش گذاشته بودند. همه زن های لخت، خوابیده یا ایستاده، که بر سر و کمر و پستان و رانشان برف کپه شده بود. آدم وقتی نگاهشان می کرد، حتی با شال و دستکش و چکمه و پالتو هم سگ لرز می زد! زیبا بود البته، خیلی زیبا بود. چشمه "مدیسی" در میان باغ "لوگزامبورگ" را هم زیر برف دیده ام. آنجا هم بر کول و گرده مجسمه "چهار خطه" اش تا بخواهی برف! آبی که از پایه های سنگی نیم دایره اش می ریخت، نخ نخ، یخ بسته بود. همه به گمانم مربوط می شود به سرمای زمهریر سال... چه سالی بود؟ نمی دانم. برف اینجا اگر یکی دو روز بماند پوک و اسفنجی می شود - مثل شیرینی "مُرَنگ"، و زیر پا

قرچ قرچ می شکند - مثل شیشه...  
 زمستان های ایران بود که برف هفته ها در  
 کوی و برزن کود می ماند و روزهای آفتابی  
 نوای خرت خرت پارو کشیدن همیشه در فضا  
 به گوش می رسید و آهنگ گرپ گرپ ریختن  
 برف از پشت بام بر کف حیاط یا میان خیابان  
 بلند بود. این صدا اینجا هرگز شنیده نمی شود.  
 مثل خیلی چیزهای دیگر. اینجا آدم هرگز  
 خورشید را تمام و کمال نمی بیند - از لای  
 سیمان و دیوار و شیشه، فقط دو انگشت از  
 آسمان - کجا قرص خورشید را در خودش جا  
 می دهد! آفتاب دیمه آنجا عسلی رنگ بود -  
 اینجا نه. آنجا زیر آن گنبد فیروزه ای همه چیز  
 رنگ طلا و مس داشت - اینجا خیر. آنجا  
 آسمان همیشه باز بود - شاید برای اینکه بناها  
 چندان بلند نبود، شاید برای اینکه چشم جوانی  
 بود، شاید برای اینکه خاک خودم بود... شوهر  
 شاپرک عاشق این است که در باره ایران  
 بشنود. هر وقت بانو یا من را تنها گیر بیاورد  
 ول کن نیست - از سیر تا پیازش را می پرسد.  
 بس به شاپرک بسته است. راه می رود و  
 می گوید:

- در این خانواده یک جنس بنجل پیدا  
 نمی شود!

صدای زنگ تلفن او را از عالم خاطرات به در آورد. گوشی را برداشت و چند بار گفت، «الو! الو!» بعد گوشی را بیشتر به گوشش چسباند و اضافه کرد: «صدا نمی رسه آقا جان! با کی کار داشتین؟... بله؟... تویی آسیه جان؟»  
پارازیت روی خط گوش خراش بود.

«الی قرار پ شششش زوووست خ خ خ خ»  
صورت مهراولیا در هم رفت و به شکایت گفت، «صدا نمیاد آسیه. نمیدونم تلفن تو خرابه یا مال من. خ خ خ خ. تلگرافی بگم گوشی رُ بذارم سسسسسس زوووست. قرار ماهانه مون پنجشنبه بعد توی رستوران لبنانی پائین خونه من – می شنوی؟»  
شششش خخخخرزوووشخ  
«وای آسیه جان! سرسام گرفتم. مجبورم قطع کنم – ببخش.»  
سرم ترکید! این سمعک هم... ای داد!

یادش آمد که سمعک بسته است.

حالا آسیه بود یا کس دیگر؟ نکند برای شهرزاد  
بوده باشد؟ دیگر چه بکنم، اگر مهم باشد لابد  
دوباره تلفن می کنند.

## فصل چهارم

شهرزاد تمام کوی و برزن تنگ و گشاد و یک طرفه و دو طرفه اطراف دانشگاه را، از کوچه های "کوژاس" و "سوربن" گرفته تا خیابان های "اِکُل" و "سن ژاک"، چندین و چند بار با اتومبیل دور زد و وقتی در نهایت "ولوو"ی ده ساله اش را، با کوبیدن مکرر به سپر ماشین جلوی و گلگیر موتور عقبی، بین یک کامیونت نامه رسانی پست و یک "یاماها"ی بنفش عظیم در مقابل رستوران چینی جا داد، فرصت چندانی برایش نمانده بود.

اگر نجنبم دیر می رسم - تا چند دقیقه دیگر  
دفاع تر "رایگه" شروع می شود.... جلسه  
امروز به مجلس ختم بی شباهت نیست - همه  
حتماً خودی نشان می دهند. کاش ته آمفی تئاتر  
جا پیدا کنم که بتوانم در اولین فرصت در بروم.  
مقدمات امتحان شاگردها را باید آماده کنم.

رایگه را همه در سوربن می شناختند. مدت ها بود که  
یاداشت های سرایا ناسزایش به استادان بخش فلسفه بر تخته  
اعلانات پونز می شد و اسباب تفریح عده ای و خلق تنگی  
عده ای دیگر را فراهم می آورد. کمتر استادی در این سال ها از  
زخم زبانش در امان مانده بود. ایرادهایش به اساتید غالباً موجه  
بود - به ممیزی و بی سوادی متهمشان می کرد - مچ می گرفت  
و مو از ماست می کشید. سال به سال فحش هایش چرب تر و  
رنگین تر می شد. سنی از او گذشته بود و دیگر کسی انتظار  
نداشت که به فکر گرفتن دکترای بیفتد و یا استادی راهنمایی پایان  
نامه اش را بپذیرد. اما هم او افتاد و هم مادام "پُلّی تیس"  
پذیرفت.

بس این زن نازنین است. استاد مثل او دیگر کم  
پیدا می شود - استاد به معنای واقعی کلمه. او  
مانده است و "براگ" و "فومارلی" و دو سه  
نفر دیگر.

شهرزاد با شتاب به طرف در دانشگاه به راه افتاد. دروازه  
ورودی سوربن، چون همیشه، یک لتش بسته بود. شاگردان با  
کوله پشتی های خراشیده نتراشیده ای که به چَرَسدان قلندران

می مانست، میان دروازه نیمه باز به گفتگو کپه بودند. مردک بنگلادشی آسه زده به لت بسته دروازه تکیه داشت و عنوان روزنامه اش را با آن صدای حزین و یکنواخت جار می زد:

Le Monde, pour tout le monde !

چشمش که به شهرزاد افتاد برای دیدنش و عرضه کالا گردن کشید. زوزو با شرمندگی گفت، «امروز نه.» و به دست های پر بارش اشاره کرد. شرمندگیش بیشتر از این باب بود که نه فقط «امروز»، از آن پس خریدار "لوموند" نبود - حتی به منظور کمک به این فروشنده ای که آه در جگر نداشت.

هر روز یک مشت دروغ تحویل آدم می دهند.  
اصلاً دیگر به خبرنگار جماعت اعتماد ندارم.  
یک روده راست در شکم هیچ کدامشان نیست.

با فشار بیشتر کونه آرنج و آینه زانو زاهی از میان ازدحام بیرون به درون صحن سوربن گشود.  
مرد بنگلادشی جار زدن را از سر گرفت و شهرزاد وارد آمفی تئاتر "رُلن" شد.

جلسه هنوز رسمی نشده بود. عده ای در جستجوی جای خالی یا موقعیت استراتژیک بهتر، در آمد و شد بودند. جمعی ایستاده با همکاران و یا دوستان حرف می زدند.

"بونوا" و "شانتال" به دیدن شهرزاد از میان آمفی تئاتر ندا دادند که نزدیک آنها جا هست و شهرزاد دست ها را دو طرف دهان گرفت و با صدایی خفه گفت، «میخوام زود جیم شم!» و بر نزدیک ترین نیمکت به در خروجی نشست. شانتال لبخندی از روی تفاهم زد و بونوا به طرف زوزو راه افتاد.

سه فیلسوف "کانتی" کنار هم و در ردیف جلو شهرزاد نشسته بودند، با سه نوع طاسی سر: یکی دایره کوچکی میان کله اش مو نداشت، برهنگی سر دومی با رشته های دراز باقی مانده مو از چپ و راست هاشور خورده بود و آخری، به جبران ناچیزی طاسی اولی و شرمندگی دومی از طاسی، جمجمه اش چنان سخاوتمندانه و صادقانه عریان بود که نور دیوار کوب را بازتاب می داد.

بونوا به محض رسیدن کنار شهرزاد گفت، «فکر کرده بودم با تو و شانتال سه تایی آخر جلسه بریم قهوه ای بخوریم و حرفامون بزنینم. مته اینکه گرفتاری؟»

«آره متأسفانه. روز امتحان شاگردامه – به علاوه بچه ها برای تعطیلات سال نو از انگلیس اومدن باید زود برم خونه. کار واجبی که نداشتی؟»

«نه. می خواستم باز از کارای مسخره "گاریژن" برات بگم. از وقتی صاحب اون دفتر گدایی شده با اون بودجه گدایی و اون اختیارات گدایی ریاستی میکنه که بیا و ببین!»

زوزو با خنده گفت، «یه قهوه برای همه حرفامون کافی نیست. بعد از رفتن بچه ها یه ناهار با هم بخوریم؟ شانتال و ژان و کریستیان ام خبر می کنیم.»

بونوا گفت، «حتمأ – با میل.» و به جای قبلیش کنار شانتال برگشت.

مادام "پنی تُو" محل جلوسش را رو به روی هیئت ژوری انتخاب کرده بود ولی سر پا به دور آمفی چشم می گرداند تا حاضرین را سبک سنگین کند.

از همه بیشتر این زن از رایگه فحش خورده  
است و از همه هم سزاوارتر فحش خوردن

بوده است - بس کم سواد است. اما ککش هم  
نمی‌گزد. رایگه در این مورد می‌گوید:  
- تنها چیزی که به بی سواد پنی تُو سر است  
پر رویی اوست!  
و معتقد است این زن ارثیه‌ای است که از  
بلبشوی مه ۶۸ برای سوربن مانده است!

پنج عضو هیئت ژوری بر سکوی انتهای آمفی تئاتر پشت میز  
قرار گرفته بودند و انتظار شروع جلسه را می‌کشیدند:  
"میراشو"، "سیمونه"، "گاریدن"، "دوفور" و استاد راهنما "پُلی  
تیس".

### هر پنج تا عینکی!

میراشو - مدرس فلسفه زیبا شناسی - از همه منتظرتر به نظر  
می‌آمد. گاه با سؤال به سیمونه نگاه می‌کرد و گاه با بی‌تابی به  
ساعت. سیمونه - معلم فلسفه سیاسی - با هیکل درشت و موی  
نشسته بر صندلی اش ولو بود و بی‌نگاه به جمع حاضر چشم  
داشت.

رایگه در باره این دو می‌گوید:  
- اگر زن میراشو منشی وزیر نبود و برادر  
سیمونه کارمند عالیرتبه وزارتخانه، هیچکدام  
به فراشی دانشگاه هم استخدام نمی‌شدند!  
پر بیراه نمی‌گوید. این نوع استادها به جای  
کار تحقیقی و تربیت شاگردا فقط در فکرند به  
قدرت اداری برسند!



گاریدن - که فلسفه علوم درس می داد - با دوفور - که در مرکز تحقیق بیا برویی داشت - به نجوا حرف می زد. این دو تا هم کم از رایگه فحش نخورده اند. می گوید:

- در چاچول بازی استاد است گاریدن نه در فلسفه علوم! کشوهای ذهنیش از معلومات خالی است و پر است از اطلاعات: "با کی بسازم تا به کجا برسم!"

در باره دوفور مدعی است زنش را از طریق آگهی در روزنامه ها پیدا کرده است! اسمش را - به خاطر رفتار خشن و لهجه جنوبی اش - گذاشته: جان وین مارسی! به قول بانو:

- همردیف بیک اماموردی کرج! گاریدن با بانو کارد و خون است، هر جا بتواند برایش می زند. اصولاً هم او هم دوفور یک هوا "راسیست" اند - همه هم می دانند.

پیرمردی خوش سیما و عصا به دست لحظه ای بالای پله ها درنگ کرد و بعد به طرف جوان ترین زن حاضر در جمعیت رفت، در کنارش نشست، سر صحبت را باز کرد، دست را پدرا نه و با پیروزی بر شانه اش گذاشت. نزدیک در متخصص "دیده رو" بیش از لب و دهان با بالا و پائین بردن ابروها و شانه ها با رئیس کتابخانه قرون وسطی گفتگو داشت. زنی، که بینی درشت پوشیده از مویرگش گواه شرابخواریش بود، بر سر نیمکت شهرزاد چرت می زد.

تأخیر بی دلیل به نظر می رسید و نگاه کردن به ساعت بین حاضرین مداوم شده بود. رسمیت جلسه بالأخره سه ربع ساعت دیرتر از موعد مقرر اعلام شد و با صحبت رایگه به راه افتاد که – با لحنی یکنواخت و خواب آور – موضوع پایان نامه دکترایش را به ژوری و حضار عرضه کرد.... ولی پیش از آنکه هیئت ژوری پرسش و پاسخ را آغاز کند شهرزاد چنان بی صدا از آمفی تئاتر خارج شد که بر شرابخوار خوابیده در کنارش هم نسیمی از برخاستن و رفتنش نوزید.

**صدای رایگه هیچ شباهتی به قلم نیشدار و تند و تیزش ندارد.**

پس از طی فراز و نشیب پلکان های متعدد ساختمان، به آژگنی کلون شده رسید که معمولاً از آن گذر می کرد. رئیس شورای اداری دانشگاه هم در این گذرگاه پشت در بسته مانده بود و چشمش را به معاینه به در مشبک چسبانده بود. وقتی حضور شهرزاد را در کنارش حس کرد سر از در برداشت و گفت، «قفله.»

شهرزاد، با حسرت راهروی خالی ورای آژگن را نگاه کرد و پرسید، «معلومه چرا؟»

همکار لب ها را جمع کرد و ابروها را به علامت ندانستن بالا داد.

شهرزاد با غیظ ساعتش را نگاه کرد و گفت، «حالا باید همه ساختمون دور زد! ولی لابد نباید از "کارتزین" ها دلیل خواست!»

همکار با خنده ای بلند حرف شهرزاد را تصدیق کرد.

برای ریاست دوباره به رأی من احتیاج دارد،  
دلبری می‌کند. وگرنه به جای هرهر زدن و  
موافقت کردن الان اهمیت فلسفه دکارت را به  
رخم می‌کشید!

هر دو، از میان هزار توی آشفته دالان‌ها و راهروهایی که  
لبریز بود از جعبه اعلانات و ته سیگار و لیوان کاغذی و آدم،  
پی کارشان را گرفتند – رئیس شورا به سمت دروازه خروجی و  
شهرزاد به طرف دفتر دانشگاه به راه افتاد.

روز امتحان ترم اول شاگردان بود و جز آن چند نفری که نه از  
نمودن نادانی ابایی داشتند و نه از مردود شدن در آزمون باکی،  
دیگر جوانان – گویی در انتظار حادثه‌ای ناگوار – بی صدا و  
ماتم‌زده گوش تا گوش نشسته بودند. آنهایی که برای امتحان  
آماده بودند در صف جلو و بر صندلی‌های تک نفره جای  
داشتند، آنهایی که نقشه بده بستان می‌ریختند، در میان کلاس و  
بر نیمکت‌های چند نفره گرد بودند.

میز "گواندالین" با مجموعه‌ای از قلم و مداد و پاک‌کن و بطر  
آب و بسته بیسکوییت، مثل جبهه خانه پر اسباب و چون تخت  
بزآزان رنگارنگ بود. بر خلاف، میز "سباستیان": برهوت!  
مثل گندم برهنه! چون سیر عریان! محض رضای خدا یک  
خودکار هم بر آن دیده نمی‌شد!

باز این پسر به امید دیگران با دست و ذهن  
خالی به کلاس آمده است!

اطاق بیش از حد گرم بود و برف آرامی را که تازه شروع به باریدن کرده بود، پنبه ای جلوه می داد. لاتوهای برفدانه پوک در پشت جام های بلند پنجره ها، به آذین بندی جعبه آینه مغازه ها می مانست که در این فصل در سراسر شهر و به پیشواز سال نوی میلادی زینت و آرایه داشت.

شهرزاد، پیش از پخش ورقه های کاهی رنگ سؤالات و برگ های صورتی و آبی امتحانی، اشتباهات ماشینی را، که همیشه چون علف هرز از میان متن سبز می شد، با خط درشت و گچ قرمز بر تخته نوشت و به دانشجویان گوشزد کرد: «لطفاً قبل از خوندن سؤال این غلطای تاییی رُ تصحیح کنین، لطفاً قبل از نوشتن جوابا سؤالا رُ با دقت بخونین، لطفاً به جای جواب دادن فلسفه نبافین!»

لبخند کم رنگ زود گذری بر لب شاگردان نشست. "داوید" با تظاهر به اینکه از ترس به لرز است، از ته اطاق پرسید، «سؤال خیلی سخته؟»

**این دلقک که نمی تواند خوشمزگی نکند!**

بعضی به شوخی داوید خندیدند، بعضی سؤال را جدی گرفتند و انتظار جواب داشتند.

«اگه درسا رُ حاضر کرده باشین، نه. اگرم نخونده باشین...»  
شانه هایش را به علامت نا معلوم بودن نتیجه و بی تقصیر بودن خودش بالا انداخت.

"فلیسی"، که در ردیف اول نشسته بود، سؤال کرد، «چقدر وقت داریم؟»

شهرزاد، ساعت مچیش را باز کرد و روی میز گذاشت و گفت، «یک ساعت و نیم - همون طور که گفته بودم.» و به تأکید

اضافه کرد، «یعنی ورقه ها پنج و پنج دقیقه جمع میشه، نه پنج و شیش دقیقه!»

در کلاس همه سرها به علامت تسلیم و تصدیق جنبید و پس از پخش اوراق لازم، با کنجکاوی بر فتوکپی سؤالات خم شد و سکوتی مطلق بر همه جا پر گشود تا لملمه دوباره غالب شود. شهرزاد نیز، هم پای شاگردان، از همان لحظه نخست شروع به دقیقه شماری کرد تا زمان امتحان به سر آید.

به قول بانو:

— بیشتر شاگردها با هوشی متوسط نمره قبولی می گیرند — کارهای جهان هم به دست این دسته می گردد، حالا گو با لک و لک. جور تنبل ها را هم دنیا می کشد — همیشه راهی جلو پایشان می گذارد: این رشته نشد رشته دیگر، این شغل نشد شغل دیگر، این کسب نشد، کسب دیگر. اما خیلی باهوش ها غالباً کلاشان پس معرکه است — چون یا در شعله هوششان می سوزند یا در آتش بخل بقیه! حرف تلخ است اما بانو از روی تجربه می گوید — بس حقش را خورده اند. با این حال این همه سال تاب آورده است و سال بعد سال با صبر و حوصله تدریس می کند.

شهرزاد بر لبه میز تکیه زد و به مراقبت از کلاس به شاگردان چشم دوخت.

دانه های برف، بی آنکه وزنی پیدا کرده باشد، پروارتر به نظر می آمد - چون خال هایی برجسته بر پارچه ای نازک - و بر زمینه شیری رنگ فضا شناور بود.

خواندن سؤالات به پایان رسیده بود - حالا بر چهره دانشجویان به جای کنجکاوی مصیبت دیده می شد یا کسالت و به ندرت اینجا و آنجا رضایت. به هر حال هنگام پاسخ دادن بود، آغاز جستجو در بحر معرفت و فرو رفتن در غرقاب تفکر که هر کدام از جوانان به طریق و شکلی نمایشش می داد: یکی با گرفتن سر میان دو دست، یکی با رنگ گرفتن ریز و آهسته بر میز، یکی با قفل کردن دو دست در پشت سر، یکی در خیره ماندن به تخته سیاه، یکی با زل زدن به چشم استاد، یکی با بیرون و تو دادن نوک خودکار.

شهرزاد، با استفاده از سرگرم بودن شاگردان، آرام تقویم برنامه ریزیش را باز کرد و نگاهی دزدانه به عکس نوه اش دارا انداخت که پر نشاط و خنده ریز در پشت طلقی نشسته بود: با رو و موئی به رنگ روشن - چون پدر، و چشم و ابرویی کشیده - چون مادر. پیشانی باز، نگاهی بیدار، صورتی پر از هوش و کنجکاوی.

**به قول الی:**

**- مثل پاره سمرقند، مثل بت قندهار!**

**به زودی همبازی پیدا می کند. البته حالا هم**

**همبازی دارد: شوکا. وقتی چشمش به شوکا**

**می افتد همه ما را فراموش می کند!**

طلق را آهسته گرداند. در پشت عکس دارا، تصویری از شوکا،  
نوه شهربانو، بود: با آن موی لخت سیاه، چال لب، دماغ نخودی،  
لب غنچه و چشم بادامی.

به قول الی:

— مثل پنجه آفتاب، مثل حب نبات!

نمی دانم چرا شاپرک به فکر درست کردن بچه  
دیگری نیست. قبل از عروسی می گفت:

— من یک کودکان بچه می خواهم!

از نوه شهری عکسی ندارم — بعید نیست خود  
شهری هم نداشته باشد. از زن شهروز  
انتظاری نباید داشت — تلخ و بد اداست،  
نمی دانم چرا. به نظر الی مردهای فرانسوی که  
زن خارجی می گیرند معمولاً آدم های خوبی  
هستند — انسان، افتاده. بر خلاف، زن های  
فرانسوی که شوهر خارجی دارند غالباً آدم های  
بدی هستند — افاده ای، پر مدعا. می گوید:

— انگار به خارجی بخت برگشته مرحمت  
کرده اند، افتخار داده اند!

هر وقت از عروس شهری ایراد می گیرد بانو  
اعتراض می کند:

— اول ایراد به نوه خودت بگیر که این تحفه را  
پسندیده است، بعد هم به دامادت بگو به داشتن  
عروس فرنگی ننازد!

الی با تعجب می گوید:

— من نمی دانم والله شهروز در این زن بی  
جمال و بی کمال چه دیده! نه درس درست و

حسابی خوانده است، نه شعور سیاسی دارد. از همه بدتر ندید بدید است: فرق میان اشپل ماهی و خاویار را نمی داند ولی کیلو کیلو خاویار از تهران می خواهد، خرسک را از قالی تمیز نمی دهد، اما قالیچه ابریشمی و قالی کرمانی هدیه می گیرد!

صدای ورق خوردن اوراق امتحانی بلند بود. حتی خش خش آرام جزوه هایی که زیر میز باز و بسته می شد، به گوش می رسید. مالیدن میچ و خاراندن سر و پاک کردن عینک رواج داشت. در قلم ها فشنگ پر و خالی جا عوض می کرد و خط کش و خودکار بین پهلویی و عقبی دست به دست می گشت. چشم چند نفری، به امید گرفتن الهام، به طاق بود.

بچه دوم گلاره چه خواهد بود؟ پسرش سفارش برادر داده است و شوهرش سفارش دختر! تا کدام بشود. هر کدام - قدمش روی چشم. یادم باشد به بانو بگویم فهرست اسم یادش نرود.

دختری چاق، که شهرزاد اسمش را فراموش کرده بود، با سر و صدا از پشت نیمکت برخاست و به سمت سکوی معلم آمد و با نجوایی پر هیس و نامفهوم پرسید، «من درست این سؤال نمی فهمم. مقصود اینه که ...؟»

شهرزاد با انگشت بخش آخر سؤال را نشان داد و گفت، «مقصود، از این قسمت کاملاً پیداست.»

دختر هنوز منتظر توضیحات بود. شهرزاد اضافه کرد: «سؤال رو راسته! هیچ نکته انحرافی توش نیست.»



دختر چشم به ورقه رو به نیمکتش عقب گرد کرد ولی مدتی  
مردد و بی حرکت ماند و ایستاده به خواندن مجدد سؤال  
پرداخت. گردن کشیدن و سر جنباندن و پیچ کردن شاگردان  
در مدت گفتگوی دختر و شهرزاد شدت گرفت. دختر پس از چند  
لحظه با لبخندی پر تفاهم به طرف شهرزاد برگشت تا به استاد  
بفهماند که فهمیده است. اما سابقه درس و درکش جز این حکم  
می کرد.

خیال می کنم نفهمیده است. به نظرم دارد راه  
غلط می رود.

شهرزاد می خواست دقیق تر او را راهنمایی کند ولی جنب و  
جوش کلاس مانعش شد و با صدای بلند از پسری که کامل به  
عقب برگشته بود پرسید، «نوشته دومینیک جالبه سباستیان؟»  
نرمه خنده ای در کلاس پیچید و سباستیان با نگاهی معصوم  
تظاهر کرد که نشینده است: «ببخشین؟»

شهرزاد فقط گفت، «سیس!»  
سرها دوباره بر میز و ورقه خوابید و قلم ها باز به سیاه کردن  
برگ ها افتاد.

بعضی با اطمینان و تائی می نوشتند؛ بعضی می نوشتند، خط  
می زدند، از نو می نوشتند؛ و بعضی با پرگویی صفحه پی  
صفحه می نوشتند.

در بیرون برف تندتر شده بود ولی برفدانه ها، گویی با  
ریسمان هایی نامریی، معلق میان زمین و زمان، گاه با باد در  
هم می پیچید و گاه بالا و پایین می رفت.

مردی عبوس در کلاس را باز کرد و سرش را، چون فاخته بد  
اخم ساعتی دیواری، چند بار تو آورد و بیرون کشید. شهرزاد به

طرف در به راه افتاد و با گذاشتن انگشت بر لب مراجع را دعوت به سکوت کرد و تلگرافی و به نجوا گفت، «امتحان.»  
فاخته این بار، به علامت درک موقعیت، سر را رو به سینه آورد و در را با احتیاط تا نزدیک چارچوب کشاند. در با ناله ای مداوم این مسافت را پیمود و با شترقی پر صدا بسته شد. کوکو بی درنگ درز در را به نیت عذر خواهی گشود و بعد آرام پیشش کرد.

**بی شباهت به راننده آمبولانس نبود.**

شهرزاد به محض بیرون آمدن از دهنه مترو تصادف را دید و ضربان قلبش تند شد.

**بعد از آنکه ماشین دم در مدرسه به گلاره زد  
هر تصادفی، ولو آن سر شهر، دل مرا از جا  
می کند – چه برسد به دو قدمی خانه.**

زنی مسن میان خیابان نزدیک به خط عابر پیاده به پشت افتاده بود.

**درست همانطور که الی کنار دریا خودش را  
ولو می کند.**

قلب زوزو چنان تند و پیایی به قفس سینه کوبید که نفسش را برید. راهی باریک برای عبور ماشین ها در خیابان باز بود. همه آهسته و با هراس می رانند. نزدیک زن، که خون موی سفید کم پشتش را رنگین کرده بود، مکث می کردند – نه از روی کنجکاوی بلکه از سر احتیاط – و با اشاره دست بی تاب پلیس به راهشان ادامه می دادند. پلیس دیگری مشغول تهیه

گزارش بود. مردی با رنگ و رویی پریده به بدنه ماشینی که کج و اریب نزدیک پیاده رو رها شده بود تکیه داشت. راننده آمبولانس آماده حرکت، پشت رل بود. شهرزاد نفهمید چگونه قبل از اینکه برانکار را داخل آمبولانس بگذارند نزدیک زن سر در آورد: چشم های بسته و دهان باز و صورت خاکستر گونش با شتک خون پر آبله و تاول بود و کمتر شباهتی به مهراولیا نداشت.

وای اگر الی بود! وای!... آن زن بیچاره هم  
لابد دختری، پسری، کسی، کاری انتظارش را  
می کشیده است!

زوزو دوان دوان و چند پله یکی خود را به خانه رساند و لحظه ای در آستانه در به مادرش، که مشغول چیدن میز شام بود، خیره ماند – با شادی و شعفی که به وصف نمی گنجید.

بیست دقیقه دیگر.

شاگردان شهرزاد، تک تک، پلیورها و ژاکت های پشمی را از تن به در می آوردند. چق چق جویدن تند و عصبی سقز به گوش می رسید. تیک تاک باز و بسته شدن قوطی های قرص نعنا گاه بلند می شد. بوی بخار بدن در اطاق موج داشت و وول خوردن ها بی تابانه و مداوم شده بود.

بارش بند آمده بود و اثری از برف بر جا نگذاشته بود – جز برفابه ای بر لبه پنجره خانه های رو برو، گرد نرمی بر طاق ماشین های کنار "سن ژاک"، شلابه ای در دو سمت خیابان –

ردی ناپایدار چون رنگ مشاطه. هوا هنوز گرفته و پر ابر بود و احتمال اینکه باز ببارد وجود داشت.

### ده دقیقه دیگر

نور چراغ های خیابان، بر قطره های آب روی پنجره، ستاره ستاره می شکست و بام آسمان بی ستاره را تا سقف بنای سورین پایین می کشید.

شهرزاد باز دزدانه به عکس نوه اش چشم دوخت و با ذوق و شوق به آبستنی دوباره دخترش فکر کرد.

این بار حتما زایمان آسان تر خواهد بود –  
دومی است. روزی که دارا دنیا آمد برمن قرنی  
گذشت تا وقتی ونگ بچه درآمد...

### پنج دقیقه.

تمام.

با اعلام پایان وقت چند نفر از شاگردان بر سرعت نوشتن افزودند. دو سه نفری داوطلبانه ورقه ها را به شهرزاد تحویل دادند و بیرون رفتند. مطابق معمول آخرین نگاه ها به جواب و آخرین سؤال ها از همکلاس بغلی ربع ساعتی به طول انجامید و وقتی بالآخره شهرزاد اوراق را دسته کرد و در کیفش جا داد و به راه افتاد، حوالی پنج و نیم بود.

"ولوو" هنوز مقابل رستوران چینی ایستاده بود: نه برگ جرمه ای زیر برف پاک کنش، نه قفل فولادینی بر چرخش.

روزهای آخر سال کمتر به آدم پیله می کنند.

جای "یاماها"ی پشت سر را "پژو"ی آبی رنگی گرفته بود و  
جای کامیونت جلو را دو زباله دانی سبز پر کرده بود.  
احتمالاً محل را برای آقای چانگ، صاحب  
رستوران، رزرو کرده اند!

شهرزاد پشت رل نشست. قصد داشت پیش از به راه افتادن چند  
لحظه ماشین را در جا روشن نگه دارد تا گرم شود، ولی  
اتوموبیلی که به محض به راه افتادن موتور ولوو، برای  
تصاحب جا در کنارش ایستاد و عبور و مرور را بند آورد و  
بوق و اعتراض راننده ها را بلند کرد، از این کار منصرفش  
ساخت.

راه در این وقت روز از همیشه شلوغ تر بود. بارش برف و  
هجوم خریداران برای تهیه خوراک و پوشاک و هدایای سال نو  
هم بر شلوغی افزوده بود. چراغانی رنگارنگ و جوراجور  
بولوارها و خیابان ها از تقاطع کوچه ها به چشم می خورد. از  
قهوه خانه ها و بیستروها نور گرم نارنجی رنگی بیرون  
می ریخت. در طول راه جای جای چند کاج بلند پوشیده از  
زینت های عیدانه قد افراشته بود. حتی در کنار مجسمه سنگی و  
نیم تنه وسط میدان "اُلف شه ریو" طاق نصرتی از گوی و گیاه  
خود نشان می داد - با چراغ هایی ریز و هاله هایی زرد که  
چون لشگری از کرم شب تاب چشمک زنان روشن و خاموش  
می شد. برج ایفل، به رسم هر ساله، سرا پا تابان بود -  
حباب هایی رنگارنگ در لا به لای شبکه آهنینش تنیده بود:

چون دانه هایی از منجوق آبتاب بر لباس توری و تن نمای بانویی بالا بلند.

شهرزاد اتوموبیلش را جلو سیگار فروشی در انحنای نبش میدان گذاشت و از داروخانه دکتر "اوگ" نسخه مادرش را پیچید.

نمی دانم دوايي که دکتر برای فراموشی داده مؤثر است یا نه - برای نتیجه هنوز باید صبر کرد. الی خیلی کم حواس شده است. به روی خودش نمی آورد، اما پریروز حسابی گم شده بود.... هر چه تلفن می کردم جواب نمی داد. من از هولم به انگلستان و امریکا زنگ زدم! همه را بی خود پریشان کردم! خلاصه تا دوباره الی را گیر بیاورم دیوانه شدم. صدای مرا که شنید گفت:

- نمی دانی امروز چه خوب راهی رفتم!  
جانانه!

شاید هم گم نشده بود، من بیخود خیال کردم.

از پشت در بسته، هم صدای تلویزیون بلند بود و هم صدای مهراولیا. با خیال آسوده وارد خانه شد.

الی به دیدن شهرزاد در گوشی فریاد زد: «رسید جانم، گوشی رُ داشته باش.» و رو به دختر اضافه کرد: «قباده. با تو کار داره.»

## فصل پنجم

مهراولیا در رستوران "تاک لبنان" - که با یک یک گردانندگانش، از صاحب و گارسن گرفته تا سر آشپز و صندوقدار، رفاقت داشت - تنها بر یک میز شش نفره نشسته بود و انتظار دوستان را می کشید.

اینجا به جای اینکه رستوران باشد باید می شد  
خیاطخانه صفیّه - اگر آمده بود. از راه خیاطی  
می توانست گلیمش را راحت از آب بیرون

بکشد. در جوانی اگر می آمد که این  
فرانسوی ها می گذاشتندش روی سرشان و  
حلو حلو می کردند. از هر انگشت این دختر  
هنری می ریخت والله. چه رقصی می کرد! چه  
آوازی می خواند!... چه روزها با هم داشتیم،  
چه شب ها!...

تابستان و در بیلاق دیال آباد، هر وقت ننه رقیه دخترش صفیه  
را پی آوردن شیر به خانه کدخدا می فرستاد مہراولیا هم پا به  
پایش روانه می شد. به تقلید از او کفش و جوراب را می کند و  
از میان بوته های خار و خفچه به راه می افتاد و خاک ولرم  
کوچه ها را میان انگشتانش می گرفت.

چقدر دلم می خواست مثل صفیه ناخن های پام  
را حنا بگذارم!... دده به حنا گذاشتن می گفت:  
"فندق بستن!"

صفیه دو سطل فلزی را برای حمل شیر رقص کنان با خود  
می آورد و تا خانه کدخدا صدا را سر می داد. الی از بوته های  
تمشک سر راه میوہ می چید و به دنبال صفیه می دوید.

زن کدخدا شیر را از طشت بزرگی که لب گردان  
بود، ملاقه ملاقه در سطل های قر ما  
می ریخت، بی آنکه یک قطره اش حرام شود.  
هر وقت می پرسیدم:

— چه می کنی زن کدخدا؟  
می گفت :

— بخیه به آبدوغ می زنم بیم!



و با دهن بی دندان می خندید. دایم می خندید  
زن کدخدا - با آن دهن بی دندان - با اینکه  
سنی نداشت طفلک. مادر کدخدا هم هنوز زنده  
بود. چه پر سر و صدا نفس می کشید! نفس  
الیزابت هم، که همه عمر توی یکی از این  
اطاق های زیر شیروانی زندگی کرد، صدا  
داشت - فیسسس! مثل پف-باد لاستیک  
پنچر! اما ما مادر کدخدا: مثل شن کشی که  
توی شن بکشند! خس خس خس! به نظر من  
می آمد خدا سال دارد - از حالای من جوان تر  
بود! موسی، پسر کوچک کدخدا، بی تنبان و  
چوب به دست، سر در پی سگ یا گربه ای  
می گذاشت که همیشه آن دور و اطراف پلاس  
بود. یکبار که هاجر هم همراه ما آمده بود  
تشرش زد:

- به حیوان چه کار داری تو بچه؟ برای  
خودش آن گوشه خوابیده!

موسی به قهر رفت پای دیوار کاهگلی چمباتمه  
زد و با دو دست گوشه های دهنش را تا دم  
گوشش کشید و چشمش را چپ کرد! در این  
حال می خواست فحش هم به هاجر بدهد! اما  
فحش ها، به جای صدا، تف می شد و بیرون  
می پرید!... خر کدخدا را بگو! توی طویله مدام  
عر می زد و تیز می داد و وقتی من و صفیه  
ریسه می رفتیم، هاجر لبش را گاز می گرفت و  
می گفت:

— نخندید! گناه دارد!

دده معتقد بود عقل هاجر پاره سنگ می برد،  
وگرنه نمی گفت عقرب نیش ندارد، آدم ها  
بهتان می زنند!... هر وقت دده قصه آن پیرزنی  
را تعریف می کرد که حیاطش به اندازه یک  
غریل بود با یک درخت انجیر، به نظرم  
می آمد از خانه کدخدا حرف می زند که  
حوضش پر از ماهی بود و یک چفته مو در  
گوشه حیاط روی چوب بست داشت — با  
خوشه های کهربایی رنگ. کدخدا می گفت:  
— این چفته دو لاغه انگور می دهد.

اندازه دستم نبود — نمی دانستم از کمی  
محصولش شکایت می کند یا پز پرباریش را  
می دهد.

زیر سقف آلاچیق — اینجا و آنجا — آژوغ تاک و تگس انگور  
پراکنده بود و صبح — حتی پس از بالا آمدن آفتاب — خنکای شب  
به آجر فرش زمینش می آویخت. مهراولیا این خنکا را با پای  
برهنه اش، که خراش خار و گرمای خاک کوچه را داشت،  
می مکید.

بقیه کف حیاط زود گرم می شد و همیشه از  
لکه های خاکستری و زیتونی گه مرغ خال خال  
بود. خروس کدخدا چنان با احتیاط پا را بلند  
می کرد و پنجه را بین این لکه ها زمین  
می گذاشت که انگار از نجس شدن پرهیز دارد!

سطل های شیر را دخترها تا خانه اربابی می بردند و به ننه رقیه تحویل می دادند. ننه رقیه تغارهای چوبی و سفالی را، که کف آشپزخانه چیده شده بود، از شیر پر می کرد و روی هر کدام تکه ای متقال یا وال می کشید – تا بعد به ضرب بستک و بستو ماست شود یا پنیر یا کره. مطبخ تا مدتی بوی شیر دوشیده می داد.

هار و هور گرسنه، می افتادیم به جان نان  
روغنی و سر شیر و تخم مرغ. ننه رقیه با آن  
صدای تو دماغیش می گفت:  
– انگار کُرد دوغ ندیده!  
شکم ها که سیر می شد دور از چشم بزرگترها  
باز روانه کوچه باغ ها می شدیم.

دادا صادق نخیز می نشست تا سر ستاره، دایه مهراولیا، را به طاق بکوبد و گوش به زنگ بود تا آمد و رفت دده قدم خیر را به دخترها خبر بدهد. به الی و صفیه هر دو آموخته بود چگونه بر گرده مادیان بی زین سوار شوند، یالش را بچسبند و بتازند.  
مگر خسته می شدیم؟ معنای خستگی را هم  
نمی فهمیدیم – ساعت ها سواری می کردیم.

چهار نعل می رفتند، باد گرم تابستان میان زلفشان می پیچید و نفس سنگین مادیان در گوششان. صبح روز بعد که از خواب برمی خاستند تمام تن از لذت خواب خوش و کوفتگی شیرین تاخت و تاز لبریز بود.

گاه سرور با ما می آمد، اما هاجر هیچوقت –  
همبازی ماه منیر بود.... این دو خواهر از نظر

خلق و خو هیچ شباهتی به هم نداشتند: صفیه  
بلا و آتشپاره، هاجر آرام و بی آزار...

چند صحنه از بازی های دسته جمعی به صورت تابلوهای  
نقاشی جلو چشم مهراولیا زنده شد: هاجر چشم های درشت  
میشی اش را به ماه منیر دوخته بود که، پنهان در پناه درختی  
تنومند، از خنده پیچ و تاب می خورد. سرور چون آهوئی به دام  
افتاده در تقلا بود تا پیراهنش را از چنگ مهراولیا برهاند. صفیه  
می دوید و موی پر پشت سیاهش در هوا پرده می کشید.

کاش آمده بود صفیه، کاش. حتی بعد از فوت  
مسیو گسلن – وقتی شوهر سیلوی بازنشسته  
شد و قهوه خانه تعطیل – می توانستم راجع به  
سرقفلی و بقیه تشریفات با پسرش ژان حرف  
بزنم – قبل از اینکه اینجا رستوران بشود.

رستوران "تاک لبنان"، مثل بقیه ساختمان، متعلق به خانواده  
گسلن بود که پس از درگذشت گسلن بزرگ و همسرش، چندین  
سال سرپرست روشنی نداشت – وراثت بودند ولی همه چیز را  
به حال خود رها کرده بودند. الی در آن زمان ها می گفت:  
«چون کل عمارت وقف طفلک "آگات" – دختر شیدا احوال و  
شوریده اقبال خانواده اس – دو تا پسر گسلن سببی نمی بینن که  
به سر و وضع خانه برسن. میگن اجاره بها که برای پرداخت  
مخارج تیمارستان کفایت می کنه.»

پس از مرگ آگات این بنا به ژان، پسر دوم، رسید، که در  
شهرداری منصب بالا داشت و شم تجاریش نیز تیز بود. پسر  
ارشد، ژاک، که در اثر شکست عشقی ناگهان نور مذهب بر

دلش تابیده بود، در سالِ مرگ خواهر حرفهٔ پزشکی را کنار گذاشت و به املاک نرماندی – مرده ریگ دیگر خانواده – کوچید و راهب وار در آن استان به کدیوری دائم و دام پزشکی گه گاه روی آورد.

الی در بارهٔ ژاک می گفت، «از من بپرسی از خواهرش آگات مجنون تر بود. همون وقت هم که طبابت می کرد اول بالای سر مریض صلیب میذاشت، بعد براش نسخه می نوشت – خل و چل!»

تمام حواس الی متوجه صفیه بود. به دید خریداری رستوران را از نظر گذراند. کوشید مجسم کند اگر اینجا خیاطخانه می شد چه قواره ای می داشت. هنوز چرخ سینگر و مانکن چوبی صفیه را در ذهن جا به جا نکرده بود که با اندوهی بی پایان به یاد آورد دیدار دوباره ای در کار نیست:

چه عاقبتی داشت این دختر، چه عاقبتی! آتش  
به جانیشان بیفتد که آتشش زدند! بانک و سینما  
بس نبود؟ خیاطخانهٔ آن طفلک، کنج حسن آباد!  
آخر چرا؟ ... وقتی ماه طلعت و مهربانو رسیدند  
نیمه جان بود... من چه دیر خبر شدم – چه  
دیر.

دست را، گویی برای راندن این تصویر، با شتاب در هوا تکان داد و برای فرار از چنگ افکار سیاه اول به حفاظ مشبک و سبز رنگ داربست بلندی خیره شد که برای تمیز کردن روکار عمارت کنج میدان "ادلف شه ریو" بر پا بود و بعد به باغچه:

آن سه اسب چوبی و این سرسره را تازه وسط میدان کار گذاشته اند - پیشترها نبود. نیمکت های چوبی هم همین روزها رنگ شده است، پیداست. آن سکو، با آن سقف گنبدی و شیشه ای، قبلاً اینجا بود؟ خیال نکنم. انگار برای دسته ارکستر ساخته اند. من که به خاطر ندارم این سال ها در این میدان موزیکی زده باشند - احتمالاً کار این اواخر است، لابد بعد از جشن ساز و آوازی که آن مردک، "لاتگ"، به راه انداخت. به هر حال این دور و ور دائم مشغول تعمیر و بنایی اند. همه می گویند پانزدهم کلی رو آمده است. گل و گشاد هم هست اینجا - اووو! از لب رودخانه "سن" بگیرو بیا تا لبه بولوار "من پارناس"! به برکت نوسازی خانه ها و نو دولتی آنهایی که ملکی اینجا خریدند، قیمت زمین هایش زود و زیاد بالا رفت. ولی راستش محله دیگر آن محله نیست. نخیر - نیست.

آبادانی ساختمان گسلن هم با آبرو گرفتن محله پانزدهم آغاز شد. بنا تغییراتی عمده به خود دید: روکار پوسته پوسته خانه، سفید کاری شد؛ راه پله چوبی رنگ و رو رفته، لاک الکل خورد؛ جای آجرهای لب پریده صحن ورودی را کاشی های نقش اسلیمی گرفت؛ و سراسر دیوار طبله کرده سرسرا را آینه ای دودی زینت داد.

تحمّل هزینه تعمیرات برای ژان گسلن چیزی  
نبود - سهل و آسان - به خصوص با آن  
سودی که در پی داشت.

ژان، به حکم عرضه و تقاضا، تمام اشکوب های عمارت را جدا  
جدا به مشتریان روز افزون فروخت - سوای سه آپارتمان.  
آن سه تا هم مشتری داشت، اما ژان امکان  
فروششان را نداشت. یکی خانه دختر و  
دامادش بود، یکی جزو سرقفلی رستوران  
لبنانی و یکی هم در اجاره من - مادام العمر.  
فقط اطاق های زیر شیروانی خریدار نداشت.

تک اطاق های طبقه آخر بی مشتری مانده بود چون رنگ و  
روغن ظاهری فساد سالیانش را نمی پوشاند. قابل عرضه کردن  
این طبقه که - با چهار اطاق بزرگ و دو انبار دراندشت و  
آبریزگاهی در انتهای راهرویی پر پیچ و خم - وسیع ترین  
اشکوب ساختمان محسوب می شد، نیاز به بنایی اساسی داشت و  
وقت زیاد و مخارج فراوان می طلبید.

پسر زبل گسلن، همانقدر که نمی خواست وقت  
و پول صرف این بالا خانه بکند، می خواست  
از شرش خلاص شود - و بامی کوتاه تر از بام  
روزو پیدا نکرد. می دانست این دختر  
نمی خواهد دور از من خانه بگیرد - رفت توی  
جلدش که کل طبقه بالا را بخرد. مگر ول کرد؟!  
خیر - نکرد که نکرد! وسوسه های قباد خان  
هم که حسابی آب به آسیاب آقای گسلن ریخت!

شهرزاد، در آن هنگام اجاره نشین یکی از آپارتمان های به فروش رفته بود و ناگزیر به اسباب کشی و گرچه سودای سامان در سر نداشت با پیله صاحبخانه و گرفتن وام بانکی، تشویق آیزنه و تعهد حواله پول به فکر خرید افتاد. معامله سر گرفت و شهرزاد - با قرض و قسط آن، و قول و قرار این - دل به دریا زد و تعمیرات را آغاز کرد: رنگ دیوار، سیم کشی برق، لوله کشی حمام، قفسه بندی آشپزخانه، موکت کف.

طبقه آخر از این رو به آن رو شد... ممکن نبود  
هیچکدام از مستأجرهایی که این اطاق ها به  
خودش دیده بود، خانه سابقش را بشناسد، هیچ  
ممکن نبود... از این رو به آن رو.

تک اطاق های زهوار در رفته و نیمه مخروبه تبدیل شد به آپارتمانی وسیع و دلپذیر که به دلیل نور سقفی و پیچ و خم های معماریش لطف و صفایی داشت. انگار نه انگار این اطاق ها روزی خانه رمبیده الیزابت لهستانی و بیوه مسیو والری و قره باجیان رنگرز و سوزان مستخدم شهرستانی قهوه خانه و کارل دانشجوی طاس سوئدی و ماری نوئل و رفیق هندیش شاشی، بوده است.

مع هذا مهر اولیا از این خرید دلخوش نبود:

بچه زیر بار قرض رفته است! کار کم داشت  
حالا باید با بنا و عمله هم سر و کله بزند! نخیر  
- به درد سرش نمی ارزد.



بار اولی که قباد برای تشویق زوزو به فروش زمین، خرید آپارتمان را به میان کشید، الی با خلق تنگی پرخاش کرد: «برای یه وجب جا؟! حسرت به دلم کچل خدیجه! چه لزومی داره جانم؟»

و حالا، برای اولین بار در عمر طولانی‌اش، به این فکر افتاد که بد نبود اگر ثروتی برایش مانده بود تا دختر عزیز کرده اش، برای خرید این «یک وجب جا»، مدیون و مقروض نمی شد – و به امید تبریئه خود فکر کرد:

بعد از شازده جان چیز زیادی نمانده بود...  
سوای خانه ها، چند پارچه ملک بود: پیر یوسفان و دیال آباد و جوهرین و انجیلاق و سعید آباد... همه به دست مؤید افتاد. بعدها خواهر زاده ام سیروس هم کم دست درازی نکرد. در باره این امیر سیروس همه فامیل می گفتند جدی است، دست و دل پاک است. ما که از این صفات چیزی در او ندیدیم والله. زندگی را به مادرش حرام کرد! وقتی برای مهربانو خواستگار پیدا شد نزدیک بود خون به پا کند! جدی بودن اگر این است می خواهم نباشد! روزی که من می آمدم داشت باغچه را آب می داد – حتی آب پاش را زمین نگذاشت با من روبوسی و خداحافظی کند – به اعتراض! آقا معتقد بود زن نجیب که تک و تنها به فرنگستان نمی رود! آخوند صفت بود! از بابت دست و دل پاکی هم چه عرض کنم! مال من که دستش بود هیچ، بعد از فوت امیر، ابوالحسن،

پدر نادرستش، را وکیل بچه ها کرد تا هر چه  
را می تواند بالا بکشد... حالا کاش قباد به این  
فکرها نیفتد و پول این بچه را زودتر بفرستد تا  
بار قرضش کمی سبک شود. ولی روزگار بد  
روزگاری ست... بعله، همه می برند و  
می خوردند و رویش هم یک قلب آب!

و با این فکر، گویی به لج بخوبران، از خود سلب مسئولیت کرد:  
مگر همین آپارتمان اجاره ای من چه عیبی  
دارد؟

آپارتمان الی هم دیگر آن خانه ای نبود که بیش از نیم قرن پیش  
به اجاره اش آمد. حالا یکی از پستوها، با دوش و دستشویی و  
ماشین رختشویی، گرمابه بود و پستوی دیگر، برای جا دادن به  
کتاب های دم دستی، از کف تا کرف طبقه بندی داشت. اطاق ها  
به جای بخاری ذغال سنگی با شופاژ برقی گرم می شد. از اثاث  
سنگین قدیمی خانه نیز جز دو کمد کشویی، که یکی در اطاق  
خواب جایگاه لباس زیر و شمد و حوله اضافی بود، و دیگری  
در اطاق ناهار خوری به جای بوفه به کار می رفت، اثری به  
چشم نمی خورد.

از این ها گذشته، پس از سپری شدن نیم سده، هر گوشه خانه  
بوی ویژه زندگی مهر اولیا را چون مهر بر خود داشت: اطاق  
خواب بوی پشم کلاه های زمستانی متعددش و چرم کفش های  
پاشنه دار از مد افتاده اش و قرص های پونه ای تمیز کردن  
دندان های مصنوعیش را می داد؛ از حمام بوی ادکلن تن شوی  
و صابون دستشوی و پودر رختشوی می آمد؛ بوی اطاق نشیمن

آمیخته ای بود از بوی گربه خانه و گل فصل؛ و در آشپزخانه بوی سرکه جوشانده و ترشی سیر جا افتاده پا به پای عطر غذای روز جاری بود.

جز مهراولیا رستوران هنوز مشتری دیگری نداشت – به وقت ناهار مانده بود. اما الی به تجربه می دانست که همدندانان برای شرکت در این دوره های ماهانه تأخیر ندارند و آنهایی که هنوز مانده اند، تک تک و دانه دانه تا پیش از ظهر می رسند. از تعدادشان سال به سال کم شده بود. مهراولیا هر بار که یکی می رفت، می گفت، «زمستان را شبی، پیران را تبی.»

هر ماه به پیشنهاد یکی از بازماندگان، این جمع در رستورانی گرد می آمد و ناهاری می خورد. این بار به پیشنهاد مهراولیا.

**غلط نکنم ظفر است آن طرف خیابان. بعله –  
خودش است! شده است عین شانه به سر: یک  
تکه استخوان، یک دسته دنده، یک کاکل مو!  
پس آسیه کو؟... این هم آسیه.**

آسیه جلو در رستوران در انتظار بود شوهرش عرض خیابان را طی کند تا با هم وارد "تاک لبنان" شوند. شدند و یک سر به طرف میز مهراولیا رفتند.

الی حین ماچ و بوسه با آسیه، به حالت سؤال به ظفر گفت، «بت عیار شدی و هر لحظه به رنگی؟! باز زلفو رنگ و حنا بستی؟»  
ظفر با خنده گفت، «خضاب کردیم دیگه – اذیت نکن!»  
الی رو به آسیه اضافه کرد: «از زنا بیشتر به خودش میرسه والله!»

آسیه صندلی رو به روی الی را با سر و صدا عقب کشید، نشست و گفت، «دست به دلم نذار که من کشته!»

ظفر با لذت بیشتر خندید و الی خواند: «چون جامه ها به وقت مصیبت سیه کنند/ تو موی از مصیبت پیری کنی سیاه! ظفر جان.» و رو به آسیه اضافه کرد: «قصد نداره نو جوان و نو گناه بشه – عزادار پیریه!»

آسیه ذوق زده گفت، «وای! الی قربونت برم! بگو تو رُ خدا – انتقام من ازش بگیر!»

ظفر بدن استخوانیش را پیچ و تاب داد و گفت، «بی عشق و سکس که نمیشه زندگی کرد.»

مهر اولیا با پوز خند جواب داد، «در سن من و تو، ظفر، فقط بی دندون عاریه و فتق بند نمیشه زندگی کرد!»

آسیه بعد از خنده ای توأم با جیغ، نگاهی پر شماتت به سرا پای شوهرش انداخت و به الی گفت، «حاجی لاف در غربت میزنه. وقت وقتش دو تا تکون – آه! آه! – کار تموم بود، باید شلوارش می کشید بالا!»

ظفر، کبوتر لفتی بود – نرم و خوش قلق – خنده از دهانش نمی افتاد – کوتاهی دوران گذشته را با بالا انداختن شانه ها منکر شد یا شاید به گردن گرفت و رو به مهر اولیا گفت، «جان خودم موقع شناس نیستی الی جان، اما عوضش شعر شناسی! یه قصیده گفتم در وصف پاریس – میخوام برات بخونم.»

و قبل از اینکه دست به جیب ببرد، مهر اولیا توصیه کرد: «صبر کن بقیه ام بیان اونوقت. الان دیگه همه پیداشون میشه. جز صادق.»

ظفر سوال کرد: «گرفتاری یا کسالت؟»

«هیچکدام. فاطی هنوز برنگشته، دل و دماغ نداره.»

آسیه به امید اینکه جواب منفی بگیرد پرسید، «ملکه ام میاد؟»  
مهراولیا گفت، «آره - خیلی تنهاس. ماهی یه دفه باید دندان رو  
جگر گذاشت آسیه جان.»

ظفر به تسلیم سری جنباند: «به هر حال مام خیرش نکنیم پیداش  
میشه. خاله خوش وعده اس! مته گاو حاج میز آقاسی بی اذن و  
اجازه همه جا وارده!»

آسیه با کلافگی اضافه کرد: «مته کنه به آدم میچسبه! واه واه!»  
و رو به مهراولیا به اعتراض گفت، «من والله ماتم که چطوری  
تحميلش می کنی: تو با اون طرز فکر، اون با اون سوابق...»  
ظفر با خنده دنباله را گرفت: «میدونستی تا انقلاب شد برای  
ملاها نامه فدایت شوم نوشت و گفت حاضر به خدمته؟ معطل  
نکرد...»

آسیه به نشانه تأیید حرف شوهر گفت، «آخه حلوا پخش  
میکردن!»

ظفر جمله را به آخر رساند: «... فوری به جمهوری اسلامی  
پیوست - مته وزارت دربار!» و خنده اش بلندتر شد.  
مهراولیا لب ها را به تأسف چین داد: «بعله - مثل شعرای  
خلقی! مثل لامذهبا!»

آسیه گفت، «حرومزا دگی که مایه نمیخواد!» و از ظفر پرسید،  
«چه کاره بود اون موقع ملکه؟»

«نماینده ویژه رژیم شاهنشاهی - همین طرفا - به نظرم آلمان.»  
الی به دیدن ملکه، که در همان لحظه نفس زنان وارد رستوران  
شد، با اشاره چشم و ابرو به آسیه و ظفر رساند که رسید و به  
صدای بلند گفت، «نگفتم - اینم ملکه خانم.»

ملکه کنار آسیه جا کرد و کلاه پارچه ایش را، که به عقب سر  
خورده بود، با فشار دو دست بر سرش جا انداخت.

ظفر گفت، «با اون رنگ سیا سوخته و این عمامه ای که سرت گذاشتی شدی عین "سیکا"ی هندی ملک جان!»  
آسیه با هر هر خنده به طرف ملکه برگشت و گفت، «برگرد ببینمت.»

ملکه با دلخوری به زن و شوهر نگاه کرد و خطاب به ظفر گفت، «عمامه؟! برو پی کارت! این نوع کلاهیه که "سیمون دو بوآر" سرش میذاشت – تو خیلی عقبی!»  
"دونیا" – عروس جوان صاحب رستوران – خودش را به الی رساند و به نجوا پرسید، «میل دارین چیزی قبل از ناهار براتون بیارم؟»

مهراولیا دست دونیا را در دستش گرفت و از دیگران سؤال کرد، «اهل "آپری تیف" هستین؟»  
ظفر که چشم به دونیا دوخته بود، با صدایی پر حسرت خواند:  
«همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی...»  
ملکه با بی حوصلگی گفت، «حالا بذار ببینیم چی می خوریم، بعد. من یه لیوان شراب -- گرچه روز خواب میاره، ولی همیشه نخورد.»

آسیه سرش را به علامت نفی تکان داد و ظفر با دلبری به دونیا گفت، «Arak, s'il vous plaît!»  
الی سفارش شراب و عرق آن دو را تکرار کرد و گفت، «مال من ام...»

دونیا با خنده گفت، «مال شما حاضره – الان نخله همه رُ میاره.» و رفت.

ظفر که حالا چشمش را به کپل دونیا – که از میز دور می شد – دوخته بود، شعر را از سر گرفت: «همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی/ که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود/...»

آسیه با هرّه و کرّه گفت، «وا! سامان چسان فسان چیه؟!»  
ظفر به بیت بعدی پرداخت: «کنون زمانه دگر گشت و من دگر  
گشتم/....»

آسیه کوتاه نیامد: «هیچم "دگر نگشتی"! تو همیشه همین گهی  
بودی که هستی – ولم کن!»

ملکه ریز ریز خندید و به امید اینکه الی را هم در ریشخند کردن  
ظفر با خود و آسیه همدست کند با تمسخر گفت، «باز ام آقا  
شعر صادر فرموده!»

الی گفت، «اگه این جوری صادر می فرمود که اسمش بود  
رودکی – مال خودش بعد برامون میخونه.»

آسیه، وقتی دید ملکه خودش را میانه انداخته است، صحبت را  
عوض کرد: «یادم رفت بهت بگم الی – چند روز پیشا خونه  
کریم بودیم، ابراهیم ام اونجا بود. ابراهیم ابازری رُ میگم.» و از  
شوهرش پرسید، «راستی از کدوم ابازریاس این ابراهیم؟»  
ظفر جواب داد، «از من می پرسی؟ از الی بپرس که ابراهیم  
دامادش بوده.»

«اوا، آره، خدا مرگم بده! یادم رفته بود!»  
ملکه هم وارد صحبت شد: «قبل از اینکه دامادش ام بشه رفیق و  
هم حوزه اش بود – مگه نه الی؟»

الی با خنده به ملکه گفت، «چرا – اما تو حوزه بابا ننه رُ قایم  
می کردیم، رو نمی کردیم!» و به آسیه توصیه کرد: «به هر  
حال از هر کی میخوای راجع به جد و آباد ابراهیم بپرسی  
بپرس، الا از خود ابراهیم! فقط مونده خودش به حضرت آدم  
برسونه!»

ظفر ادامه داد: «دختر وسطی الی خوب خوب می شناسدش.»

الی گفت، «نه، خوبِ خوب که نه – وگرنه چرا زنش می شد ظفر جان!» و در میان خنده جمع اضافه کرد: «بعد از اونکه ابراهیم شد تعزیه گردون جمهوری اسلامی...»  
آسیه حیرت زده گفت، «وا؟!»

ظفر برای زنش توضیح داد، «همون وقت که یه دسته تعزیه نمایشی از تهرون روونه پاریس شد...»  
الی ادامه داد: «من اسمش گذاشتم معین البکا! فقط همینش مونده بود که با آخوندام بلاسه!» بعد باز به طرف آسیه برگشت: «حالا منزل کریم خوش گذشت؟ من ام گفته بود، اما کسل بودم، نرفتم. مبتلا به لقلقه اس این رفیق ما! وراجیش فراریتون نداد؟»  
ظفر جواب داد، «نه – من عادت دارم. عیال، بنده رُ از این بابت واکسینه کرده – مصونم!»

قبل از اینکه آسیه واکنشی نشان بدهد یا ملکه خنده سیری بکند، نخله – شوهر دونیا – با آشامیدنی ها رسید: شراب ملکه و عرق ظفر و آب گرم و عسل مهر اولیا را جلو هر کدام گذاشت.  
ظفر نگاهی به نخله کرد و خطاب به جمع گفت، «این جوون عین باباشه!»

الی با تعجب پرسید، «تو بابای نخله رُ از کجا می شناسی؟»  
«لازم نیست بشناسمش – بعضیا از ریختشون پیداس شکل باباشونن!»

صدای خنده آسیه بر همه سر بود و میان غش غش ها گفت، «امروز هنوز عرق نخورده افتاده به پرت و پلا گویی!»  
ظفر با انگشت روی میز رنگ گرفت: «هی تاراق تُرق کردی/ بعد شهر شُلغ کردی/ گه خوردی گلت کردی پَدَر سوخته رگاص!» و به دیدن شفیع زاده و شایسته خانم، که در آستانه در



رستوران برای پیدا کردن آنها چشم می گرداندند، دست ها را بلند کرد: «اینجا! بفرمائین اینجا! چشم ما روشن! چه خبرا؟» شفیع زاده در حال جا به جا کردن پالتوها گفت، «والله خبر خوش اینقد دیر میرسه که هنوز نرسیده!» و در خنده دیگران سهیم شد - فقط شایسته خانم شوخی شوهرش را جدی تلقی کرد و سوگوارانه حاضرین را از نظر گذراند و با تکان دادن سر از تک تک تصدیق خواست.

آسیه خطاب به جمع گفت، «یادتون نره که کسی از وضع مزاجیش قرار نیست حرف بزنه!» ولی روی سخنش به شایسته خانم بود که از وقتی جمع صحبت از بیماری را در این محفل ماهانه قدغن اعلام کرده بود ادعای غبن داشت.

ظفر از شفیع زاده خواست: «بشین از ایرون یه خورده برامون بگو. این دفه دو تایی رفته بودین، نه؟»

«آره - یه خورده ام سفر کردیم. رفتیم قم...»

ظفر و الی با هم پرسیدند: «قم؟!»

و آسیه گفت، «مگه جا قحط بود؟!»

«خب واسه اینکه پدر شایسته اونجا دفنه. دم دروازه اش

نوشته اند: به شهر خون و قیام خوش آمدید!»

ظفر بی اختیار گفت، «آی زکی!»

«از قبرستون قدیمی تا صحن مسجد سیاهه از زنایی که

چادرشون مثل خیمه سر کشیده ان...»

الی با لحنی نیشدار جمله را تمام کرد: «و دعا به جان حضرت

معصومه میکنن!»

شایسته خانم گفت، «نه بابا!» و شوهرش ادامه داد: «منتظر

مشتری ان.»

گوش ظفر تیزتر شد: «چطو؟ چطو؟»

شفیع زاده گفت، «ظفر نمیدونی چه دلخراشه! حتی تو ام که دائم دنبال زنا...»

آسیه رو به شوهر خطاب را عتاب کرد: «مت گربه نوروzy موس موس می کنی...»

شفیع زاده پی حرفش را گرفت: «... وقتی از نزدیک ببینی از صرافت معاشقه میفتی! این بدبختا میان اونجا صیغه شن...»

ظفر از رو نرفت: «از ۹ دقیقه تا ۹۹ سال!»

«اینجا فقط ۹ دقیقه ایه...»

الی با حرارت گفت، «بعله دیگه – خود فروشی، به تأئید و تشویق آخوند جماعت!»

شفیع زاده ادامه داد: «... از دختر شونزده ساله تا زن پنجاه ساله. طلاب زیر لب ورد و دعا میخونن و دید میزنن تا یکی رُ انتخاب کنن. این زنا جا و مکان که ندارن بدبختا – میشینن روی قبرای خاکی، مشتری که پیدا شد میرن تو قبرستون جدید – چند کیلومتری قم – اونجا متروکه...»

الی پرسید، «قبرستون تازه شون متروکه؟ همه چیزشون بر عکس آدمیزاده!»

ظفر تأئید کرد: «حکایت عدالتشونه: محاکمه پشت در بسته، تنبیه در ملأ عام!»

شفیع زاده خندید و گفت، «آره، دیگه. یه جل و پلاس کهنه ای یه گوشه افتاده که میشه حجله عروس و داماد. از دورم که نگا کنی همیشه یه ابر از خاک دور اون قبرستون بلنده....»

آسیه با اخم در هم کشیده گفت، «ا – شفیع زاده گفتیم از بواسیر و سرطان و مرگ و میر حرف نزنیم، جاش از این حرفا بزنیم؟ بهترش نداری؟ آه!»

ظفر هم با دلخوری اضافه کرد: «ما رُ از کمر انداختی بابا!»  
آسیه چنان از توصیف شفیع زاده منقلب بود که حوصله نکرد بی  
کمری گذشته را به رخ شوهرش بکشد.  
شایسته خانم با نگاهی پر معنی به دست پر لک و پیس و گردن  
پر طوق و حلقه ظفر - بدون کمترین لبخند - گفت، «ای وای  
مردم از خنده.»  
شفیع زاده، با تبسمی شرمزده، به رفع و رجوع پرداخت: «بعله  
- بگذریم - خیلی دلخراش بود... کیش نشد بریم...»  
مهراولیا مؤاخذه کرد: «وقت نکردین، یا با پاسپورت ایرانی  
راتون ندادن؟! شنیدم دم دروازه آنجا نوشته اند: ورود سگ و  
ایرانی ممنوع است!»  
ظفر شروع کرد: «ای تف به قبر...»  
شفیع زاده با شتاب گفت، «نخیر، عوضش اصفهان و شیراز یه  
سری زدیم. اسم شاه چراغ گذاشتن مزار احمد...»  
آسیه سؤال کرد، «وا، چرا؟»  
شفیع زاده به نشانه ندانستن شانه را بالا انداخت و زنش غمزده  
گفت، «همه جاش آینه کاریه. اگه آدم یه انگشتش بلند کنه هزار  
تا انگشت میشه!»  
ظفر پیشنهاد کرد: «این دفه شستتُ بالا بگیر که هزارتا هزارتا  
حواله داده باشی!»  
شایسته خانم، در میان خنده دیگران، با لحن یکنواخت و بی پست  
و بلندش، ادامه داد: «وقتی رفتیم سر قبر خمینی...»  
آسیه، که خودش زاده فارس بود، وحشتزده پرسید، «چی؟ خدا  
مرگم بده - مگه قبرشُ بردن شیراز؟»  
«نخیر! تو حاشیه شهره، دو ساعت با تاکسی راهه - بین شابدل  
عظیم و قم. عین یه مسجد گنده.»

شفیع زاده تصویر را کامل کرد: «صحنش به اندازه یه زمین فوتباله – پر از چراغ و قالی و بوی گند پا!» و بینی اش را موقع خندیدن چین داد. «مردم اسمشو گذاشتن: قمبر عظیم! مناره اش رفته تا فلک. یه فرنگی کنار ما بود، خیال کرد دکل چاه نفته!» ظفر با پوزخندی به اسم محل و خیال «فرنگی»، انگشتش را به تهدید به طرف شفیع زاده تکان داد و گفت، «کسی که بلند میشه یه لنگه پا میره سر قبر خمینی باید بدتر از بوی گند پا بخوره – قِسر در رفتی!» و باز با انگشت ها رنگ گرفت: «هی تاراق تُرق کردی...»

خنده شفیع زاده بلند شد: «آره دیگه – بیکاری!» و شایسته خانم با غم معمول دنباله توصیف سیر و سیاحت را گرفت: «قصر شاه و جواهرات سلطنتی رم تو این سفر رفتیم دیدیم.»

الی صدا را بلند کرد: «ایرانیا تازگی مته توریست میرن مملکت خودشون – این ام از اون حرفاست!»  
ملکه از شایسته خانم پرسید، «قصر و جواهر دس نخورده مونده؟»

مهراولیا سر صندلی شق و رق نشست و جواب ملکه را داد: «اگه شاه و کس و کارش میتونستن با خودشون میبردن – نتونستن!» مثل همیشه شروع جدل سیاسی تمام پنج حسش را بیدار کرد.

ظفر و آسیه و شفیع زاده خندیدند و ملکه گفت، «هنوزم بعد از بلاهایی که ملاها...»

الی با کم حوصلگی حرف ملکه را برید: «آره، حکومت ملاها خیلی بد – اما نتیجه رژیم گذشته است خانم جان. مردم تا آمدن نفس راحتی بکشن که سلطنت مطلقه مرحوم شد، جاش استبداد

پهلوی گرفت و جاده رُ صاف کرد برای "توتالیتاریسم" خمینی! بعله همینطور بود جانم. مردم امروز دارن کفاره دروغای دیروز پس میدن! همه چیز دوره آریامهری قلابی بود، همه چیزش: دربارش، ارتشش، اعتبارش، سیاستش، ادبیاتش – همه چیزش!»

ملکه پرسید، «ادبیاتش؟!» و برای نشان دادن مبالغه های مهراولیا خنده ای بلند کرد.

«آره – پس چی؟» و فرمولی را که شهربانو در این باره ساخته بود، تحویل ملکه داد: «ادبیات کارگری قلابی، با سانسور ذهن پلیسی روشنفکرای قلابی!»

خنده ملکه بلندتر شد: «کارگری بودنش به شاه ارتباط داره یا ذهن پلیسی روشنفکرش الی جون؟!»

«هر دوتاش. فضایی که آریامهر درست کرده بود، هم اون حرفا رُ می طلبید و هم اون ذهنا رُ.»

«هر چی بود از حالا که بهتر بود. نبود شفیع زاده؟» در صدای ملکه هم کم حوصلگی بود و هم قاطعیت.

شفیع زاده شروع کرد: «از بعضی بابتا البته...»

مهراولیا میان حرفش دوید: «بهتری و بدتری مطرح نیست شفیع زاده! حرف من چیز دیگه است. میگم توی اون خراب شده که نه تشکیلات اجتماعی وجود داشت نه پایه های اخلاقی، افتادن به دام ملا، ساده ترین انتخاب بود – اونم برای مردم جان به لب رسیده.» و رو به بقیه جمع اضافه کرد: «بامزه اینه که خانواده سلطنتی توی تبعید ام از اشتباهات گذشته اش درس نگرفته که هیچ، اشتباهات حتی یادش نمونده – آنچه خوب یادش نمونده، مزایای گذشته است!»

ملکه شروع کرد: «الی یه دقیقه بذار...»

ولی مهراولیا رشته سخن را رها نکرد: «... در این سالای سرگردانی این خاندان هیچ چی یاد نگرفته، جز اینکه از نکبت ملاها برای ماست مالی کثافتکاریای خودش استفاده کنه! یه کدومشون به من نشون بده که در این مدت یک قدم برای ایران و ایرانی ور داشته باشه – یک قدم...»

ملکه دلخور از اینکه کوشش اش برای دادن جواب عقیم مانده است، حرف مهراولیا را قاطعاً برید و گفت، «این طورام نیست الی – تو ماشالا شلوغ می کنی! شاه به فکر پیدا کردن راه حل بود که مملکت...»

«نه جانم – شاه فقط به فکر پیدا کردن راه فرار بود نه راه حل. هر کاری کرد احمقانه بود – اصولاً آدم زورگو وقتی بترسه کارای احمقانه زیاد میکنه. شاه کرد، آخوندم میکنه.»

ظفر در اینجا وارد مباحثه شد: «قوام سلطنه خوب شاه سر جاش نشوند با اون جواب دندون شکنی که به نامه حکیم الملک داد. امیر خداهش بیامرزه همیشه می گفت: "قوام سیاستمدار نریه".»

الی با تکان سر تصدیق کرد. ظفر دنباله را گرفت: «بله، کلی تخم داشت. ممد رضا شاه خوب خوب می شناخت – باباش از زمان بی تنبونیش دیده بود – اینارو تحویل نمی گرفت، این دربار دربار نمی دونست.»

ملکه، بی اعتنا به دخالت ظفر و نظر قوام، گفت، «حالا تحویل می گرفت یا نه، هر دو تا شاه مملکت بودن، به تأئید ملت و مجلس.»

مهراولیا با تعجبی آشکارا پرسید، «تأئید ملت؟! والله چه عرض کنم! مجلس؟! کدامشان برای مجلس حرمتی داشت؟ رضا شاه نماینده هارو می ترسوند، محمد رضا شاه می خریدشون! این دو تا پادشاه پهلوی دو بار در زندگی قسم وفاداری به قانون اساسی

خوردن - یه بار روز اولی که به تخت نشوندنشون، یه بار روز آخری که بیرونشون کردن! بین دو تا قسم... واویلا!» و با حرکت دست واویلا را پر رنگ تر کرد.

«در مورد رضا شاه خیلی بی انصافی می کنی الی!»  
مهراولیا پشت چشم نازک کرد: «دست و پا در ملکه - کدوم بی انصافی؟ شماها با بی انصافی صفاتی برای این مرد قائل شدین که نداشت...»  
«مثلاً؟»

«مثلاً گفتین ایران متجدد کرد...»  
ملکه با خنده ای که این بار نشانه اطمینانش بود به نامربوط بودن حرف مهراولیا، پرسید، «یعنی میخوای بگی نکرد الی جون؟»

الی برافروخته شد و با تمسخر گفت: «چرا کرد - اگه معنی تجدد، زدن درخت سیصد ساله و خراب کردن خانه و دروازه قدیمیه! اگه مفهوم مدرنیته اینه که به جان و مال مردم رحم نکنن، بگیر و ببند از همیشه تند و تیزتر باشه، عوضش به سرباز بنیچه بگن نظام وظیفه و به شحنه و داروغه بگن مأمور تأمینات!» و با لحنی آرام تر ادامه داد: «نه جانم، نه. اینم مته حرفای نامربوط دیگه تون. هی گفتین برخلاف شاهای قاجار رضا شاه اهل زن نبود.»

«وا؟! خب نبود دیگه بابا!» ملکه این بار با نگاه شفیع زاده را شفیع کرد.

«نبود؟! چار پنج تا زن کمش بود؟»  
«کجا چار پنج تا...؟»

الی شروع به شمردن کرد: «همدم سلطنه رُ از زن اولش داشت. تاج الملوک، مادر شاه و اشرف، دومی بود...»

ظفر مقام تاج الملوک را برای جمع روشن کرد: «به قول مرحوم دکتر قاسمی: "ملکه ننه"!»

الی به شمارش ادامه داد: «... غلامرضا از تورانه، بقیه رم عصمت پس انداخته. تا اینجا میشه چار تا.» و وقتی ملکه از جا به جا کردن کلاه عمامه ایش فارغ شد، الی اضافه کرد: «کجا بود دیدم - زیر عکس توران مادر غلامرضا نوشته بودن: سومین همسر شناخته شده رضا شاه - شاید چند تا شناخته نشده ام داشته!»

آسیه گفت، «خدا بده برکت!»

کل ماجرا به نظر ملکه مهم نیامد: «حالا خودمونیم الی، در مقایسه با حرمسراهای سابق....»

ظفر گفت، «راس میگی - چار تا پنج تا چه قابل داره! اونم برای یه قزاق کون برهنه!»

آسیه از ملکه پرسید، «تو که کلاه "سیمون دو بوار"ی سرت میذاری و میگی قبل از فمنیستا از آزاد زنان بودی - آخه پس چطو قبول داری که...؟»

ملکه با هیجان در میان صحبتش دوید: «دیگه خواهش می کنم آسیه. رضا شاه اگه برا هیچکی کاری نکرده باشه، برا زنا خیلی کار کرده...»

مهر اولیا گفت، «همینجا دست نگهدار، بنده عرض دارم. روبنده و چادری که رضا خان به زور سر نیزه از سر زن برداشت مگه کمتر از مقنعه و چارقدی که آخوند به ضرب چماق سرش کرد مایه خفته؟»

ملکه شروع کرد: «وا الی! ماهایی که دور این میزیم که خودمون شاهد بودیم. اون موقع زنا...»



در ذهن مهراولیا باز صحبت هایی که با بانو داشت زنده شد: «بسیار خب – سواد نداشتن، حق انتخاب نداشتن؟ مگه زن خودش نمیتونه تصمیم بگیره چی میخواد بپوشه، چی نمیخواد؟ از اون حرفاس ها!»

ملکه بی حوصله از استدلال مهراولیا گفت، «انگار تو یادت رفته. مگه مردا میذاشتن؟ اگه یه زن سر واز تو خیابون می گشت غیرت همه می جنبید...»

«اون آژانی رُ که مأمور کرد چادر زن چادری رُ پاره کنه جانم، مأمور می کرد از زن بی حجاب محافظت کنه.»  
ظفر رنگ گرفت: «... بعد شهر شلغ کردی...»  
«وا – یعنی برای هر یه زن یه آژان میذاشت؟!»  
«... گه خوردی گلط کردی...»

«اگه تعداد زنایی که به رغبت می خواستن کشف حجاب کنن اونقدر زیاد بود که آژان از محافظتشون بر نمی آمد...»  
«... پَدَر سوخته رگاص!»

«... بدان که غیرت مردا رم جوش نمی آورد! غیرت مرد وقتی جوش میاد که زن تنها و ضعیف گیر بیاره!»  
ملکه، که آشکارا قانع نشده بود، با بی اعتنائی گفت، «حالا هر چی – کارُ که به انجام رسوند، نرسوند؟ مهم اینه که موفق شد چادر رُ و راندازه.» و جرعه ای از شرابش نوشید.

مهراولیا با حیرت نگاهش کرد: «مگه هر کاری به انجام برسه یا موفق باشه، قانونیه یا درسته ملکه؟ اگه اینطوره که ملاهام موفق شدن چادر دوبراره علم کنن! پس قبوله!» و رو به بقیه ادامه داد: «بدبختی اینه که ما عادت نکردیم خطا رُ در مقابل صواب، درست در مقابل نادرست مطرح کنیم، برای ما فقط برنده و بازنده مطرحه، غالب و مغلوب!»

ملکه شروع کرد: «این حرفا رُ حالا راحت میشه زد، اما...»  
الی گویی نشنیده است ادامه داد: «همه کارش با زورگویی. اگه از شهرت کسی می ترسید، اگه چشم طمع به ثروت کسی می دوخت، اگه کسی از گذشته خرچرانیش خبر داشت، می داد سر به نیستش کنن....»

شفیع زاده، برای بار اول و با ملایمت، رشته کلام را به دست گرفت: «روابط دیپلماتیک با امریکا قطع کرد چون روزنامه های اونجا تو شرح حالش نوشتن پدرش دهاتی بوده! ضعف از خودش زیاد نشون می داد متأسفانه.»

ملکه نگاهی از سر سیری به شفیع زاده کرد که ظفر جوابش را داد: «این امریکائیا خرن! باید براش بابا ننه شازده می تراشیدن! کاری نداشت که!» و وقتی خنده آسیه تمام شد، اضافه کرد: «یزدان پناه می گفت این رضا شاه یه رو داره صد تا آستر! خوب خوب می شناختش - مته کف دستش.» بعد صدایش ارغنده شد: «کتک می زد لندهور! با دست خودش! شاه مملکت!» و با چشمان دریده و دست افراشته، هم رفتار رضا شاه را نمایش داد و هم خشم خودش را به این رفتار.

مهراولیا سری به تأیید تکان داد و دنباله اعتراضات را گرفت: «دون طبع بود، ظلمش ام حد و حصر نداشت. چادرُ به زور ورداشت، کلاه پهلوی رُ به زور گذاشت!» و برای نشان دادن قبح مطلب، مشتش را جلو دهان گرفت. «به مجلس دست نشانده اش دستور داد قانون بگذرانه که کسی حق نداره جز کلاه پهلوی کلاه دیگه ای سرش بذاره! فرق داره با حالا که میگن این پوشین اون پوشین؟! هی گفتین ارتش ساخت...»

ملکه صدا را بالا برد و خطاب به بقیه گفت، «وقتی الی میفته رو دنده بدگویی دیگه هر چی به دهنش میاد میگه!» و رو به مهراولیا ادامه داد: «یعنی میخوای بگی ارتش ام نساخت؟!» «اون ارتشی که ساخت برای خودش ساخت، نه برای ملت و مملکت – تو جنگ دیدیم دیگه. ارتش می خواست برای بخوبریای خودش، برای رسیدن به جاه طلبیاش، برای نسق گرفتن از مردم... از میهن پرستیش هی گفتین...»

ملکه با حیرت به شایسته خانم نگاه کرد و بعد از شوهر او خواست: «بابا شفیع زاده شما یه چیزی بگو! یعنی در وطن پرستی رضا شاه ام...»

اگر شفیع زاده قصد مداخله داشت الی فرصتی به او نداد: «به اغراض پست شخصی لباس ملی نمیشه پوشوند ملکه. وطن پرستی معنایی داره، پشک و مشک که یه بو نداره دوست عزیز.» و بعد از جنباندن سر و کشیدن آهی بلند پی حرف را گرفت: «وقتی قوای متفکین کشور اشغال کرد خانم جان، اول حرف پادشاه مملکت این بود که: "پس تکلیف املاک ما چی میشه؟" این از نظر تو اسمش وطن پرستیه؟»

ملکه با لحنی کلافه پرسید، «آخه کی این حرفو شنیده الی؟ اینا همه اش شایعه اس. بر اساس شایعه که...» و ناباوریش چون جنگلی از علائم تعجب، در لحنش درج بود.

«نه جانم شایعه نیست. هیئت وزرا اون روز شرفیاب بوده و وزیر مالیه وقت در خاطراتش عین جملات ملوکانه رو نقل کرده.»

ملکه باز کلاهش را جا به جا کرد، بر صندلی عقب نشست و به قهری توأم با تأسف، گفت، «کاش ما از ترکا یه خورده یاد

می گرفتیم و رضا شاه همونطور که اونا آتاتورک بزرگش میکنن، بزرگ می کردیم.» و ته مانده شرابش را سر کشید.  
«کاش شاه ما یه خورده از آتاتورک یاد می گرفت و به مال مردم دست درازی نمی کرد. مصطفی کمال ثروت شخصیش برای ملتش به ارث گذاشت، رضا خان مال ملت کش رفت برای اعقابش ارث گذاشت!»  
خنده شفیع زاده و ظفر بلند شد.

الی صدا را بالاتر برد: «"املاک ما"یی که می فرمایند پنج هزار پارچه ملک بود، همه اش مال دزدی! سیرمونی که نداشت. به قول آقا جانم، این تازه چرخ نوکیسه، هر چی می چایید باز می خواست - مثل دده طفلک جوع داشت!»  
شفیع زاده هم سر را با تأسف تکان داد و بر غم همسرش افزود.  
ظفر تصدیق کرد: «از همه برای همه چی لک لکونه می گرفت - خودش، بعدشم تخم و ترکه اش. جز قلدری کاری بلد نبود رضا شاه. من خوب خوب یادمه - فضای ارعابی درست کرده بود که تو خونه هام آدمای ترسیدن اسمش ببرن.»  
ملکه، که دخالت های ظفر را به هر حال جدی نمی گرفت، به طعنه پرسید، «رضا شاه ام ساواک داشت؟! تازه والله مردم از ساواک ام بیخود می ترسیدن - خبری نبود.»  
مهراولیا نیم ذرع از جا جست و سخن را قاپید: «بیخود می ترسیدن؟! ترسوندن از ابزار کار ساواک بود!»  
«مگه زورش به همه می رسید؟! چه حرفا!»  
«البته که زورش به همه می رسید، چون در سطح مملکت زور داشت، امکانات و مبلغ داشت تا ترس شایع کنه. یکی رُ می زد، بقیه تلکیفشون می فهمیدن - چون می دونستن نوبت اونا می برسه.»

ملکه با بی حوصلگی انگشتش را روی لبه لیوان خالی اش کشید و گفت، «حالا گیریم ساواک می ترسوند - دیگه بیشتر که نبود. می ارزید مردم انقلاب کنن؟!»

خنده ای تلخ از دهان مهراولیا بیرون ریخت: «تو گاهی مسائل پیچده رُ خیلی ساده برگزار می کنی ملکه. آدمی که می ترسه تحقیر میشه. کسی که حقارت می چشه هرگز کسی رُ که تحقیرش کرده نمی بخشه. انقلاب به مردم امکان داد که انتقامشون بگیرن - برای همین ام کارشون عاقبت نداشت، اعمالشون کور بود، چون دنبال ایده آل نرفتن...»

ظفر رشته سخن را به دست گرفت: «سواى ساواک - خود شاه مردم تحقیر می کرد - با اون رفتار پر افاده! انگار به تک تک ماها می گفت: نه که تو چیزی هستی، نه که آدمی، نه که کاری ازت ساخته اس، نه که ممکنه یه روزی چیزی بشی - خوب فهمیدی چی گفتم؟ حالیت شد؟ حالا بیا این یه لقمه نون وردار برو! پشت سرت ام نیگا نکن - برو!... نون خودمون! ای تف به قبر...!»

شایسته خانم از این مباحثه ملول بود و آسیه آشکارا تمایل داشت گفتگو به همین روال ادامه پیدا کند، اما شفیع زاده - برای آنکه صحبت به جای باریک نکشد - میانه را گرفت و با خنده از مهراولیا پرسید، «داستانای مرحوم رفیع نظام یادت میاد؟ سید علمدار و اینا؟»

الی گفت، «خوب.»

«تو ایرون تا دلت بخواد سید علمدار!»

الی ابرو را بالا داد و گفت، «کاش یه چند تایی شیخ حسین دیوونه ام اونجا پیدا می شد.»

آسیه پرسید، «شیخ حسین کی بود؟»

شفیع زاده جواب داد، «آخوند رسوا کن! برای همینم ملاها سرش کردن زیر آب. دوره می افتاد و می گفت: "من از بدبختیای ادریس و زکریا و یحیی و ایوب و یعقوب براتون نمیگم که یکی از گشنگی مرد، یکی سرش دم تیغ رفت، یکی تنش کرم گذاش، یکی کور شد! از علی و حسن و حسین ام نمیگم که یکی گرفتار ملجم شد، یکی جگرش با سوده الماس لخت لخت بیرون ریخت، یکی هم رفت زیر شمشیر شمر و سم اسب. نه! سرنوشت اینا که گریه نداره، باید به حال امامای جمعه گریه کرد که گندم به یه تومن خریدن و احتکار کردن، قیمت تا پونصد تومن ام بالا رفت نفروختن - زد و برف و بارون زیاد شد و محصول فراوون - خروار خروار گندم احتکاری رو دسشون باد کرد. این بندگان خدا، حالا باید پول حمالی رم از جیب بدن که گندم گندیده رُ بریزن تو خندق! گریه برای این روحانیون جا داره، نه برای پیغمبر مصلوب و امام مقتول و شهید کربلا!»

خنده حاضرین فضا را دوباره دوستانه کرد. شفیع زاده هم که با دیگران می خندید اضافه کرد: «سر به نیستش کردن. از عهده زبونش بر نمیومدن.»

ملکه از جمع پرسید، «صادق اینا چطو دیر کردن؟»

آسیه جواب داد، «نمیان - فاطی هنوز برنگشته.»

ملکه با الی مشورت کرد: «پس غذا سفارش بدیم؟ منتظر کس دیگه ای که نیستیم!»

الی با نگاهی به جمع گفت، «میشه سفارش بدیم - آره.» و صورت های غذا را به دست همراهان داد.

ملکه بعد از نگاهی سریع با دهانی آب افتاده گفت، «"مقلوبا" به نظر خوب میاد.»

آسیه پرسید، «چی چی؟»  
الی توضیح داد، «خوشمزه اس - برنجه و گوشت و بادمجون.  
تو ام میخوای؟»  
«وای نه - قربونت برم - من یه چیز خیلی سبک - بی  
گوشت.»  
«پس "بابا قنّوش" بخور.»  
«که چی باشه؟»  
ظفر با لودگی زنش را تصحیح کرد: «که کی باشه!»  
الی گفت، «یه چیزی شبیه یتیمچه خودمون - که فرنگی مآبا  
اسمش گذاشتن "خاویار بادمجون"! مال لبنانیا یه چیزایی اضافه  
داره...»  
ظفر به مسخره بازی ادامه داد: «بابا قنّوش، برادر حاجی  
خرناسه که ما رُ بچگی ازش میترسوندن!»  
ملکه در این مدت سرش به مطالعه دقیق تر صورت غذا گرم  
بود. وسط توصیف مهراولیا و شوخی ظفر اعلام کرد: «من  
نظرم عوض کردم...»  
ظفر گفت، «تو در این کار استادی ملک!»  
ملکه بی اعتنا به حرف ظفر توضیح داد، «یه "صیادیه"  
میخورم. ماهی داره، بهتر از گوشته.»  
شفیع زاده برای خودش و شایسته خانم تصمیم گرفت: «یه بشقاب  
مزه پیش غذا، دو تام "کفتا" بعدش.»  
ملکه گفت، «من ام پیش غذا...» و پس از مکثی کوتاه اضافه  
کرد: «نه - بهتره نخورم، شب ام مهمونم...»  
آسیه نگاهی پر عتاب به الی کرد و الی در جواب نگاهش گفت:  
«جان تو خبری نیست - بعد بهت میگم.»

ظفر گیلان عرقش را سر کشید و با اشاره دست به نخله ندا داد دوباره پرش کند و گفت، «من یه تیکه کباب.»  
مهر اولیا از همه پرسید، «آشامیدنی؟»

آب معدنی گاز دار برای شفیع زاده و خانم، بی گاز برای الی و آسیه، شراب برای ملکه و عرق برای ظفر هم همراه با غذاها سفارش داده شد. الی به نخله گفت، «برای من ام یه بشقاب "ملوگیا" لطفاً.»

ملکه با کنجکاو پرسید، «برای خودت چی خواستی؟»  
«سوپ - تو این هوا میچسبه.»

ظفر نگاهی به ملکه کرد و گفت، «ملک جان - این شکم بی هنر پیچ پیچ/ صبر ندارد که بسازد به هیچ!» و بعد از خنده ای بلند اضافه کرد: «در منع پر خوری بزرگان ما چیزها گفتن: مثلاً کم بخور، همیشه بخور! یا اندرون از طعام خالی دار/ تا در آن نور معرفت بینی!»

ملکه گفت، «خب تو هی بگو، اما من که میدونم، خودت ام میدونی که از روی حسادت میگی ظفر. الکل پدر معده ات در آورده چشم نداری ببینی من خوش اشتها می خورم.»  
آسیه نگاهی به هیکل فربه ملکه کرد و لبخند زد.

تا سفارشات آنها برسد رستوران شلوغ شده بود و بوی غذا در هوا شناور بود. سر و صدای محل، که همه ای در هم پیچیده و مداوم بود، بر گوش مهر اولیا سنگینی می کرد. کم کم دیگر صدای تک تک حاضرین برایش قابل تشخیص نبود. نگاهش لحظه ای بر صورت شایسته خانم مکث کرد:

به "فرناندل" بی شباهت نیست - بیراه  
نمی گفت بچه - منتها، همانطور که گفت، بدل  
بوتیمارش!



ظفر با سر ملکه را به شفیع زاده نشان داد و گفت، «شکم که نیست ماشاالله، انبون ابو هریره!»

ملکه با تحقیر پرسید، «شکم خودت ام لقب داره؟!»  
«آره عزیزم داره: بقالی هرزه ویل! خالی خالی!»  
ملکه چشم در چشم ظفر دوخت و یک تکه بزرگ ماهی را در دهان گذاشت.

ظفر رو به شفیع زاده گفت، «عجله داره! می ترسه ماهیش دوباره بپره تو آب!»

شفیع زاده با تبسم لقمه اش را فرو برد و تحسینش را از غذا با زدن آروغی چاق نشان داد.

آسیه با خوراکش بازی بازی می کرد و چنگالش را به منظور نرم تر کردن بادمجان بر بابا قنّوش می فشرد.

ظفر، وقتی ملکه با خشم نگاهش کرد، رنگ "تاراق و ترق" اش را به راه انداخت و وقتی آن هم از اخم ملکه نکاست، لبه تیز شوخی را به سمت زنش برگرداند: «آسیه رُ نگا کن – نصف عمل جویدنُ داره تو بشقابش انجام میده!»

«آه ظفر، دلم به هم خوردم! میزاری غدامونُ بخوریم؟»  
شایسته خانم در کمال افسردگی این حرف را تصدیق کرد و با ملکه که کارش رو به اتمام بود به صحبت پرداخت: «ملک خانم از ثریا اینا چه خبر؟»

ملکه لقمه آماده سر چنگال را در دهان گذاشت و جواب داد، «سیمما، دخترشونُ چند وقت پیشا دیدم.»

«ا؟»

«طرفای خونه ما، نزدیک در کلیسا وایساده بود. کلیسای توی میدون – یادتونه؟»

«بعله.»

«مته اینکه میخواس بره تو اما دو دل بود. فکر کردم نکنه تو این هیر و ویری که این آخوندا اسلام اینطوری بی آبرو کردن این دختره بخواد مسیحی شه....»

ظفر وارد صحبت شد: «خب بشه؟ مَن نه، سَن نه!»  
«چه حرفا! همیشه که آدم وایسه نگاه کنه هیچ کارم نکنه که! هر چی باشه مَن و ثری نازنین هزار ساله با هم رفیقیم...»  
«نگران ثری نازنینی، یا اسلام عزیز؟»

ملکه تا جای ممکن پشت به ظفر کرد و رو به شایسته خانم: «... یه نصیحتی، دلالتی. همیشه که.» بعد از بالای شانه، ظفر را مخاطب قرار داد: «تو که اینقد خوب ضرب المثلارُ بلدی چرا اینجا یادت نمیاد: اگر بینی که نابینا و چاه است...»  
تا خنده پیروزمندانه ملکه تمام شود، ظفر جرعه دیگری نوشید و دهانش را با دستمال سفره پاک کرد و گفت، «آخه اینجا حواسم رفت پی یه ضرب المثل دیگه.» و وقتی دید جز الی همه گوش تیز کرده اند گفت: «حواسم رفت پی: کوری عصا کش کوری دگر!»

ملکه، گویی ظفر چیزی نگفته است، دنباله صحبت را با شایسته خانم گرفت: «رفتم جلو گفتم: عزیز جون، سیما جون، به نظر نگران میای – چی شده؟ از دست من کاری بر میاد؟ بچه بیچاره گفت: نه – از دست شما هیچ کاری بر نمیاد. حالش خوب نبود...»

و قبل از اینکه شایسته خانم ماتمش را – که از این خبر افزون شده بود – نمایش بدهد، ظفر با قیافه ای جدی گفت، «من اصلاً فکر نمی کردم این قدر عاقل باشه این دختر.»

بوق های ممتد و پر صدای چند اتوموبیل سر بیشتر مشتریان رستوران را به طرف خیابان گرداند. نور بعد از ظهر، چرکتاب و زمستانی بود و ابری گل آلود در افق بالا می رفت.

شفیع زاده به ماشین هایی که با گل و روبان زینت شده بود و بوق زنان می گذشت نگاه کرد و به زنش گفت، «شایسته، دارن میرن.» و برای بقیه توضیح داد، «عروس میبرن. ما که میومدیم ماشین عروس و همراهش جلو شهرداری پونزدهم پارک شده بود.»

مهراولیا حرف شفیع زاده را تعقیب نکرد اما تور سر عروس را یک لحظه از ورای شیشه ماشین دید و به یاد سرشگوان خودش افتاد که به سرور هدیه کرده بود:

با ناز و نوازش آن را تا کرد و گفت:

– یادگار نگهش می دارم – چون جشن که نمی گیریم آلخان. بی سر و صدا – هیچ کس جز شما خبر ندارد. فردا می آید خدمتتان.  
آمد – گردن شکسته – با آن صورت زشت و قد کوتاه و دست و روی خیس از عرق... وای از آن کوچه پس کوچه های ناآشنا! وای از آن منزل دور افتاده! وای ... از آن بچه انداختن!... تنه لش می توانست بغل سرور بخوابد، ولی بچه دار شدن، ابد! اسباب بی آبرویی بود! قابله را هم خود بی همه چیزش جُسته بود... قابله که چه عرض کنم – لگن بگذار و بردار هم نبود. ...

پرستار یا قابله انتظار نداشت کسی چون مهر اولیا بیمارش را همراهی کند. با دیدنش به این توهم دچار شد که: حتماً شوهر، برادر یا یکی از کس و کار نزدیک این زن شکم این کنیز سیاه را بالا آورده است – پس جا دارد نرخ را بالا ببرد. به این منظور لاه و لامانی را برای مهر اولیا نگه داشت و تندى و بد زبانی را برای سرور. آشپزخانه حکم اطاق زایمان را داشت.

**ظرف نشسته توی ظرفشویی کود بود. به در و دیوار روغن ماسیده بود. از چاهک میان آشپزخانه بوی آب چلوی مانده می آمد....**

پرستار سرور را روی نیمکتی چوبی کنار دیوار آشپزخانه خواباند و دو پایش را با فشاری بیش از آنچه این کار می طلبید از هم باز کرد و پرسید، «چند وقتته؟» سرور با صدایی که مشکل به گوش می رسید جواب داد، «سه ماه.»

**رگ روی گردنش بیرون جسته بود. نبضش، زیر دستم، مثل قلب می زد.**

«چرا اینقد طول دادی؟ نمی تونستی زودتر بیای؟ کار حالا میشه دو برابر – آه!» و دستش را بی مهابا به طرف میان پای سرور برد. از گلوی سرور فریادی بیرون آمد که از تصور درد بود نه از خود درد. پرستار با پشت دست روی ران سرور کوبید و گفت، «صدات ببر لبحور! اگه یه دفته دیگه داد بزنی می فرستمت با شکم پر بری!»

مهراولیا به طرفش براق شد: «حرف دهنتُ بفهم زن! مؤدب باش – کارتُ بکن. به دستت و اون "فُرسیز" و قیچی الکل بزن.»

زن چشمکی به علامت تبانی به مهراولیا زد و آهسته گفت، «الان!» و با صدایی رساتر اضافه کرد: «وقتی هرزگی میکنن فکر این چیزاش نیستن که!»

مهراولیا چنان از کوره به در رفت که رو به سرور گفت، «بلند شو، بلند شو از اینجا ببرمت!» و با اینکه می دانست، پرسید، «نشونی این خراب شده رُ کی به تو داده؟ بگو تا خدمتش برسم.» سرور تکانی سر نیمکت خورد و پرستار به دست و پا افتاد. مچ پای سرور را گرفت که مانع بلند شدنش بشود و به مهراولیا گفت، «نه خانوم جون – خواستم جیغ و داد نکنه. من که حرف بدی نزدَم. خب بهتر نیس فکر آخر عاقبت کار باشن؟ بد میگم؟» مهراولیا منقلب و بی اختیار گفت، «شوهر قرمساقش بچه رُ نمیخواد، وگرنه....»

**سرور با چشم باز گریه می کرد. بدون صدا.**

مهراولیا از بیم آنکه اشکش سرازیر شود با لحنی تند یکبار دیگر به زن گفت، «الکل بزن به دستت خانم! بیشتر! بیشتر!»  
منظرهٔ لشاب ظرفشویی، لگن آلوده به پاچایه، جنین سه ماهه ای که میان پارچه و پنبهٔ آغشته به خون خفته بود، مقابل چشمانش مجسم شد.

**به اندازهٔ یک مشت بسته بود. معلوم نبود پسر است یا دختر، ولی پاهایش انگشت داشت. روی شکمش برجستگی کوچکی بود، به اندازهٔ**

دانه برنج - شاید معده اش - و به رخم  
خونابه، پوستش سفید بود، سفید سفید.

آسیه با نگاهی به مهر اولیا گفت، «مثه اینکه با ما نیستی الی جان.»

مهر اولیا با صدای بلند اعلام کرد: «شاید یک در میلیون چنین اتفاقی بیفته! یک در میلیون! شاید.»

آسیه، بی خبر از گفتگوی درونی مهر اولیا، با سؤال به شوهرش نگریست و با نگرانی از الی پرسید، «خسته شدی الی؟ رنگت یه خورده پریده.»

الی از فکر به در آمد و به جمع پیوست: «نه چیزیم نیست.» و دو طرف پالتو را، که بر شانه انداخته بود، روی پا کشید و ادامه داد: «خوب سرده ها!»

«سوپت بخور گرم شی. دو تا قاشق بیشتر نخوردی.»  
الی قاشقی دیگر از سوپ خورد و گفت، «می خورم - ریزه ریزه.» ولی اشتهای چندان نداشت.

مزه ها به کلی عوض شده است. شنبلیله دیگر  
کجا آن عطر سابق را دارد. حتی نیمروی سهل  
و ساده طعم دیگری پیدا کرده. گوجه فرنگی که  
شده است آب خالی! ... تقصیر مزه ها نیست -  
نخیر، ذائقه من از کار افتاده - مثل همه چیز  
دیگرم.

رستوران باز خرده خرده خلوت می شد و میزها دانه دانه خالی.  
صحبت دوستان از نو برای الی قابل تعقیب بود.

ظفر نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت، «خب! باز ما موندیم و ما - علی و حوضش! وقت شعره!» و دست به جیب برد.

مهراولیا مختصری جا به جا شد، پالتو را کامل دورش پیچید و روی صندلی راحت لمید.

سبک خواندن ظفر، شعر را شعار می کرد؛ واژگان درخور زیبایی پاریس نبود؛ قصیده چون قصهٔ چهل طوطی پایان نداشت. به نیمه نرسیده، سر مهراولیا خرده خرده به عقب خم شد و پلک هایش هم آمد و از میان دهان نیمه بازش خرخری آرام در فضا پیچید.

گره خوردن ناگهانی خرناسه، مهرالیا را به خود آورد. چشم باز کرد و خواب آلوده گفت، «به به!» و به ظفر لبخند زد.

شفیع زاده بادگلوی دوم را رها کرد.

شایسته خانم با صدای حزین از جمع پرسید، «هنوز تموم نشده؟»

ملکه در گوش آسیه گفت، «شرابم که نخورد الی!» و با ریز ریز خنده به ظفر زل زد.

آسیه به شوهرش پیشنهاد داد: «همون تاراق توروق بخون بهتره!»

انگستان ظفر چند نت را بی اختیار روی میز زد: هی... شهر... شُلغ... اما پیشتر نرفت و "دکلمه" از نو به راه افتاد. این بار چانهٔ الی آهسته آهسته رو به سینه پائین آمد.

## فصل ششم

قباد از کنار غرّفه تلفن گذشت و با شتابی که بدنش به آن خو نداشت به سمت آبریزگاه رفت. معمولاً حرکاتش، چون گربه ای که در پناه دیواری دزدانه گام بردارد، کند و بی صدا بود – ولی گفتگوی دراز و فشار آبجوه‌ای پیاپی امانش را بریده بود و قدمش را فرز کرده بود.



**محمدی دو برابر من خورد و دستی هم به آب  
نرساند!**

محمدی در طول مذاکرات از جا نجنبید. تمام مدت با چشم بسته  
پلک زد و دستش به دور لیوان آبجو حلقه شد و پایش تند و  
یکنواخت کنار پایه میز کوبید.

**انگار داشت چرخ دوچرخه باد می کرد! شاید  
او هم تنگش گرفته بود ولی دندان روی جگر  
گذاشت و تاب آورد.**

درها – چه مردانه و چه زنانه – قفل بود و قلکی. قباد حتی پیش  
از آنکه جیبش را معاینه کند می دانست که پول خرد همراه  
ندارد.

**انعام گذاشتنم چه بود!**

در کش و قوس تعارفات با محمدی سکه های پس مانده از  
صورتحساب نصیب گارسون شده بود. مبلغش چندان زیاد نبود  
اما در این لحظه هر بیست سانتیمی اش بیست نخود طلای هیجده  
عیار می ارزید. قباد گرفتارتر از آن بود که بتواند برای تهیه  
ژتون یا سکه مناسبی که قلک در می طلبید به طبقه بالا برگردد.  
**ای بر پدر پدر سگتان لعنت!**

قهوه خانه "فره کانس" – که رو به روی بنای رادیو، در تقاطع  
خیابان های "ورسای" و "رانلاگ" قرار داشت و محل گذر  
کارمندان ادارات و فروشندگان مغازه های دور و اطراف بود –  
از پاتوق های متعارف قباد به شمار نمی آمد. اگر بر حسب

تصادف در این محله قراری می گذاشت در بار "سلیه" بود - آن طرف چهار راه - که با موزائیک سیاه و سفید فرش شده بود و کاغذ دیواری ابلق زینتش می داد و سایبان کتانی خلنگ در و پنجره اش را از آفتاب و باران حفظ می کرد و داعیه مدرن بودن داشت - از همه این ها مهم تر پای ایرانی هایی که به استخدام رادیوی محلی در آمده بودند هنوز به آنجا باز نشده بود.

من که نمی شناسمشان - خانم مهراولیا  
اسمشان را گذاشته است: دار و دسته غشه و  
رشه! چند روز پیش که حرفشان پیش آمد،  
گفت:

- صدا از حلقومشان در نمی آید شده اند گوینده  
رادیو! به قول معروف خیلی خوش تس اند دم  
باد هم می ایستند! حالا این سرشان را بخورد -  
موی دماغند. خبرنگاری که چه عرض کنم ولی  
فضولی و پر رویی را خوب یاد گرفته اند!

اما امروز برای دیدار با محمدی اینجا را مناسب تر از آنجا  
تشخیص داده بود.

آخر سلیه بار است و حالت پیاله فروشی دارد -  
چه می دانستم.

در زیر زمین کافه، از پشت دری که بر آن نوشته بودند "ورود  
ممنوع"، صدای حرف و پا و باز و بسته شدن شیر آب می آمد.  
قباد نگاهی تب زده به اطراف افکند - جز او کسی آنجا نبود.  
طاقتش طاق بود و صدای ریزش آب از پشت در بسته  
بی تاب ترش می کرد. خودداری دیگر ممکن نبود. زیپ شلوار

را باز کرد و پائین تنه را بالا داد، سر پنجه ایستاد و مthane را با رضایتی مستانه در دستشویی خالی کرد، ترشح پیشاب را با مشتی آب از سر و صورت شست و قدم بر پلکان گذاشت.  
با فراغ بال فکر کرد:

**محمدی اهل بخیه است. می شود با او کنار آمد.**

سر پا گرد، در مقابل تال گرد گوژی که بر دیوار میخ شده بود و چون آینه دق پهنا و ژرفای سر و صورتش را در هم می ریخت، درنگی کرد.

ستون فقرات قباد در کمر انحنای عمیقی داشت – از جوانی قوزیده راه می رفت. چشم های کوچکش در صورت گود نشسته بود و کیسه های آویخته زیر چشم، نیم شیشه عینک دسته شاخی اش را می انباشت. ته مانده موی فلفل نمکیش با جعد و تابی مختصر، چون موی زهار، زبر به نظر می آمد. دندان هایش، ریز و زرد، چون مشتی تخمه خربزه، بر هم سوار بود.

دستی بر موی تنک جو گندمیش کشید و به صحن قهوه خانه وارد شد.

قهوه خانه در این فاصله شلوغ تر شده بود – حالا دیگر میزی خالی نبود و فضا لبریز بود از صدا. یکی از مشتریان که چشم به پلکان داشت با دیدن او خنده ای دوستانه کرد.

**فرانسوی است؟ یعنی می شناسمش؟ خیال نمی کنم!**

مع هذا با تبسمی خنده را جواب داد.

کافه چی دست به کمر از پشت پیشخوان به قباد زل زده بود، اما  
به خداحافظی او پاسخی نداد.  
ماتش برده است.

بر سر میز رو به روی پلکان زبان فارسی جاری بود. زنی به  
صدای بلند – که بر زمزمه حاکم بر قهوه خانه سر بود – گفت،  
«وا!»  
قباد نگاهش کرد.

به نقش روی دیوار می ماند: دو بُعدی.  
بی قواره. چرا همه چیزش دراز است! قد، مو،  
دماغ، گوش، زبان.

و زن دیگری را که سرنشین همان میز بود از نظر گذراند:  
این یکی را ببین – نقطه مقابل آن یکی: کوتاه  
و بی گردن و خپله. کنار هم شده اند مثل یکی  
از این زوج های خنده دار سینمایی – لورل و  
هاردی، بود آبت و لو کاستلو!

بعد نگاهش را از روی صورت تنها مرد همراه آن دو زن  
گذراند که سبیلی نازک و صورتی تکیده و لب هایی بنفش  
داشت:

عین کاریکاتور تریاکی ها! به روباه هم  
بی شباهت نیست... اینجا ایرانی زیاد می آید.  
اگر دفعه بعد باز هم محمدی بخواهد در این  
محل قرار بگذاریم می برمش بار "سلیه" –  
حالا که خیالم تخت است.

به دلیل فراغتی که فکر محمدی و دیدار آتی او به همراه داشت آرام تر از معمول به طرف در خروجی رفت. صاحب قهوه خانه در حال گرداندن قاب دستمال در لیوانی شسته گفت، «Ça alors!»

خنده مشتریان چند میز نزدیک همزمان بلند شد. زن دیلاقی که «وا» بر زبانش ماسیده بود دست را جلو دهان گرفت و به پچ پچ پیچیده در خنده هایی ریز گفت، «بچه ها فهمیدین؟ داماد خانم مهراولیاس!»

مرد روباه صورت، لب های تیره رنگش را غنچه کرد تا سیگاری میانش بگذارد و صورت تکیده اش را با دست آزاد خاراند و پرسید، «خانم مهراولیا؟»

زن خپل سرش را چند بار تکان داد و آب دهان را با قار و قوری وزغ وار فرو برد و با صدایی غضروفی به زن دیلاق گفت، «آره دیگه – قبل از اومدن شماها سر اون میز نشسته بود، بایه ریشو.»

روباه اخم را غلیظ تر کرد و سؤالش را تکرار: «مهراولیا؟» «نه بابا – دامادش. مگه مهراولیا رُ نمی شناسی؟ الی – دوستا صداش میکنن الی – نمی شناسیش؟»

روباه صدایی شبیه هیس مار از بینی اش بیرون داد. به محض آنکه قباد به نزدیک در خروجی رسید خپل گفت، «من میرم یه تلفن بزnm – الان میام.» و از جا بلند شد. ایستاده حتی از وقتی نشسته بود کوتاه تر به نظر می آمد.

تریاکی از دیلاق پرسید، «مگه "پرتابل" نداره که از تلفن عمومی استفاده می کنه؟»

دیلاق، همانطور که چشم به پشت بی گردن خپل دوخته بود، جواب داد، «لابد خیلی محرمانه اس. نخواست پیش ما حرف بزنه.»

«خب میذاشت بعد.»

«لابد خیلی ام فوریه.» و باز دست را حجاب دهان کرد و خندید. قباد، در آستانه قهوه خانه، سینه به سینه رقی شد که شکمش چون زنی چند ماهه آبستن برآمده بود و چشم هایش مثل کوکنک از لا به لای یقه و شال و باشلق دو دو می زد.

**خدا کند قرار داشته باشد – چون اگر سر قلاب  
را بند کند به این زودی ها خلاصی ندارم.**

به دیدنش از حرکت ایستاد و گفت، «سلام عرض کردم. داری میری یا داری میای؟ من متأسفانه یه خورده عجله دارم...» سرش گرم مذاکرات با محمدی بود و با اینکه چینه دان کل و گپ نداشت، صدایش سبک بال و بی خیال به گوش رقی آمد. رقی یقه پیراهن پشمی را از روی دهان پس زد و با لبخندی بی رمق گفت، «آره می دونم.»

**البته! تو عالم دهری! مگر ممکن است چیزی  
را ندانی!**

اما برای اینکه خود را از شر او خلاص کند سری به تصدیق جنباند و عقب گرد کرد.

رقی گفت، «اگه گفتی از کجا؟»

قباد با بی حوصلگی جواب داد، «بعد برام بگو. حالا عجله دارم باید...»

قباد حرفش را برید: «از اون جائیکه جای سفت شاشیدی! اگه عجله نداشتی که...» و لبخندش جان گرفت.

قباد گیج و گنگ پرسید، «چی؟»

«آره دیگه – یه دفه یخه فکلی واز شد!»

در خانواده مهراولیا، برای اشاره به باز بودن جلو شلوار، می گفتند: «فکلی یخه شُ می بنده!»

قباد بی اختیار دستی به میان پایش کشید. وقتی از بسته بودن زیپ اطمینان حاصل کرد با لحنی معترض گفت، «حالا شوخی های منْ به خورد خودم میدی؟!» نزد رفقا، قباد خوشمزگی خویشان را به حساب خودش واریز کرده بود. «اونم بدون اینکه معنیش درست درک کرده باشی!...»

لبخند بر لب رقعی پهن تر شد: «حدس زدم متوجه نیستی.»

این بار قباد تا کمر خم شد و جلو شلوار را با چشم معاینه کرد.

«زیپت بسته اس. اما اون آینه وسط راه پله طوری تعبیه شده که زیرزمین از تو قهوه خونه دیده شه. نمی دونستی – نه؟ حدس زدم. همه فیلم جنابعالی رُ تو قهوه خونه دیدن و محظوظ شدن! مخلص داشت کنار پیشخون لبی تر می کرد – که یخه فکلی... بعله ... واز شد!»

لکه های سرخ رنگی که بر پیشانی و چانه و گونه قباد ظاهر شد کیسه های تیره و چروکیده زیر چشم را، چون دو بیضه کهنسال، نمایان کرد. مهراولیا معتقد بود که قباد در مقابل احساس های مختلف واکنش بدنی نشان می دهد و در این باره می گفت: «هر وقت آدم مهمی می بینه لپ و لب و لوچه اش رو به پائین آویزون میشه – به حال تعظیم!»

قباد ابتدا دورخیز کرد تا منکر ماجرا شود.

کشک چی پشم چی! اما آن آینه...

انکار فایده ای نداشت. به فکر افتاد بکوشد و رقعی را قانع کند که اشتباه دیده است.

**حضرت فیل هم نمی تواند! حرامزاده ای است که نگو!**

از ذهنش گذشت که حالت دفاعی به خود بگیرد... اما نگاهی از گوشه چشم به داخل قهوه خانه سبب شد از این تاکتیک ها منصرف شود و استراتژی را از بن عوض کند - چون به نظرش آمد که خنده این و آن و نجوای مشتریان و نگاه صاحب محل هم مثل تبسم رقعی متوجه کار اوست. در نتیجه تصمیم گرفت شریک لودگی شود. ابروها را بالا داد و همراه سرفه ای خشک، که صدای جغجغک کاغذی داشت، پق خنده ای از دهانش بیرون ریخت و گفت، «اسباب خجالت شد! با این همه تماشاجی حق بود نور و صحنه پردازی را بهتر می کردم!» آمد و شد به قهوه خانه مداوم بود و ایستادن بر سر راه رونندگان و آیندگان بیش از این میسر نبود. رقعی نیم قدمی به سمت داخل قهوه خانه برداشت و گفت، «حالا بیا بریم به این رادیونیا معرفیت کنم.»

قباد فوراً جواب داد، «نه جون تو - دیرم شده باید برم...» بعد پرسید، «رادیویی؟»

رقعی با بی اعتنائی گفت، «من اصراری ندارم - خودت گفته بودی دلت میخواد آشنا شی.»

«آره - بدم نمیداد، اما جون تو والله عجله دارم. مگه باهشون قرار داری؟»



«اینجان – سر اون میز نشستن.» و میز مرد روباه صورت و زنان دراز و کوتاه را با اشاره سر نشان داد.  
پس این هم از غشه و رشه! می دانستم اینجا آفتابی می شوند! چه خوب شد تا محمدی بود سر و کله شان پیدا نشد.

رقعی خود را آماده کرد که همچنان به صحبت در جناب در ادامه دهد. قباد دلسوزانه تذکر داد: «اینجا وایساد یه دفه سرما نخوری کار دست خودت بدی رقی – این چارراه بد جوری باد گیره.»

**همیشه نگران امراضی است که هنوز نگرفته!**

رقعی دو لبه کتش را روی هم خواباند و خودش را بیشتر در پناه دیوار شیشه ای قهوه خانه گرفت که بر آن نشانه های سال نو: کلاه قرمز و منگوله دار بابا نوئل و چند بلور برف سفید و یک خوشه برگ مویزک سبز نقاشی شده بود – و بدون در نظر گرفتن جواب رد قباد گفت، «اون ته یه میز خالی شد. پس بریم اونجا بشینیم من یه مقدماتی راجع به این رادیوئیا برات بگم – تا برسیم به مراسم معارفه.» و به طرف میز راه افتاد و ادامه داد: «اینجا مدام پر و خالی میشه. نصف بیشتر این مشتریا تازه واردن و از زیارت اسافل و اوضاع شما محروم موندن!»  
قباد نگاهی به اطراف انداخت و در پی او روان شد.

رقعی تا سر میز به خنده بی صدایش ادامه داد و صندلی رو به در قهوه خانه را انتخاب کرد و تا نشست شکم را مثل فرزندی روی زانو گرفت و به محض جا به جا کردنش گفت، «جواد شیش کلاس ابتدایی آیا خونده باشه آیا نخونده باشه. حالا شده

مفسر مسائل اقتصادی و سیاسی – فقط برو تو بحرش! اون  
زنک شیوایی...»  
«کدومشونه؟»

«برنگرد – می فهمن داریم حرفشون می زنیم – اون لنگ  
درازه. کار گل می کنه – یعنی پرونده مرونده ها رُ باید آرشیو  
کنه – بهش میگن شیوایی آرشیوایی!» و همراه با شکمش خندید.  
«برچسب پشت پرونده ها رم باید بده یکی دیگه براش به لاتین  
بنویسه – اینقدر کارش خرابه. حبیبه – اون نیم وجبیه – قراره  
انتلکتوئلشون باشه! اگه گفتی چرا؟ چون داداشش مترجمه!»  
بق خنده قباد در آمد

رقعی تشویق شد. «اونم چه مترجمی – "مالکوم ایکس"  
[Malcom X] معروفو – استوره، بت، ایدول چیپا رُ –  
نمی شناسه! با همه ادعاها و سوابق توده ای! بعدش ام تو ترجمه  
آقا اسم طرف شده "مالکوم دهم"! انگار اون کاکای یه لا قبا از  
سلسله سلاطینه...! اگه گفتی چه جوری؟ حضرتش حرف ایکس  
رُ عدد ده رومی گرفته! خوب برو تو بحرش!»  
«نه بابا! چه افتضاحی!»

«اما حیف که این افتضاح به چاپ نرسید – چون یه آدم خیر  
خری پیدا شد براش تصحیحش کرد.»  
بق و جغ خنده و سرفه قباد در آمد اما چیزی نگفت تا رقع  
ادامه بدهد و راحت تر در صندلی لمبد.  
گارسن، که کنار میزشان ایستاده بود، دستورات را گرفت: آب  
گوجه فرنگی برای رقع قهوه برای قباد.

رقعی به این نتیجه رسیده که مهمان من است  
وگرنه او هم قهوه سفارش می داد.

«آبجی این مترجم مبرز - یعنی حبیبه خانم - با اون صدای  
کلاغی صد و سی رگه اش...»  
قباد حرفش را برید: «مادر زن میگه حنجره همه این گوینده های  
رادیویی معیوبه.»  
رقعی با تکان سر تصدیق کرد و دنباله را گرفت: «... به علاوه  
مقاله های ادبی روزنامه ها رم می دزده و با یه برگردون کج و  
کوله فارسی به اسم خودش جا می زنه! اون از صدا مداش -  
این ام از سواد موادش!»  
گارسون سفارشات را روی میز گذاشت.  
«آبجی خانمم مثل خان داداش سوء سوابق توده ای داره و ادعای  
مبارزه - اما رادیو رُ بهانه کرده، مته آب اماله میره ایرون و  
میاد!» و باز بی صدا خندید. قباد هم با پق پق خنده و تک  
سرفه های خشک همراهیش کرد.  
رقعی - پس از اضافه کردن نمک کرفس و سس "تاباسکو" به  
آب گوجه فرنگیش - ادامه داد: «گویا آقاشون تجارت نون و آب  
داری با ملاها راه انداخته.»  
قباد با قیافه ای متعجب و ناباور پرسید، «راستی؟»  
نکند با محمدی هم آشنا از آب دریابیند - کسی  
چه می داند. حتما دفعه بعد توی سلیه قرار  
می گذارم - بعله، حتماً.

رقعی نیازی به جواب ندید. به طرف در قهوه خانه سرک کشید  
و گفت، «خب، جمعشون جمع شد. کوهزاد ام اومد با "بوی  
فرند"ش احسانی.»

قباد هم برای دیدن تازه واردین به طرف در قهوه خانه و میز  
رادیویی ها برگشت: زن سیه چرده و پروار بود و اصرارش به

ماچ و بوسه با یکی از گارسون ها اسباب شرمندگی گارسن و مزاحم رفت و آمد مشتریان شده بود. بر کله بیضی مرد، که به خربزه مشهدی می مانست، گری پیشرفته ای لک و پیس نشانده بود و از چینی که بر دهان و بینی داشت، به نظر می آمد که از بوی خودش ناراضی ست.

رقعی زیر لبی گفت، «بر نگرد.» و برای نشان دادن اهمیت پنهان کاری دو بار شکم برآمده اش را نوازش کرد. بعد ادامه داد: «اگه بنفش تیره نمی پوشید بهتر بود! اما حالیش نیس – یه قمیشایی برا اون بوی فرند موریونه خورده میاد که بیا و تماشا!...» حرفش را نیمه کاره گذاشت و پرسید، «اگه گفتی اسم کوچیک این خانم چیه؟ محاله حدس بزنی.» و تا قباد برگشت با حرارت گفت، «دِ بر نگرد دِ!» و با اطمینان تأکید کرد: «محاله...»

قباد که در همان نگاه اول زن را دیده بود، پیشنهاد داد: «بادمجون!»

رقعی گفت، «آبشار!»

قباد چنان به سرعت و بی اختیار سر گرداند که رقععی فرصت نکرد او را بر حذر بدارد – و پرسید، «راستی اسمش آبشاره یا ساختی؟»

«نه بابا! اینو مگه میشه ساخت!»

«چقد بی خیالن پدر مادرا! من یکی رُ می شناختم که اسم دخترش گذاشته بود چکیده – ما خیلی مایل بودیم بدونیم از کجا یا از کی!»

رقعی با تأسفی ساختگی به شکمش چشم دوخت و توضیح داد، «ولی از سر اون احسانی قطره ام زیاده چه برسه به آبشار – حتی این آبشار که شاش موشه!»

پق پق پق قباد این بار مدتی ادامه داشت. «اون یکی مرتیکه...؟  
اون تریاکیه...؟»

«جواد میگه؟ جواد خان داستانی داره. ابرون رستوران  
مستوران داشت. خودش هلاک می کرد که یکی از بزرگون  
افتتاحش کنه - فرحی، اشرفی. بعد از انقلاب افتاد به چپ چس  
بازی. وقتی دید دیر رسیده و از لحاف ملا چیزی نصیبش نمیشه  
جل و پلاسش جمع کرد اومد اینورا. اول رفت انگلیس یه  
رستوران واز کرد. به این خیال که اونجام تهرونه، پرنسس  
"آن" دختر ملکه رُ برای شب اولش دعوت کرد! برو تو بحرش!  
وقتی حالیش شد که تو دربار "سنت جیمز" آبی با این آتیشا گرم  
نمیشه بساطو ورچید اومد اینجا و واسه اینکه از جیب نخوره  
خودش بست به یک گروه سیاسی...»

قباد گفت، «ا؟ نکنه این همون باشه که اضافه حقوق  
می خواست...؟»

«بینگو! خودش. می گفت اپوزیسیون به جای مبارزه اعتصاب  
کنه تا درآمد آقا بره بالا!»

قباد یک بار دیگر کامل سر را به طرف میز آن گروه پیچاند و  
با دقت بیشتر به جواد نگاه کرد.

«برنگرد آقا جان - بر نگرد. به نظرم ما رُ دیدن - چون مشغول  
پچ پچن - یا راجع به ما دارن ور میزنن یا دارن نقشه میریزن  
زیر پای یکی از همکارا رُ جارو کنن!» و با رضایت حاصل از  
این فکر یک جرعه جانانه از آب گوجه فرنگی نوشید اما  
بلافاصله روی ترش کرد: «آخ آخ! تاباسکو زیاد بهش زدم.»

«حالا تاباسکو مفت، شکم که مال خودته داداش!» پق! جغ!

«می ترسم اذیتم کنه.»

قباد گفت، «نچ!»

رقعی برای اینکه تندی سس را از زبان بشوید یک لیوان آب سرکشید و گفت، «این حبیبه کلی ادعای دوستی با خانم مهراولیا می‌کنه – یه الی می‌گه صد تا از دور دهندش میریزه! راست می‌گه یا خالی می‌بنده؟»

قباد شانه‌ها را بالا انداخت: «مادر زن همه رُ میشناسه و همه مادر زن، اما من شخصاً این اون طرفا ندیدمش.»  
رقعی گفت، «در جا کردن اینا تو رادیو من نقش داشتما – میدونی که.»  
قباد فکر کرد:

باید دید به کی می‌خواستی ضرر بزنی – چون  
نفعت که به کسی نمی‌رسد!

و به صدای بلند پرسید، «بیکار بودی؟ یا با زبون و فرهنگ فارسی دشمنی داشتی؟ حالا بگو بینم چطوری.»  
رقعی لبخندی پر معنی زد: «خب دیگه...»  
«جون من بگو.»

رقعی گفت، «سر امتحان ممتحان ورودی...»  
«مگه امتحان خبری بود؟ همه میگفتن قضیه قلابی بوده.»  
«یه چیزی بود – حالا قلابی.» و قباد را که دورخیز کرده بود سؤال‌های بیشتری بکند با اضافه کردن اینکه: «داستان مفصله – باشه یه وقت دیگه»، ساکت کرد و دنباله حرفش را گرفت:  
«گفتم این حبیبه کلی الی الی می‌کنه! انگار با خانم مهراولیا شیر خورده! اما چشم دید شهربانو رُ نداره – واسه چی؟ میدونی؟» و در انتظار پاسخ با لبخند به شکمش چشم دوخت.  
«با این جمالی که ما می‌بینیم و اون کمالی که تو تعریف کردی می‌خواستی داشته باشه؟ چقدر بی‌انصافی رقی!»

خنده های بی صدای رقعی شروع شد.  
با پیش کشیدن صحبت مادر زن و خواهر زن  
می خواهد زیر زبان مرا بکشد. بهتر است  
امروز از خیر آشنائی با جماعت اره و اوره و  
شمسی کوره بگذرم و مرخص شوم.

به این منظور اول به ساعت قهوه خانه چشم دوخت، بعد ساعت  
مچی اش را نگاه کرد و بعد از رقعی پرسید، «ساعت چنده؟» و  
بی آنکه منتظر جواب بماند گفت، «ای بابا - خیلی دیر شد.» از  
آنجا که از کم کاسه بودن رقعی آگاه بود، با این پا آن پا کردن  
چند لحظه رقعی را در نگرانی پرداخت صورتحساب گذاشت -  
ولی به شکرانه رضایت خاطر از گفتگوی با محمدی، فکر کرد:  
**سگ خور!**

گارسون را صدا زد و پول آب گوجه فرنگی و قهوه را داد و از  
جا برخاست. «خب - ما رفتیم.»  
رقعی به لحن شوخی گفت، «دستُ هی تو شلوار بالا پائین بردی  
من خیال کردم داری بیلیارد جیبی بازی می کنی، نگو داری پول  
در میاری!... صب کن منم میام - بریم مترو.»  
«تو که حالا نشستی - به علاوه من امروز مترویی نیستم، از  
اینجا اتوبوس مستقیم دارم. قربانت تا بعد.» و به راه افتاد تا  
فرصت چانه زدن به رقعی ندهد.

برزو گفت اتوبوس ۷۰، توی میدان. تمام  
خط های اتوبوس پاریس را این پسر  
می شناسد. در کارهای ساده درمانده، برای  
مسائل اساسی عاجز، ولی اگر دور و بر باشد

آدم به دفتر تلفن احتیاجی ندارد - چون همه شماره ها را حفظ است. این هم یک نوع جنون! زندگی کردن با برزو حوصله می خواهد. شهری هم که نیست - خودش باید فکری به حال این پسر بکند. پسر که چه عرض کنم - مرد خرس گنده! منتها بچه مانده است.

در جنگ با باد بیرون، قباد زیپ کاپشن را بالا کشید و کلاهش را سر کرد، چون سنگ پشته تا خرخره در لاک، دست ها را در جیب چپاند و سر را در گریبان فرو برد. تا ایستگاه اتوبوس به مرور سخنان محمدی پرداخت. نتیجه گفتگوها کاملاً مثبت بود.

آن نازنین خوب جسته است - مرد عمل است این محمدی. به راه و چاه معامله در آنجا وارد است.

بار اول بود که می دیدش گرچه آشنایی از طریق دوستان و در تماس های تلفنی حاصل شده بود.

شکل و شمایل و ریش و پشم و جای مهر روی پیشانی، کم و کسر نداشت... منتها لیوان آب میوه را که بلند کرد...

بلافاصله انگشت کوچک با بقیه انگشت ها فاصله گرفت و وقتی لیوان به لب رسید مچ دست حرکتی کوتاه و خشک به عقب داشت.



انگار دارد یک پیک عرق دو آتشف بالا  
می اندازد!...

امکان اشتباه نبود. قباد فوراً دو آجیو سفارش داد و گفت،  
«ماء الشعیر – تشنگی رُ بهتر از پیسی و کوکا رفع میکنه.»  
مشروب قوی تر رویم نشد! فرصت هست...  
دفعه بعد...

محمّدی لیوان آب میوه را پس زد و سری به تأیید جنباند.  
چهارمین آجیو قباد بر میز کم و بیش دست نخورده ماند.  
اما محمّدی هر پنج تایی خودش را بالا انداخت!

هر بار چشم هایش از کنار پرّه های پر منفذ بینی به مایع داخل  
لیوان چپ می شد و وقتی آجیو به ته می رسید، دهانش را مثل  
ماهی گرد می کرد و ماهیچه های صورت را برای مکیدن هر  
قطره به کار می انداخت. بعد چشم لوچ را چند ثانیه می بست و  
بسته پلک می زد. گوشش به قباد بود و گاه نیم جمله ای در  
جواب یا تصدیق بر زبان می آورد.

آجیو به هیچ جایش نمی رسید – مع هذا سر  
خوش شده بود. بعد پنج تا طبیعی است! در صد  
الکل آجیو بلژیکی بالاست. آن سه تا و نصفی  
من که کار دستم داد!

از یادآوری ماجرا به خنده افتاد.

با همه بدبینی روستایی اش نسبت به عاقبت کار با محمدی خوش بین بود. در گذشته بدبینی اش را با شرم از دیگران می پوشاند. ولی حالا...

روز پر از نشانه های نامرئی اتفاقات خوش بود. با اطمینان دنباله فکرش را گرفت:

قال کارها را در تهران این دفعه می کنم. به لطف آن نازنین و کمک این محمدی می شود سریع کار کرد و بی صدا رفت و دور از انتظار ماند. کافی است آدم سبیل های لازم را چرب کند و دست از پا خطا نکند - مثل بقیه - تا به کار و زندگی برسد. مگر دیگران چه می کنند؟ همه آنجا مثل دزدها کار می کنند.

هم به اقتضای طبیعت و هم از روی تجربه خوب می دانست در جایی که غضب الهی بر همه چیز و همه کس سایه انداخته است باید محتاط بود.

وظیفه حکم می کند - وگرنه آدم نمی رود آنجا که خوش بگذراند یا خوش باشد - باید رفت، باید کارها را تمشیت داد. به علاوه نمی شود همه عمر در حال جنگ و گریز بود! استراحتی هم لازم است!... محمدی در باره کیانی هم اطلاعاتی دارد. شاید بشود از طریق او رد برادرش را گرفت. حیف از آن همه آلف و علوف که پا در هوا مانده است و خاک می خورد.

فکرش را در بست متوجه کارهای دیگری کرد که قبل از سفر نیاز به بست و گشاد داشت.

گرفتن سجل ها و وکالتنامه، نوشتن کاغذ، رفتن به سفارت، خریدن بلیت و سوغاتی ها، خداحافظی - فقط از یکی دو نفر - دلیلی ندارد سفرم را همه جا جار بزنم. به خانم مهراولیا هم باید خیلی دیر خبر بدهم - هر چه دیرتر بهتر، همان دم راه افتادن. شاید از زوزو بخواهم که خبر را بدهد.

میدان جلو ساختمان رادیو سر خط اتوبوس ۷۰ بود. وقتی قباد به ایستگاه رسید نگاهی به طرف فره کانس انداخت. در همان زمان رقی، که باز چشم هایش میان شال و کلاه و یقه پیراهن پشیمی جغدوار درشت شده بود، همراه جواد تریاکی و حبیبی بی گردن و شیوایی دیلاق به خیابان آمد.

نگاه قباد درنگ کوتاهی بر تک تک آنها کرد.

**حلم بادمجان و حسن کچل را جا گذاشته اند!**  
**واقعاً که دار و دسته غشه و رشه!**

اتوبوس در حال راه افتادن بود. قباد بی آنکه وقتی به کند و کاو بیشتر تلف کند پا بر رکاب گذاشت و صدای سیس طولانی بسته شدن در خود کار را از پشت سر شنید و بر اولین نیمکت نشست.

ذهنش همچنان در حول و حوش صحبت های محمدی می گشت:

اگر مسائل بر همین منوال جلو برود می توانم به خیلی از کارها برسم - به زندگیم سر و

سامان بدهم. اول دعوای آب و ملکی قزوین – نمی دانم چقدر برایم آب بخورد ولی این هم باید قالش کنده شود. بعد مسئله شرکت که حتماً باید تکلیفش را روشن کرد. خرده کارهای دیگر: ارسال پول برای شهروز، تهیه المثنی از قبالة ها، دیدار از قوم و خویش – چاره ای نیست، چون همه خبر می شوند – آنجا مطلبی مخفی نمی ماند، آن هم مطلبی در حد رسیدن مسافر از فرنگ! دیدن سهیلا که واجب است – هم به خاطر سکتۀ مادرش شکوه اعظم هم برای فوت برادرش سهیل. گویا پای شکوه اعظم لمس شده – روی صندلی چرخدار است. سهیل در واشنگتن مرد – نمی دانم ختمش را کجا گرفتند. برای مردن هنوز وقت داشت ولی اصولاً آدم عجولی بود – در هر کاری عجول بود. در ضمن، دور بودن اهل و عیال سهیل، بالا کشیدن ارث عباس خان را آسان کرده است. حالا سهیلا با خیال راحت می خورد و به کسی هم نم پس نمی دهد! چون ماترک تقسیم نشده بود تا پسر تک پایی به ایران بیاید. البته غیر منقول – چون منقول که هرچه بود همان روزهای اول به صندوقخانه دختر سرازیر شد. با زن برادر هم کاری کرده است که اگر این دختر کلاش هم نزدیک سهیلا بیفتد دولا نمی شود برش دارد! شکوه اعظم در همه این کارها همدست اوست، شوهرش تهرانی هم

همیشه در اختیار - به علاوه کی از سهم پول و آنتیک و خانه سهیل بدش می آید. این تهرانی زبل است. ... بعله - باید بروم و از نزدیک ماجرا را ببینم... جز دیدن اقوام البته هزار و یک کار دیگر هم هست که باید انجام شود. مثلاً تهیه عکس برای شناسنامه ها و ترجمه مدارک تحصیلی، مثلاً تقدیم هدایا به خواهرهای آن نازنین برای اینکه جای شهری و بانو امضا کنند، مثلاً پست پسته و زعفران برای شهروز و زنش. پول را هم به بانک فرانسه برای شهروز حواله نمی دهم که مدعی و شریک پیدا کند - درست است که نه شهری اینجاست و نه برزو در این عالم، اما چرا عاقل کند کاری... بعله - از محکم کاری که کار عیب نمی کند. شاید بهترین جا استرالیا باشد - هم دور افتاده است و هم موی دماغی آنجا نیست که خبر بشود و مزاحمت ایجاد کند. همتا حساب باز می کنم. ... جز این ها باز هم کار هست - بعله، هزار و یک کار دیگر و در صدر کارها مسئله زمین های شهرزاد... به کمک محمدی.

از میدان رادیو تا میدان شهرداری، قباد به بیرون چشم دوخت بی آنکه مناظر گذرا را ببیند: پل "بیر حکیم" بر روی رودخانه سن، اسکله "گرنیل" با آن برج های بلند، آن چند دهنه دکان ایرانی در کوچه "آنتر پروئر"، شهرداری محله پانزدهم و دهنه پارکینگ زیر زمینی.

از اتوبوس که پیاده شد به خود خاطر نشان کرد:  
یادم باشد نشانی خانه شهربانو را از شاپرک  
بگیرم – فقط آدرس دانشگاهش را دارم.

## فصل هفتم

بر دیوار آشپزخانه مهراولیا رف و طاقچه از شیشه های قد و نیم قد ترشی و مربا و ادویه و هل و گلپر لبریز بود و از قلاب های سقفیش شاخه های بلند و کوتاه گل و سبزه از گلدان های بزرگ و کوچک آویخته بود. بر میز بزرگ و چوبی، که حالا در میان آشپزخانه قرار داشت، یک ظرف گوشت کوبیده و یک بشقاب کتلت از بقایای غذاهای دست پخت اخیر صاحبخانه دیده می شد و بقیه هر چه بود - از زبان الی - «خرید از سر گذر» بود:

یک دسته ریحان تازہ و یک خوشہ گوجہ فرنگی فندقی و دو قالب پنیر "موتزارلا" از مغازہ ایتالیایی، یک دوری "کیش لرن" از نانواۓ خیابان "لوکورب"، یک کاسہ "حُمص" و مقداری زیتون پرورده از رستوران لبنانی چسبیده بہ خانہ و یک دیس سالاد "پی مَنِتَز" از اغذیہ فروشی محل.

الی از این تدارک بی خبر بود، چون شاپرک و گلارہ، با سود جستن از غیبت یکی دو ساعتہ مادر بزرگ و گماردن پرسی بہ سرپرستی شوکا و دارا، ابتکار عمل را برای نظم دادن بہ خانہ و تہیہ خوراک و چیدن میز بہ دست گرفتہ بودند.

دخترهای شہربانو و شہرزاد از نو پایی در خانہ مادر بزرگ منزل کردہ بودند - گلارہ از یک و شاپرک از پنج سالگی. و در این سال ہا، کہ کودکی این دو بہ نوجوانی و جوانی رسیدہ بود، بر الی و خانہ و محلہ روزمہی رفتہ بود. تاریخ ہر دورہ بہ کندی زندگی ہر روزہ آن رقم می خورد - چنان بہ تدریج کہ قلم بر ہمواری جوانی می لغزد و خطی از خود نمی گذارد، و بر ناہمواری پیری تکرار ملال روز و شب را رج می زند.

وقتی الی، خیس و تلیس و "باگت" بہ دست، وارد خانہ شد و تمام سرمای بیرون را برای لحظہ ای با خود بہ درون آورد، عطر لیموی عمانی و بخار آب، آشپزخانہ را انباشتہ بود و میز رو بہ راہ و شام آمادہ انتظارش را می کشید.

مہراولیا، بہ دلیل پرسہ طولانی در خیابان، خستہ بود و فضای خوش آمد گوی خانہ بہ گمانش نوید فراغت در خود داشت. بہ رغم رضایتی کہ احساس کرد، برای نوحہ ہا لب ورچید و بہ اخم و خشم گفت، «اینا چیہ؟ این ہمہ چلو و خورش ہنوز داریم. وانگہی کی گفتہ بود شماہا تو آشپزخانہ سفرہ بچینین؟!»



شاپرک و گلاره به این نتیجه رسیدند که مادر بزرگ نیاز دارد و باید نازش را کشید.

شاپرک از راه شوخی معمولش با مادر بزرگ وارد شد. با دست غذاها را نشان داد و گفت، «بگو چه می خوری تا بگویم کیستی!»

الی اخم ها را بیشتر در هم کشید: «ای خوشمزه!»  
«من نه – غذاها، اووو، تا دلت بخواد!»  
«خودت لوس نکن، نر.»

گلاره لوله دراز نان را، که در مشت الی چون استکان شستی کمر باریک شده بود، از میان انگشتان به هم فشرده اش به ملایمت بیرون کشید و کلاه و پالتوی او را، که از باران تند پر نم و سنگین بود، از سر و تنش برداشت و پرسید، «چرا بارونی نپوشیده بودی الی؟ حسابی خیس شدی.»  
و شاپرک به شوخی ادامه داد: «بگو چه می پوشی تا بگویم کیستی!»

مهراولیا، در ادامه لج، رویش را از شاپرک گرداند و به گلاره پرخاش کرد: «به تو چه جانم، من اصلاً دلم میخواد اینطوری لباس بپوشم! حالا این دو تا نیم وجبی برای من تعیین تکلیف می کنن؟! این ام از اون حرفاست!»

شاپرک به شنیدن «نیم وجبی» پشت مادر بزرگش ایستاد – که به زحمت تا کمر نوه می رسید – و تفاوت قدش را به دختر خاله اش گلاره مبالغه آمیز نمایش داد. نگاه پر تبانی و لب پر خنده نوه ها هم اخم الی را باز نکرد.

شاپرک از کتری جوشان یک فنجان آب برداشت و در آن یک کیسه چای انداخت و آن را با یک برش لیمو جلو مادر بزرگ گذاشت و گفت، «چای تازه دم، الی!»

مهراولیا براق شد: «تازه دم؟! باز پرت و پلا گفتی؟! مگه آدم یه کیسه چایی شرتی بندازه تو آب، دم میکشه؟!»  
گلاره گفت، «حالا بخور تا گرمه الی.»

الی پرّه های بینی را باز کرد و پشت چشم را نازک و جواب داد، «گفتم برای من تکلیف تعیین نکن! من اصلاً چای سرد دوست دارم – گرم سقّم می سوزونه.» ولی با دست لرزان به هم زدن فنجان پرداخت و با اینکه همیشه لیمو به چای می افزود، به اعتراض از شاپرک بازخواست کرد: «چای و لیمو ترش؟! کارای من درآوردی بیخود!» و پس از بیرون کشیدن کیسه چای، لیمو را در فنجان انداخت و در حین فشردنش با ته قاشق، به معاینه زیر چشمی غذاهای سر میز پرداخت.

دو نوه برای هم سری تکان دادند: قهر رو به اتمام بود.  
و با صدای گردانده شدن کلید در قفل در، با هم و یک صدا به مهراولیا مژده دادند: «زوزو آمد!»

الی از فنجان چای، هورتی نوشید و هایی بیرون داد. شهرزاد به محض ورود سر مادرش را بوسید و گفت، «به به! چه سفره خوش آب و رنگی!»

الی با بی اعتنایی توضیح داد، «فکر کردم یه تغییری باشه بد نیست.»

هنگامی که الی، با ورود دامادش قباد، خطاب به جمع و با تعارف اضافه کرد: «امشب غذا فقط همینه – هر کن پر کن! اگه کسی دوست نداره براش پلو بیارم»، خیال دو نوه از بابت مادر بزرگ کاملاً آسوده شد: الی مصمم بود خود نقش آشپز باشی را بازی کند.

قباد، گرچه سفره بی برنج برایش بی برکت بود، گفت، «نه خانم دیگه پلو برای چی؟»

شهرزاد از شاپرک پرسید، «پس پرسى كو؟»  
گوش‌های مهراولیا تیز شد: «به‌به! مهمان غریبه و شام  
حاضری!» ولی نه لحنش تند شد نه در غرغرش نشانی از غیظ  
و غروش محسوس بود.

شهرزاد با خنده گفت، «شوهر شاپرک غریبه اس؟»  
«خب به زندگی ما تازه وارده – چه می‌دونه ما کی بودیم و چی  
بودیم.»

شاپرک گفت، «بگو چیستی تا بگویم کیستی!» و خنده خاله و  
دختر خاله اش را در آورد.

مهراولیا بالأخره شانه‌ها را مختصری بالا انداخت و گفت، «من  
که خبر نداشتم، می‌خواستین زودتر بگین چیزای دیگه درست  
کنم.»

وقتی پرسى و کودکان رسیدند و همه به دور میز نشستند، تبسم  
متعارف به صورت الی بازگشت. حالا تنها نگرانش خورد و  
خوراک حاضرین بود. مثل تمام کسانی که عادت به میهمان  
نوازی دارند، تحمل نداشت که بر سفره اش بنشینند و کم  
بخورند.

اما خسته بود و بر خلاف عادت به شاپرک گفت، «غذا رُ تو  
امشب بکش مادر جان – برای همه درست حسابی، تا من چایم  
تموم کنم.»

شهرزاد از شاپرک و گلاره آهسته سؤال کرد، «باز چی شده؟»  
شاپرک آهسته جواب داد، «رفته بود بیرون.»

شهرزاد با اضطراب به مادرش چشم دوخت: الی فنجان چینی را  
با احتیاط در فنجان دو دست گرفته بود و چون ماهی لب‌ها را  
باز و بسته می‌کرد تا گاه بر سطح مایع کم صدا بدمد و گاه از

لبه ظرف پر صدا بنوشد. بر پوست کارتنکی صورتش شبکه ای از آرامش و رضایت گسترده بود.

شهرزاد زیر لبی - برای راحت خیال دختر و خواهرزاده یا شاید فقط برای تسلای خودش - گفت، «حالش خوبه شکر.»

بخاری که از کاسه های آبگوشت و کتری آب جوش بر می خاست چون پرده ای بر پنجره آشپزخانه یک پارچه نشسته بود و چنین می نمود که بیش از در و دیوار خانه سد نفوذ سوز سرد زمستانی است. از بیرون فقط گاه به گاه آهنگ برخورد قطرات تیز باران با شیشه، چون صدای پاشیده شدن مشتی خرده ماسه بر سطحی فلزی، به درون راه داشت.

آپارتمان گرم و نرم بود و در صلح و صفا. با آغاز خوردن و نوشیدن، زندگی به دور میز جاری شد.

گلاره و شاپرک، در حین پذیرایی، گوش به پرسشی داشتند که به تفصیل از برنامه روزش می گفت؛ شهرزاد، در حال بریدن نان، مخاطب قباد بود که به نجوا از امضای وکالت نامه و تحویل گرفتن سند زمین ها حرف می زد؛ صحبت دسته جمعی، در میان دست به دست شدن کاسه ترشی و تنگ آب، در باره خریدهای امروز و تدارک سفر فردا بود. وقتی مهراولیا خیالش از بابت دور گشتن دوری ها و جنبیدن دهان ها فارغ شد، خستگی پیاده روی درازش را به گوشه ذهن راند و در عالم خود فرو رفت.

چشم ها را به دامادش دوخت و فکر کرد:

والله فرزین هزار بار به قباد شرف داشت! حالا  
چرا شهری از آن جدا شد و زن این شد فقط  
خدا می داند! آن یکی سری به راه و پایی به  
راه. این یکی از بیخ و بن بیلمز! یک تزی هم

شهری برایش نوشت - ولی ورقه به چه درد  
می خورد؟ مگر اینکه بخواهد پزشک را بدهد،  
آن هم در ایران، همان سالی یکی دو باری که  
می رود - وگرنه خاصیت دیگری که ندارد.  
بس این جوان دنبال پدرش از این ده به آن ده  
رفته است و با دهاتی های قزوینی سر و کله  
زده است، خودش شده است یک پا رعیت!  
انگار نه انگار در پاریس زندگی می کند!  
گریزی دهاتی هم دارد این قباد، آب زیر کاه  
است - به مرحوم پدرش باقر خان رفته است.  
این باقر خان با رفیع نظام نسبت داشت، از ایل  
و تبار امیر، از ملاکین عمده قزوین، بعله. از  
اصلاحات ارضی دوره شاه هم صدمه چندانی  
ندید، نخیر. راه و چاهش را بلد بود... نمی دانم  
این باقر خان از کدام تیره و طایفه خاندان  
دیوان بیگی بود؟ میر حسن خانی یا میر حسین  
خانی؟ در قزوین به سوزن ته گشاد می گفتند  
حاج میر حسن خانی!

و بی اختیار از این یادآوری به خنده افتاد.  
چه چیزها بیخود یاد آدم می ماند.

شاپرک حرف جمع را قطع کرد و به صدای بلند به مادر  
بزرگش گفت، «بگو به چه می خندی تا بگویم کیستی!»  
گلاره پشتش را گرفت: «برای مام تعریف کن الی بخندیم!»

مهراولیا، بی آنکه خنده اش قطع شود، جواب داد، «وا! چی تعریف کنم؟» و بر میز دولا شد و با دست لرزانش کاسه گوشت کوبیده را از روی میز بلند کرد. شهرزاد بی اختیار نیم خیز شد تا زیر کاسه را، که بر مچ نحیف مهراولیا چون میوه ای رسیده بر شاخه ای سوخته سنگینی می کرد، بگیرد. الی با تکان آرنج کمک را رد کرد و ظرف را نزدیک بشقاب قباد زمین گذاشت. چندین سال بود که گوشش سنگین بود الی و دستش می لرزید. ولی به هیچ عنوان حاضر نبود که این ضعف ها را به رو بیاورد. همیشه طوری رفتار می کرد که گویی گوش و دست در عین عافیت است.

مهراولیا، در میان تشکر و تعارف قباد، دوباره بر صندلی جا افتاد و دنباله افکارش را گرفت:

یادم نیست باقر خان از کدام تیره بود - احتمالاً از ته تنگ ها - چون صبر و حوصله داشت. آن هم چه صبر و حوصله ای! ماه ها نشست و عموی بی اولادش را تیمار کرد، زیرش لگن گذاشت و برداشت تا همه اموالش را یک جا برد و خورد. حتی حاضر نشد برای عمة بی پولش، مقرری مختصری تعیین کند. می گفت:

- من در زندگی برای بنی بشری زیر بار این جور تعهدها نمی روم. مگر بیکارم که برای خودم طلبکار درست کنم؟!

چقدر پیش آن پیر زن شرمنده شدم، هر چه باشد پیش من رو انداخته بود... این پسر هم به

پدرش رفته است. بعله، گرتۀ از او دارد. دائم  
انگار بزخو کرده است.

رفتار قباد در واقع بیش از آنکه الی را متوجه شباهت میان پدر  
و پسر کند، او را به فکر قهرمان داستان "نفوس مرده" گوگول  
می انداخت:

"مشاور و زمینداری" که دوره افتاده است تا  
رعایای مرده دیگر مالکین را بخرد!

مهراولیا لحظه ای چند در ذهنش به دنبال اسم بازیگر اصلی  
کتاب – "پاول ایوانویچ چیچیکف" – گشت و نیافتش و جستجو  
را رها کرد.

این روزها، غیر مستقیم و زیر جلکی در باره  
کیانی نامی کنجکاوی می کند، چرا؟ به او چه  
ارتباطی دارد که ثروت این شخص زمین مانده  
است و از تنها برادرش هم خبری نیست؟ نخیر!  
گربزی دهاتی دارد. در همه کارش: در محتاط  
بودنش، تو دار بودنش، اعتماد نکردنش، غذا  
خوردنش، در دستشویی شاشیدنش.

و ناگهان پرسید، «راستی شنیدم که شما تو دستشویی کافه  
شاشیدین آقا؟» و بلافاصله سفر با خواهران به آبعلی در ذهنش  
تداعی شد.

با بلند شدن صدای الی، گفتگوی سر میز بند آمد و لحظه ای بعد  
قهقهه شاپرک و گلاره با هم بلند شد. پرسشی ترجمه مطلب را از  
جمع خواست و از گلاره گرفت.

شوکا گفت، «چی شد ماما؟»  
و دارا چون واگویه شوکا تکرار کرد: «چی شد؟ چی شد؟»  
جواب دو بچه، خنده دو مادر بود.  
شهرزاد با تبسم به طرف قباد برگشت و قباد به سرفه سینه اش  
را صاف کرد و از همه خواست: «!! کی آبروی ما رُ پیش مادر  
زن برده؟!»  
شاپرک جواب داد، «آبرو رُ خودت بردی دایی قباد! همه تو کافه  
دیدنت. حالا یکی ام برای الی ماجرا رُ تعریف کرده. مهم نیست  
کی.»  
قباد حالت دفاعی به خودش گرفت: «من چه میدونستم اونجا  
دوربین کار گذاشتن!»  
گلاره، در میان قدقدهای بی امان گفت، «دوربین باشه یا نباشه،  
تو چرا تو دستشویی جیش کردی؟»  
خنده قباد چون همیشه صدایی بیش از یک "هق" کوتاه نداشت و  
طبق معمول قبل از شروع به صحبت تک سرفه ای هم کرد:  
«در توالتا قفل بود، پول خوردم نداشتم – چه کار می کردم؟»  
شاپرک با شیطننت گفت، «باید می کشیدی بالا تف می کردی!»  
مهر اولیا، بی توجه به گفتگوهایی که دخالت او در صحبت  
حاضرین به راه انداخت و خنده ای که پیشنهاد شاپرک تشدید  
کرد، باز به افکارش بازگشت.  
بر خلاف گذشته که مشتاق بود دورش شلوغ باشد فقط به  
گفتگوی دو به دو – با شهرزاد، با گلاره، با شاپرک – تمایل  
داشت. حتی دیدار با دوستان هم سن و سال هم گاه خسته اش  
می کرد.



جمع می شویم که تنهایی خودمان را بریزیم  
سر تنهایی دیگران، نه که از تنهایی هم کم  
کنیم! حضور بعضی ها که حضور نیست.

سکوتی که در تنهایی بر دنیایش حکمفرما می شد، از بادآهنگ  
قیل و قال جمع برایش مطبوع تر بود. دیگر کمتر صحبت ها را  
تعقیب می کرد و به ندرت رشته سخن را خود به دست  
می گرفت. غالباً سمعکش را می بست و لب از لب نمی جنباند.  
اصولاً این اواخر، هنگامی که قطار فکرش به راه می افتاد،  
ترجیح می داد بر رکابش به سفر ادامه دهد و دیگران را به حال  
خود رها کند. گذر از دنیای گذشته به دنیای اکنون، دراز بود –  
حتی در عالم خیال.

به یاد لحظه ورود به هتل آبلی افتاد.

در راه، با اینکه مثانه هر چهار پر بود، توقفی نکرده بودند:

بس مستراح های میان راه نکبت بود! فقط  
منظره اش کافی بود که آدم را شاش بند کند!  
کثافت از در و دیوار همه می بارید! امیر  
می گفت: "سوراخ هیچ کدام هیچ وقت جایی  
که باید باشد نیست! هر قدر هم نشانه بگیری  
فایده ندارد!"... وقتی خواهرم ماه طلعت  
مستراح فرنگی در خانه کار گذاشت، دادا  
صادق، شوخی و جدی، به همه افاده  
می فروخت: "مردم د کاسه چینی غذا مخورن  
بالام! ما ناز گوز نداشته باشیم که اجاق مبالمان  
کاسه چینی اس؟!..." طفلک دادا صادق، یادش  
به خیر!

هتل آبعلی از مهمانسراهای باب آن روزها بود و با رواج بازی اسکی در پیست های لشکرگ بازارش گرم گرفته بود.  
 ما که اسکی نمی کردیم اما بچه ها سوار لوژ می شدند. آن سال دوستان آنجا جمع بودند: پسر شیخ الاطبا و زنش، رحمت و اشرف و دخترشان که هم سن و سال زوزو بود، عبدالله و قدسی با آن پسر تخس و شرشان که زمین و زمان را به هم می دوخت! همه اش نگران بودم که مباد این بچه بزن بهادر مشیت و لگدی حواله دخترها بکند و بلایی سرشان بیاورد. البته بی بی مراقب بود. حرفی هم نمی توانستم بزنم، هنوز شرمنده عبدالله بودم – عجب آبرویی بانو از من برد! امیر همه آنها را به آبعلی دعوت کرده بود که نقار را از میان بردارد. بعله، بعله – خوب یادم آمد.

ظرف نقره نقار را باعث شده بود: عبدالله و قدسی مقداری نقل بادامی – شیرینی مورد علاقه امیر خان – را برای آنها تعارف فرستاده بودند و الی پس از خالی کردن نقل ها، شیرینی خوری را توسط مستخدم برگردانده بود.

ولی شیرینی خوری، بین دو خانه دوست و همسایه، با پیغام هایی از این قبیل که: «ظرف و مظروف هر دو پیشکش است» چندین بار رفت، و پیغام هایی از این دست که: «نقل مرحمتی گوهر است دیگر نیاز به سیم ندارد» چندین نوبت برگشت. تا بالأخره سردار مخم، که از قزوین به منزل دخترش

وارد شده بود، میانه را گرفت و با نگاهی به شیرینی خوری گفت، «بده من بینم این تحفه رُ مهراولیا.»  
**درست مثل واقعی که متن تلگراف مرا برای  
تصحیح می گرفت!**

سردار ظرف را معاینه کرد و بعد آن را بر ترازویی که در کنار بساط دود و دمش بود گذاشت و به دخترش اعتراض کرد: «برای این چند نخود نقره بی قیمت که ساییدگی هم داره، این الم شنگه یعنی چه؟ عجب! با این حرکات بچگانه دوستانت رُ در محذور می گذاری.» و قوطی سیگاری، با نقش برجسته، از جیب در آورد و پیشنهاد داد: «اگر در فکر جبران محبتی، این قوطی رُ- در وقت مناسب - از طرف حضرت امیر به اونها هدیه بده که نقره مرغوبی است و کار استادان روسیه.»  
اما وقتی عبدالله به گلایه دوستانه شخصاً به خانه آنها آمد، شهربانو، با درک و زبان کودکانه خود، ماجرا را با آب و تاب و در یک نفس برای عمو عبدالله بازگو کرد:

«اگه آقا جان شیرینی خوری شما رُ توی ترازو نکشیده بود، الی بازم می خواستش برش گردونه! اما حالا می خواد عوضش یه قوطی سیگار به شما بده که نقره خیلی خوبیه و مال روسیه اس، نه مئه مال شما که فقط چند تا نخود توش جا میشه، لبش ام پریده، قیمتی ام نداره!» و خندان و مفتخر منتظر ماند تا هم به خاطر مرده ای که داده بود از طرف عمو عبدالله محبت ببیند و هم به دلیل شیرین زبانش از طرف الی تشویق شود.

**مگر دیگر امکان رفع و رجوع وجود داشت!  
هر چه می گفتم بدتر می شد. عبدالله، طفلک،  
یک کلمه هم حرف نزد - خدا حافظی کرده و**

نکرده راه افتاد و رنجیده خاطر رفت. حق داشت برنجد. من بعدش از شدت خجالت پس افتادم. آقا جاتم، تا عبدالله بود، با انگشت سیلش را صاف می‌کرد و توی دستش می‌خندید. قوطی سیگار را هم هدیه کرد به امیر.

الی بی اختیار و با صدای بلند گفت، «هیچ چی بدتر از سوء تفاهم نیست.» و فنجان به دست از جا برخاست. گفتگوهای سر میز باز یک آن بند آمد. قباد سینه اش را صاف کرد و با نگرانی از شهرزاد پرسید، «چه سوء تفاهمی؟» شهرزاد سر را به علامت ندانستن جنباند و جواب داد، «با ما نبود.» و با چشم مادرش را تعقیب کرد که پس از قرار دادن فنجان در ظرفشویی دوباره بر صندلیش نشست و به بازی بازی با کاسه آبگوشت سرگرم شد. جمع، صحبت های نیمه رها شده را به آرامی از سر گرفت و مهراولیا افکار نیمه کاره را دنبال کرد.

چه شد آن قوطی سیگار؟ همیشه همراه امیر بود. عجب دل خوشی دارم! همه چیز رفته است و من به قوطی سیگار فکر می‌کنم! ای بابا! خانه از پای بست ویران است/ خواجه در بند نقش ایوان است!... دعوت از عبدالله و خانواده به هتل آبللی برای رفع آن شکراب بود. باید به نحوی از دلش در می‌آوردیم.... حالا این دوستان کجا هستند؟ عبدالله و قدسی، رفتند امریکا - یکی دو سالی بعد از آن گردش دسته

**جمعی در آبلای. سال های سال هم با هم مکاتبه داشتیم.**

شوهر و فرزندان و دوستان همه زودتر از مهراولیا و خواهرهایش به هتل رسیده بودند. بیست و چهار ساعتی طول کشیده بود تا الی آن سه را آماده این سفر کند.

**مؤید اهل این نوع تفریحات نبود و ماه طلعت سختش بود آقا را تنها بگذارد؛ ماه منیر، هاشم و شیدا را در محل مأموریت گذاشته بود و میخواست زودتر به سر خانه و زندگیش برگردد؛ این دو که آماده سفر شدند، امیر سیروس بهانه می تراشید که مانع آمدن مهربانو شود. رضایت این پسر را هم به هر مصیبتی بود جلب کردیم و بالأخره چهار خواهر راه افتادیم. به محض رسیدن روانه دستشویی شدیم.**

یک توالی در انتهای سرسرای ورودی هتل قرار داشت. مهربانو همیشه می ترسید که در برویش بسته بماند - نمی دانم چرا.

در را نیمه باز گذاشتند. ماه طلعت و ماه منیر و مهراولیا در درگاه قراول ایستادند. مهربانو داخل آبریزگاه شد. بی طاقت بود. تا وارد شد دامنش را بالا زد و تنکه اش را پایین کشید.

ران های گوشتالود مهربانو با شبکه ای از مویرگ های آبی و  
قرمز مقابل چشمان الی مجسم شد.

**چقدر طول داد تا خودش را روی کاسه توالت  
میزان کند! بعد هم مگر شدت خنده می گذاشت!**

پیشاب از مهربانو با ضرب خنده بیرون می زد - پر صدا و  
شرحه شرحه.

**انگار تلنبه امشی! فیش فوش! فوش فیش!  
طفلک ماه منیر لباسش را بین کشاله ها فشار  
می داد و پی هم التماس می کرد: زود باش  
خواهر جان! من که مردم!**

نوبت که به ماه منیر رسید در همان آستانه در زیر جامه اش را  
با سرعت تا مچ پا پایین آورد و ناگزیر با قدم های ریز مسافت  
میان در و آبدست را پیمود و ماتحت را محکم در گودی کاسه  
پیچ کرد، گویی می خواست به جای تنکه پاتیزی که از بر کنده  
است چینی مستراح را به تن کند. گمیز ماه منیر می شرید و  
می ریخت.

**مثل آبشار! اما همانقدر که ناگهان شروع شد  
یک باره هم بند آمد. مثل شیر فشاری! باز!  
بسته! تمام! تا گفتی چی، تند و فرز، کارش را  
کرد... با اینکه - بمیرم برایش - با یک دست،  
حتماً هر کاری برایش سخت بود.**

ماه طلعت، با همه شتابی که داشت، بی عجله وارد محل شد و از خواهرها خواست تا روی را برگردانند. بعد دامنش را بالا زد و باسنش را عریان کرد. مهراولیا زیر چشمی دید می زد:

**سرخ و سفید! مثل شفتالوی پر آب! با یک تلنگر شهدش می زد بیرون!**

این باسن خوش تراش را ماه طلعت متمایل به یکی از دیواره ها گرفت تا آبتاخت به کناره کاسه بخورد و صدایی از آن برنخیزد.

**صدا که داشت اما نرم و ریز: مثل هیس هیس باران، شبیه خرخر آهسته شیپی!**

تنها حالت صورتش میزان نیازش را به خالی کردن آبدان نشان می داد: چشم ها تنگ و مست و لب ها کشیده و متبسم.

**عین زلیخا در فکر وصل یوسف!**

هر گاه، بر اثر تکان بدن، صدا از هیس هیس باران و خرخر گربه بلندتر می شد، ماه طلعت با صاف کردن سینه آن را سرفه مال می کرد.

**تا نوبت من بشود، سوز هوا و هرهر مهربانو و شرشر آب، تنبالم را کمکی نم زده بود!**

خمیدن قباد بر میز برای رد و بدل کردن کاغذ و قلم با شهرزاد خنده درونی مهراولیا را بند آورد و باز او را به زمان حال سوق داد:

**به هر حال شوهر شهری است و در این خاته به رویش باز. باید هم باشد. فقط خدا کند از**

ساده لوحی و بی اعتنایی این بچه ها به  
وسوسه گریسه و مکر نیفتد. گاه حرف هایش  
ضد و نقیض است. به بانو یک چیز می گوید،  
به زوزو یک چیز، به شهری چیز دیگر. خوب  
می داند که این خواهرها عادت ندارند با هم  
مشورت کنند - مخصوصاً حالا که هر کدام یک  
گوشه دنیا افتاده اند، مجال گفتار و دیداری هم  
اگر باشد کجا نوبت به واگوی صحبت های در  
گوشی قباد می رسد. به قول منزله سلطنه: آنقدر  
سمن هست که یاسمن گم است. خداهش بیامرزد.  
آدم بدی بود.

منظر منزله السلطنه، مادر امیر خان، جلو چشمانش سبز شد.  
طفلی، آن سال های آخر، آنقدر چاق شده بود  
که ناگزیر دست ها را زمین می گذاشت تا از جا  
بلند شود.

وقتی دست ها را اهرم بدن می کرد، پیه و چربی و گوشت، در  
قالب گشاد شده پوست فرسوده اش، لخت لخت تکان می خورد.  
غالباً بی حواس می نشست و بدنش را می جنباند و به نقطه ای  
نامعلوم در فضا ماتش می برد - چشم ها لوت و لوچ.  
عینهو اثر انگشت پای کاغذ!... تابستان با خانم  
منوردوله روی صندلی های حصیری توی باغ  
می نشستند - مثل دو تا ماکیان پروار!  
صندلی ها زیر وزنشان به قار و قور و جیر  
جیر می افتاد!



منور الدوله را در مقابل خود مجسم دید.

همیشه سر زنده بود خاتم منوردوله. مدام می گفت و می خندید و غیغب چند طبقه اش با هر خنده و تکان می لرزید - جز طبقه آخرش، که بی حرکت روی تور یقه اش پهن بود... تا خاتم منزله سلطنه ماتحت گنده اش را، با تائی و هن هن کنان، پائین بیاورد و بالآخره - تسلیم قضا و قدر - خودش را رها کند و هلفی بین دو تا دسته صندلی جا بیفتد، منوردوله چند تا خیار پوست کنده بود!... مثل اینکه عروس فخری نسبت دوری با خاتم منوردوله داشت... درست نمی دانم چه نسبتی... بانو چند وقت پیش - کی بود؟ یادم نیست - یادی از فخری کرد - بی مقدمه پرسید،

- فخری خاتم یادت می آید؟

- وا! البته که یادم می آید. دوست جان جانی بودیم.

- آن سالی که ما خانه آنها بودیم من از روی زمین یک سیب باد زده برداشتم، فخری خاتم زد پشت دستم - ترسید بخورم و ناخوش بشوم.

آدم بگویم، "وقتی ما آذربایجان بودیم تو به زحمت دو سالت بود، خیلی بچه بودی"، که بانو گفت:

– "رفقا" سر پدر دوست جان جانی ات را  
تبریز گوش تا گوش بریدند – این هم یادت  
می آید؟

حرف در دهن من یخ زد.

– باز مزخرف گفتی؟ اعضای فرقه رفقای من  
بودند؟!

– رفقای عم اوقلی ات عبدالصمد میرزا.

– عبدالصمد به من چه؟ رو دار!

ولی درس ها را از او گرفته بودم. عبدالصمد  
نیمه خدایی بود برایم – حرف هایش همه آیه  
مُنزل!

آخ که این خاطرات همه مثل تیزاب وجودم را  
می خورد – مثل تیزاب.

برای رهایی از این فکر، ذهن را به تصویر مادر شوهرش  
بازگرداند و با خود گفت:

نکند شهری به منزه سلطنه رفته باشد؟ این  
اواخر وزن زیاد کرده است، باید مواظب باشد.  
به هر حال خدا عاقبت هر سه دختر را به خیر  
کند. دیگر چه بکنم؟ دخالتی که نمی توانم بکنم  
– بی جاست، مگر حرف شنوایی دارند؟ بچه  
هم که دیگر نیستند، به قول شهربانو همه  
صاحب نوه اند.... چه حرف ها!

و با مهر چشم به نتیجه هایش دوخت.

## این دو بچه بی گناه که هنوز از پست و بلند زندگی بی خبرند.

شوکا از بازی "پاکو مان" دست کشید و اسباب بازی را روی میز گذاشت و به کمک انگشتانش — که به ساقه های نازک و ترد گل آویز می مانست — در تقلا افتاد تا موهای مخملی سیاهش را — که بسان فواره ای در میان سرش می بارید — از چنگ تل و روبان آزاد کند. دارا از دامن مادرش پائین آمد و به طرف شوکا رفت و صورتش را به بناگوش او چسباند و بعد از پیچ پیچ هایی کودکانه باز بر زانوی گلاره نشست. گلاره از پسرش پرسید، «در گوش شوکا چی گفتی؟»  
«بوسش کردم.»

«این بوس سومت بود امشب.» و با انگشت برایش شمرد:  
«یکی، دو تا، سه تا.»  
دارا لحظه ای فکر کرد و بعد جدی سری تکان داد و گفت، «آها — آخه شوکا یادش میره!»  
«چی؟ بوس تو یادش میره؟»  
«آها!»

شوکا از مادرش خواست: «سنجاق سرم واز کن ماما.»  
شاپرک در حال اجرای دستور دخترش به دارا گفت، «یادآوری واجب!»

و وقتی خنده همه بلند شد دارا لب ها را بر هم خواباند و پنجه گوشتالود سفیدش را — چون پروانه ای که بر بوته ای بنشیند و برخیزد — آرام بر لبه میز زد و بلند کرد. بعد شاپرک را صدا زد: «پرک.»  
«چیه دارا جان؟»

ولی دارا از سؤالش منصرف شد.  
الی هنوز غرق تماشای نتیجه ها بود:  
این دو چه می دانند که زمانی هست و  
می گذرد. نمی دانند که گذشته ای هم بوده است  
و گذشته است. حتی از وجود آینده ای که در  
انتظارشان است بی خبرند.

مهر اولیا، به یاد سال هایی که بر او گذشته بود آهی عمیق کشید.  
گویی ابری بر آسمانی!

و سر را چند بار آهسته تکان داد و نگاه را از روی حاضرین  
گذراند و باز رشته فکرش را پی گرفت:

نوه ها، شکر، از انتخاب شوهرها راضیند - نه  
مثل مادرهاشان که در این زمینه یک ارزن  
عقل به سر نداشتند! اگر پیش بانو بگویم،  
می گوید:

- شما کجا به من اختیار و انتخابی دادید تا من  
عقلم را به کار ببندم؟! جز اینکه بابا  
نمی خواست من زن فرنگی بشوم و تو  
می خواستی شوهر من یکی از همفکران تو  
باشد، مگر به من درسی هم دادید؟

- در زندگی که همه درس ها را پدر و مادر  
نمی دهند سرتق خانم! روزگار هم به آدم درس  
می دهد.

با لودگی می گوید:

— روزگار که درس مفت به کسی نمی دهد الی  
جان، حق التدریس می گیرد، از گذر عمر! از  
جیب گشاد بی عقلی بنده و شما!  
برای من فلسفه می بافد! بیافد! به هر حال در  
شوهر کردن عقل به سر نداشت! به اندازه یک  
ارزن! اگر داشت که زن ابراهیم نمی شد.  
اصولاً این دخترهای من در شوهر اقبالی  
نداشتند. هر وقت بگویم بانو می گوید:  
— تو هم شده ای دده قدم خیر — هیچ دامادی را  
قبول نداری!  
و بعد اضافه می کند:  
— این را واقعاً وقتی بزرگ شدم از بزرگ ترها  
شنیدم!

چرا والله، فرزین را من به عنوان داماد  
پسندیدم، چه کنم که شهری بعد مدتی  
نخواستش. حالا باز ابراهیم — شوهر بانو —  
امان از شوهری که زوزو کرد! آن سید شیا  
بخوبریده طالقانی! حالا هم برای این ملاهای  
دزد گدا گشنه دستمال ابریشمی دست گرفته  
است تا یک لقمه هم از غنائم به او بدهند! مثل  
گیاه بام، بی اصل و بی ریشه! امان امان! بر  
سر زندگی این طفل معصوم و بی صدا چه  
آورد! عین چارپای آب خسب، تا به خانه ما  
رسید پهن شد که شد! ول نکرد تا این دختر را  
گرفت. زوزو هم که بدتر از عروس خاله شازده

بلد نیست به کسی نه بگوید. اشرف سلطنه در  
باره عروس خاله شازده می گفت:  
– اینقدر مأخوذ به حیاست که اگر مهترش هم  
شب بالای سرش برود، نفسش در نمی آید!  
اشی می گفت یا دده؟ ای! چه می دانم! مگر  
هوش و حواسی برایم مانده است!

بلند شدن قباد از سر میز، قطار افکار مهراولیا را از حرکت باز  
داشت و پرسید، «مگه داری به این زودی میری؟»  
قباد وکالتنامه ای را که از شهرزاد گرفته بود در جیب گذاشت و  
گفت، «بله دیگه خانم، بذارم شما یه خورده استراحت کنین.  
بچه هام که فردا مسافرن....»

الی شروع کرد: «ا، مگه شماها...»  
اما گلاره نگذاشت حرفش به آخر برسد و گفت، «الی شروع  
نکنیا! خوب میدونی که مرخصی پرسی و تعطیلات شاپرک  
تموم شد! فردا دست شوکا رُ میگیرن و بر میگردن. اما من  
هنوز هستم.»

شاپرک با شیطننت اضافه کرد: «بگو کی می روی تا بگویم  
کیستی!»

مهراولیا به ناز پشت چشمش را برای آن نوه نازک کرد و رو به  
این نوه گفت، «دانی ز رفتن تو ما را چه ماند در دل؟/ از  
کاروان چه ماند جز آتشی به منزل!» و بعد از آنکه شاپرک  
بوسه بارانش کرد، ادامه داد: «اینم شد آمدن و رفتن؟! آیم، سایم!  
سال به سال که نمیای، وقتی ام میای نرسیده برمی گردی. صد  
رحمت به گذر شهاب تو آسمان والله!»

آشپزخانه پس از رفتن مهمانان پر از بوی بارانی بود که بر سیاهی شب در قاب پنجره پرده می کشید، بر درخت لخت ارغوان می بارید و از شاخه های بی بر چون براده الماس می ریخت. عبور آب از میان ناودان و کوبش بی وقفه قطره ها بر سرپوش زباله دانی های حاشیه حیاط، در سکوت شب، به طغیان نهری می مانست – گرچه فقط زمزمه ای از آن به گوش مهراولیا می رسید.

## فصل هشتم

گلاره در آسانسور را نگه داشت تا دو نفری که می خواستند پیاده شوند از اطاقک بیرون آمدند و به پسرش گفت، «حالا برو تو.»

دارا به محض ورود به اطاقک، قوطی کبریتی از جیب کاپشن اش در آورد و درز کوچکی در آن باز کرد و چشم به شکاف دوخت.

گلاره پرسید، «زننده اس؟»



«آها.» و بعد مکثی اضافه کرد: «مک میگه آدم ممکنه تو آسانسور بمیره!»

گلاره در حالی که در کشویی را می بست پرسید، «سیامک از کجا میدونه؟»

دارا لبش را غنچه کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

گلاره توضیح داد، «کسی بی خود و بی جهت تو آسانسور نمی میره.»

دارا سرش را به تصدیق جنباند و قوطی را باز در جیب گذاشت و با شتاب از مادرش سؤال کرد: «حالا کجا میریم؟»

«میریم کالسه که بچه رو تحویل بگیریم.»

«بعدش؟»

«بعدش – اگه بارون نگیره – میریم باغ "سن لامبر" – خوبه؟»

آسانسور در طبقه "وسایل برقی و آشپزخانه" ایستاد و خانم مسنی، که کیف خرید بزرگی را بر چرخ می کشید، پیاده شد.

دارا پرسید، «که پله داره؟ سرسره ام داره؟ چرخ و لک ام داره؟»

و وقتی مادر به هر سه پاسخ مثبت داد، پرسید، «بعدش؟»

«بعدش دیگه خسته ایم...»

«من خسته نیستم.»

«چرا، تا بازیا تموم شه هر سه خسته شدیم.»

دارا در ابتدا هر دو دست را به کمر زد و با تعجب به مادرش خیره شد و بعد سه انگشتش را – بعد از شمارش – در هوا نگه داشت و وقتی گلاره فقط با لبخند نگاهش کرد، به خودش اشاره کرد و با لحن سؤال گفت، «من؟»

گلاره گفت، «یکی.»

بعد به مادرش اشاره کرد: «تو؟»

گلاره گفت، «دو تا.» و شکمش را نشان داد: «و نی نی. حالا شد چند تا؟»

دارا خندید: «سه تا.» و این پا آن پا کرد: «آخه اون که...»  
«چرا – نی نی اولاً حساب، ثانیاً زود خسته میشه – باید مواظبش بود.»

در طبقه "پوشاک" دو زن جوان آسانسور را ترک کردند و مردی به دخترش، که در آستانه در قصد سوار شدن داشت، توضیح داد، «این میره بالا.» و با هم به طرف دهانه آسانسور دیگر رفتند که عازم پائین بود.

دارا، با اینکه هنوز نی نی را به رسمیت نمی شناخت، پاپی مادر نشد و ادامه داد: «خب – خسته میشیم و بعد کجا میریم؟»  
«میریم خونه. راستی دلت میخواد مدرسه من ببینی؟ سر راهمونه.»

دارا با پوز خند مادرش را نگاه کرد: «تو که مدرسه نمیری!»  
«وقتی کوچیک بودم که می رفتم. میخوای ببینیش؟»  
دارا با اشاره سر گفت که می خواهد و بعد اضافه کرد: «توی مدرسه ام یه بچه خورد زمین – نزدیک بود بمیره!»  
گلاره سؤال کرد، «این ام سیامک بهت گفت؟»  
«آها.»

باید به کارولین بگویم پسرش یک بند از مرگ  
و میر حرف می زند – گرچه احتمالاً مهم  
نیست، کنجکاوی گذراست ... خود من یادم  
است وقتی کوچک بودم – بعد از تصادف  
ماشین بود – از خاله باتو پرسیدم:  
– من هم یک روزی می میرم؟  
جواب خاله خیلی با مزه بود – گفت:

-- حالا شاید هم تا تو بزرگ بشوی برای مردن  
درمان پیدا شده باشد!  
بچه ها هر چند وقت به چند وقت به موضوعی  
پایله می کنند - با دلیل یا بی دلیل. من دائم از  
ناخوشی حرف می زدم!

از یادآوری این خاطره کودکی لبخندی زد.  
هر روز یک مرض تازه کشف می کردم.  
می پرسیدم آدم مخملک می گیرد؟ سیاه سرفه  
چیست؟ حصیه با سرخک فرق دارد؟... همه  
می گفتند حتماً این بچه طبیب می شود!

گلاره و دارا در طبقه "کودکان" فروشگاه از آسانسور بیرون  
آمدند. گلاره در کنار روروک ها و کالسکه ها ایستاد و با چشم  
به دنبال فروشنده گشت. دارا دوان دوان به سمت طاقچه بندی  
اسباب بازی رفت.

گلاره ندا داد: «دور نری دارا - الان میریم.»  
فروشگاه خلوت بود - شلوغی خرید سال نو تمام شده بود و به  
هجوم حراج سالانه مانده بود. تا فروشنده برسد و کاغذ خرید را  
بگیرد و کالسکه بچه را تحویل بدهد چند دقیقه ای بیش به درازا  
نکشید - زمان کافی برای اینکه دارا گله خرس ها را بر صف  
عروسک ها بشوراند.

گلاره در حین دوباره سامان دادن به اسباب های بازی به پسرش  
پرخاش کرد: «ببین چی کردی! همه رُ به هم زد!»  
دارا به دیدن کالسکه به لبه اش آویزان شد.

گلاره گفت، «تو دیگه برای این که تو کالسکه بشینی گنده شدی. این مال نی نیه.»  
دارا همچنان به لبه کالسکه آویزان ماند و برای سوار شدن تقلایی بیشتر کرد.  
«تو فروشگاه که اصلاً نمیشه. صبر کن بریم بیرون – اونوقت.»  
دارا رضایت داد و سرش را به شکم برآمده مادرش چسباند و گفت، «خان ملم مک ام آبستنه.»  
«راستی؟»  
«آها. من گفتم مامان من ام آبستنه – برادر کوچولوی من توی دلشه.»  
«یا خواهر کوچولوی تو – حالا تا ببینیم.»  
دارا تکرار کرد: «حالا تا ببینیم.» و خبر داد: «مک میخواد با خان ملمش عروسی کنه.»  
«خانم معلمش بهت گفت؟»  
«نه، خان ملم یادش میره – مک گفت. من میخوام با تو عروسی کنم.»  
«پس بابا چی؟»  
دارا بعد لحظه ای مکث راه حل را یافت: «.... بابا میتونه با الی عروسی کنه.»  
گلاره در حال غش و ریشه اعتراض کرد: «نه – الی زن بابا نمیشه!»  
دارا این بار بیشتر به فکر فرو رفت و به عنوان ارفاق به پدر گفت، «خب من با شوکا عروسی می کنم.»  
«شوکا خبر داره؟»  
دارا سرش را چند بار به نفی تکان داد: «امروز بهش میگم.»  
«شوکا که اینجا نیست – وقتی برگشتیم لندن بهش بگو.»

دارا حرف مادرش را تصدیق کرد. «تو مدرسه مک یه بچه خورد زمین....»  
«آره - این گفتم. بچه ها تو بازی میخورن زمین، چیز مهمی نیست.»

از دست این سیامک! همین امشب به کارولین می گویم که پسرش هنوز هیچ نشده دنیا را تیره و تار می بیند! اما مگر من وقتی هم سن و سال حالای سیامک بودم دوست نداشتم داستان های غم انگیز برای خودم بیافم! توی همان ده قدم راه میان مدرسه و خانه! با خودم فکر می کردم: اگر من برسم و الی نباشد و مامان نیامده باشد و شاپرک خواب باشد و زنگ در خراب شده باشد و هیچ کس آن دور و بر نباشد... پشت در بسته می مانم و کسی نمی آید به من غذا بدهد و خیلی گرسنه می شوم بعد تشنه می شوم بعد تا شب سر پا می ایستم بعد از خستگی پس می افتم بعد.... و به حال خودم بغض می کردم! از فکر آینده سیاهی که انتظارم را می کشید به قدری عصبانی می شدم که مثل قهرمان محبوبم، "په په"، دست ها را به کمر می زدم و لپم را باد می کردم تا از بزرگترها که مرا تشنه و گرسنه و خسته پشت در گذاشته اند انتقام بگیرم!

از این یادآوری خنده را رها کرد و به پسرش گفت، «قصه های "آستریکس" یادته برات میخوندم؟»

«آها.»

«"په په" رم یادت میاد؟ همون که تا اوقاتش تلخ میشه نفسش تو سینه اش حبس میکنه؟» و ادای په په را در آورد و جمله تهدید آمیز او را به یاد پسرش آورد: «"اینقد نفس نمی کشم تا په چیزی بشه!" یادت اومد؟»

دارا با ذوق بالا و پائین پرید و سپس چون گلاره دست را به کمر زد و در لب باد انداخت و جمله په په را چند بار پی هم تکرار کرد و با لب خنده ریز همپای مادر قدم به خیابان گذاشت. آسمان صاف و هوا آفتابی بود. غبار سالانه درخت های دو طرف خیابان را باران های پیاپی شسته بود. نشاط هوا بهارانه به نظر می رسید – اما هنوز مانده بود تا زمان نفس تازه کند و زمین جوانی از سر بگیرد.

**هوا امروز خوش است، ولی تکلیف فردا معلوم نیست. به هر حال تا بهار هوا هی گرم و سرد می شود.**

گلاره کالسکه را با یک دست به جلو راند و با حرکات کوتاه و سریع مچ و شانه و پا – که برای همه مادران جوان آشناست – دسته را پائین آورد و چرخ های جلو را بالا برد و کالسکه را از تک پله جلو فروشگاه عبور داد و بر پیاده رو گذاشت. دارا هنوز هم "په په" بود تا به خاطر آورد که قصد سواری دارد و به لبه کالسکه آویزان شد و مانند تا گلاره بلندش کرد و در آن نشاندش.

«شدی مته اون وقتایی که خیلی کوچولو بودی.»

دارا، به خلاف، احساس می کرد قد کشیده است. شادمان سر را به چپ و راست گرداند و با باد غرور از رونده و آینده سان دید و نشسته جست جست زد.  
گلاره به پسرش چشم دوخت.

بزرگ و سنگین شده است بچه کم. چه زود  
بزرگ می شوند! تا همین دیروز فقط می خورد  
و می خوابید، کهنه اش را عوض می کردم و  
بادگلوئی بعد از شیرش را تحویل می گرفتم!

وقتی بچه را روی شانه می گرفت و پشتش را نوازش می کرد و در انتظار خارج شدن هوایی که با غذا به دورن رفته بود در اطاق بالا و پائین می رفت، در ذهن حباب آب - سیر را قدم به قدم و لحظه به لحظه تعقیب می کرد: از آنی که از شیر جدا می شد، تا به لب کودک می رسید، تا گنبد آب می بست، تا دوباره به هوای بیرون می پیوست.

با صدایی مثل پریدن چوب پنبه از سر بطر  
شراب - پپ! اووف!

چه آرامشی سرا پای وجودش را می انباشت!  
نگاهی به شکم پرش انداخت:

حالا با دومی همه این کارها از سر گرفته  
می شود.

و از پسرش پرسید، «حالا بگو ببینیم، با په په بیشتر رفیقی یا با  
"ووی ووی" یا "تن تن" یا...»

دارا با سرعت بخشیدن به جستن جستن ها حرف مادرش را برید و یک نفس شمرد: «با "سنوپی" و "میکی" و "میلو" و "دونالد" و... "خانواده سیپسون!"» و به فکر رفت تا نام دیگر شخصیت های مورد علاقه اش را هم ردیف کند.

مادر ادای پسرش را در آورد: «سیپ سون؟!»

دارا گفت، «آها.»

گلاره پرسید، «با پرسبی ام فیلم کارتون دیدی؟»

دارا سر جنباند: «لادین.»

«چی؟ علاالدین؟»

«آها! شوکام بود. پرسبی برامون بستنی خرید. اون دفعه که با شوکا و پرک رفتیم سینما یه آقاهه خواستش برای من و شوکا بستنی بخره، بعدش پرک گفتش بچه ها بستنی نمیخوان مرسی، بعدش آقاهه به پرک گفتش لباس قشنگه چشات ام قشنگه، بعدش شوکا گفتش من بستنی میخوام، من ام گفتم من بستنی میخوام. بعدش پرک دست ماها رُ گرفت رفتیم یه جای دیگه نشستیم، بعدش خودش برامون بستنی خرید. من بستنی شکلاتی خوردم.»

از دید بچه ها هیچ چیز پنهان نمی ماند! خاله

باتو می گوید شاپرک در بچگی متخصص آبرو

بری بود! الی هر وقت خاله این حرف را

می زند می گوید:

– شاپرک؟! چه حرف ها! دیگ به دیگ میگه

روت سیاه! در آبرو بری شاپرک به قوزک پای

مادرش هم نمی رسد! باتو در بچگی چنان بی

آبرویی بار می آورد که هیچ جور قابل جبران

نبود. ماجرای ظرف نقره عبدالله را نگفته ام؟

خوب، بفرمائید! از این آبرو بری بیشتر؟ تازه



وقتی هم بزرگ شد مگر بهتر بود؟! ابادا! این بانو بلد نیست دو کلمه دروغ مصلحت آمیز بگوید!

خاله بانو الی را دست می اندازد:  
— طوری حرف می زنی انگار از راستگویی من دلخوری!  
و بعد اضافه می کند:

— انگار ندارد — دلخوری، خیلی هم دلخوری!  
باید شاهکار امروز دارا را برای همه بگویم. مثل اینکه حالا نوبت آبرو بری اوست! گرچه الی می گوید: "شماها مطلبی از کسی پنهان ندارید — همه چیزتان، الحمد، مثل فلان بز پیداست!"

ولی به هر حال همه بچه ها گاه و بی گاه دسته گل به آب می دهند. خود من مگر کم افتضاح در آورده ام! مگر در حضور شایسته خانم به آقای شفیع زاده نگفتم: زن شما عین "فرناندل" است، فقط غصه دار به نظر می رسد و حیف که مثل فرناندل حرف نمی زند!... از حالای دارا هم آن وقت بزرگتر بودم. حتماً خانم و آقای شفیع زاده را خیلی ناراحت کردم و الی را هم شرمنده با این کار — گرچه الی داستان را با شاخ و برگ برای همه تعریف می کند!.... در ضمن یادم باشد از شاپرک ماجرای مردکی که قصد بلند کردنش را در سینما داشته پپرسم — باید خوشمزه باشد. برایم نگفته است.

و به پسرش گفت، «از آدم غریبه هیچ وقت نباید هیچ چی قبول کرد دارا – متوجهی؟»  
«آها. پرک ام گفت. مک میگه اگه آدم زیاد بستنی بخوره می میره!»

**نخیر! سیامک ول کن نیست! تا برسم خانه به  
کارولین تلفن می کنم. خداحافظی هم هنوز  
نکرده ام.**

به محض ورود به باغ سن لامبر دارا به تقلا افتاد که از کالسکه پائین بیاید. دیگر شکیبایی نشستن نداشت – قبل از اینکه گلاره بتواند از جا بلندش کند تمام قد روی تشکش ایستاده بود. مادر پسر را زمین گذاشت و پرسید، «اول کجا؟»  
«بازی پله.»

«خب. پس دست بده من. حالا چشت ببند.»  
بازی پله را گلاره برای یاد دادن شمارش به پسرش اختراع کرده بود.

دارا با هیجان پلک ها را تنگ هم آورد.  
گلاره توضیح داد، «تا شیش که بشمریم می رسیم به پله ها.» و شروع به شمردن کردند: «یک، دو، سه...»  
با هر شماره دارا قدمی به جلو می سرانند.  
«... چهار...»

و پیش از آنکه به پنج برسند دارا زانو را خماند و با تمام قوا پا را در فضا بالا برد و پائین آورد، ولی بر خلاف انتظارش پا به جای آنکه بر فرود پله پائین بیاید بر فراز زمین نشست. دارا سکندری خورد و چشم ها را باز کرد.

گلاره دست پسرش را محکم چسبید و صدای خنده اش بلند شد:  
«دیدی صبر نکردی تا آخر و پاتُ عوضی گذاشتی! هنوز دو  
قدم دیگه مونده، بعد پله اس.»

دارا با لب ورچیده سرش را زیر انداخت.

«میخوای بقیه راه با چشم باز بریم؟»

دارا به نفی سرش را جنباند.

«خب پس بریم. حاضری؟ یک! دو! ... حالا شد! آفرین!

عالیقدر! درجه یک! حالا پله ها رُ یکی یکی بشمر ببینم بلدی.»

دارا شروع کرد: «یک...»

و مادر و پسر خوش و خندان هر هشت پله را تا محوطه  
اطراف حوض میان باغ پائین رفتند. در اینجا دارا، گویی برای  
امری مهم تأخیر دارد، دستش را از دست مادر کند و بی تابانه  
خود را به لبه حوض رساند و بلافاصله چنک نشست.

وقتی گلاره کنار پسر رسید، دارا و چلپاسه تقریباً چشم در چشم  
و دست در دست بودند: چلپاسه بر خط نزدیک به آب، دارا  
چمباتمه در پاشویه.

«میخواه آب بخوره.»

سر چلپاسه، طبق پیش بینی دارا، بر سطح حوض خم شد و زبان  
سوزنیش چندین بار در آب فرو رفت و بیرون آمد و وقتی  
سیراب شد باز سر را به سمت دارا گرداند.

گلاره پرسید، «از پای پله ها مارمولک دیدی که دویدی؟»

«آها.»

رابطه این پسر با حیوان عجیب و غریب است.

با همه جانورها میانه دارد این بچه - از زنبور

و عنکبوت تا مار آبی و جوجه تیغی! خوب

است جانور شناسی بخواند، شاید هم فسیل

شناسی. از کجا نشود جانشین "جرالد دارل"! همانطور که من شدم طبیب خانواده!... الی هر وقت دارا را سرگرم جانوری می بیند از داستان های هاجر برایم تعریف می کند و هر وقت من با شیپی ور می روم به یاد خواهرش ماه منیر می افتد. به نظرم مرگش بیشتر از مرگ دو خواهر دیگر الی را آزار داده است - شاید برای اینکه از هر چهار کوچکتر بود.... از میان خواهرهای الی من فقط ماه طلعت یادم است - نه از ایران، از سفری که به اینجا کرد. شاپرک را صدا می کرد: "پرنسس اعظم" و مرا: "شازده خانم"! چه زن زیبایی بود، در عین پیری.

چلیپاسه به اولین آفتاب گرم سال از سوراخ بیرون آمده بود و تن به اشعه خورشید سپرده بود. درشت بود - حدود یک وجب باز دست دارا. یک پنجه کوچکش بر لبه حوض قلاب بود و بر پنجه گشوده دست دیگرش پنج انگشت ظریف دیده می شد. سکونش کامل بود - تنها قلبش، که در زیر پوست - نزدیک به پای جلو - می زد، چون پریدن چشم طپش داشت. پوستش انگار نقاشی شده بود: خطوط مشکی براق بر زمینه ای قهوه ای و زیتونی. از ذهن گلاره گذشت:

شبیه رنگ و طرح کیف های "لویی ویتون" -  
به مراتب قشنگ تر.

دست مشت شده دارا کنار پنجه باز حیوان قرار داشت و نگاهش به چلیپاسه دوخته بود، و از شوق دیدار مژه نمی زد... تا وقتی نسیم تند و خیز آب چلیپاسه را از کرانه حوض به گودای سوراخ گریزند.

دارا با دریغ دست مادرش را گرفت و به سمت سرسره و چرخ فلک به راه افتاد و از او خواست: «یه دونه مولک بگیریم ببریم خونه.»

گلاره خندید: «گرفتن مارمولک سخته. فرز و بلاس. تا بری طرفش در میره.»

«میدونم، میدونم — حالا تو بگیر!»

«فعلاً که یه کفشدوز داری. کفشدوزت کو راستی؟»

دارا قوطی کبریت را از جیب در آورد و به مادرش عرضه کرد.

گلاره سری به رضایت خم کرد و با دست خیابان پشت باغ را به دارا نشان داد و گفت، «مدرسه من اونجاست — دبیرستان "کمپسه".»

دارا نوک پا ایستاد و سرک کشید.

«اونجا — پشت نرده های باغ. اون موقع از حالای تو خیلی بزرگتر بودم. وقتی از حالای تو یه خورده بزرگتر بودم می رفتم یه مدرسه دیگه — دبستان "کوربن" — نزدیک خونه مون، بعد از پستخونه. میدونی پستخونه کجاس؟»

«آها.»

در محوطه بازی، وفور نعمت بود: سوای الا کلنگ و تاب و سرسره و چرخ و فلک، سیب آب نباتی و بستنی رنگارنگ و پشمک چوبی و تخته شکلا و آب میوه، در کیوسک میان درخت ها در معرض دید و فروش قرار داشت. دارا پس از سیر

و پر شدن، به گروه دیگر کودکان پیوست و بلافاصله همه را به تماشای محتوای قوطی کبریتش به دور خود گرد آورد: خال های سیاه، بر لاک آتش فام کشفدوزک، چون تکه های ذغال نیفروخته نشسته بود. پاهای سوزنی و شکننده اش، به خیز، در زیر بدن کروی اش جمع بود. شاخک هایش، که چون دو مژه دراز از کنار چشمانش رشد کرده بود، ارتعاشی نرم و نامحسوس داشت. وقتی کشفدوز بالی زرورقی را از زیر پوسته سخت و رنگینش باز کرد و بست، نفس کودکان از تحسین در سینه حبس شد.

دارا پایان نمایش را با بستن قوطی و گذاشتنش در جیب اعلام کرد و پی بازی رفت. بچه هایی که هنوز از دیدن کشفدوزک سیر نبودند، چند قدمی با حسرت به دنبالش کشیده شدند، و چون دارا را مصمم به بازی دیدند، خود را با این یا آن سرگرمی دلخوش ساختند.

در مدتی که دارا سواری می گرفت و می سرید و تاب می خورد، ذهن گلاره انباشته از خاطره بود: یادآوری تصادف با ماشین، بیرون در مدرسه "کوربن"، به فکرش واداشته بود.

اتوموبیل کی و چطور به من زد - اصلاً نمی دانم، کمترین ردی بر خاطر منمانده. گاهی قهرمان داستان بعضی فیلم ها، بعد از یک حادثه، همه چیز را فراموش می کند - معمولاً همه گذشته اش را همراه اسم و رسمش! "همه گذشته" من در آن وقت پنج یا شش سال بود و قابل نداشت! به علاوه همه گذشته ام نیست - آن چند لحظه یا چند ساعت - یعنی از وقتی ماشین به من خورد و مرا پرت کرد و به

بیمارستان رفتم و به خانه آوردندم - از ذهنم به کلی پاک شده است. فقط یادم است چشم ها را که در تخته باز کردم خاله بانو کنارم بود و دست های مرا می بوسید و مثل بچه ها گریه می کرد. وقتی با تعجب نگاهش کردم اشکش را تند و تند پاک کرد و گفت:

- زوزو الان می رسد، در راه است. خبر را مدرسه به الی داده بود و الی به خاله که به مامان بگوید - جرئت نکرده بود خودش به مامان خبر بدهد. بعدها می گفت:

- ما خاندان عشقیم. عمه جان کتایون خانم کنار بستر بیماری پسرش مرد! دور از جان، دور از جان، می ترسیدم خبر را بدهم قلب زوزو از کار بیفتد.

تازه خاله بانو هم تلفنی نگفته بود ماشین به من زده است - گفته بود موقع بازی زمین خورده ام یا از تاب افتاده ام. کنارم که نشسته بود گفت:

- وقتی زوزو برسد و از نزدیک ببیند طوری نشده ای، آنوقت ماجرا را می گویم.

همان موقع بود که ازش پرسیدم: من هم یک روزی می میرم؟ و خاله جواب داد، حالا شاید هم...

گلاره، از فکر جواب خاله اش، لبخند بر لب داشت که دارا نفس زنان سر رسید و دستش را گرفت و کشید، تا از جا بلندش کرد: «بیا، چرخ و لک!»

گلاره پس از خرید بلیت، دارا را بر اسبی که پسر انتخاب کرد، نشاند و به افکارش بازگشت:

... بعد ازش پرسیدم:

— ماشین کجا بهم زد؟

کنجکاو بودم که جزئیاتش را بدانم.

— چار قدم پائین تر از پستخانه. یادت نیست عزیزکم؟ آقای که پشت رل بود دو دفعه تا حالا آمده احوالپرسیت.

و باز اشکش در آمد. به نظرم آمد که خاله قد مامان مرا دوست دارد — لااقل در آن لحظه.

مامان خیلی وقت ها می گوید:

— گلاره و شاپرک از اول بچگی در واقع دو تا مادر داشته اند — من و بانو.

و خاله اضافه می کند:

— ببینید این دو بچه چه کشیده اند!

مامان که جای خود دارد، راستش خاله هم بیشتر از دست من کشیده است تا من از دست او. آن روز که بازی بازی در را به رویش بستم و مجبور شد با پیرهن خواب و کفش دم پایی تا قفل سازی محل بدود و کلید ساز را خر کشان برای باز کردن در بیاورد! وای، وای! حیوونکی خاله، رفت دم در، بسته پستی را تحویل بگیرد که این بلا را سرش آوردم! کس



دیگری خانه نبود، من هم که دستم نمی رسید  
در را باز کنم!.. یا آن دفعه که شب رسیدن از  
تالار "پله پل" فرستادمش تا آن سر پاریس  
دنبال نت! معلممان مادم "پواتیه" و چند نفری  
از شاگردها آمده بودند بقیه هنوز نه. نیم  
ساعت سه ربعی به وقت کنسرت مانده بود.  
خاله درست سر صندلی ننشسته بود که من  
جعبه ویولونم را باز کردم و دیدم ای وای! نتم  
خانه مانده است. نزدیک بود بغضم بترکد، که  
خاله مثل برق و باد راه افتاد. مامان اول فکر  
کرد نت توی ماشین مانده است. می گفت:  
— خوب شد باتو تصادف نکرد. نمی دانم با چه  
سرعتی راند که نت را قبل از شروع رسیدن به  
تو رساند.  
مامان و شاپرک هم با هم عالمی دارند. شاپرک  
خیلی وقت ها درد دلش را با مادر من می کند  
نه با مادر خودش!

دارا هیجانزده برای دور بعدی چرخ و فلک آماده بود.

«این دفه سوار چی میشی؟»

«اسب.»

«بازم اسب؟»

«آها.»

... بعد از تصادف من را هیچ وقت تنها مدرسه  
نفرستادند. فهمیدند چقدر سر به هوا و بی  
خیالم! با اینکه دبستان دو قدمی خانه بود و

وقتی آمدم دبیرستان به اندازه کافی بزرگ شده  
بودم که این دویست سیصد متر را خودم بیایم  
و بروم. بیشتر وقت ها الی همراه می آمد....  
از من سر به هواتر الی! یکی از همین روزها  
که آمده بود عقبم، خورد زمین.

آغاز سال تحصیلی بود و شروع فصل خزان. آسمان پائیز یک  
دست سفید بود و درخت ها یک پارچه زرد. بارانی ریز و تیز  
چون خرده شیشه بر زمین می ریخت و صدای باد میان برگ ها  
به پر پر پرنده می مانست.  
مهراولیا در آمدن پی گلاره تأخیر داشت و قدم هایش ناپای بود.  
بیرون باغ سن لامبر – درست در جایی که پیاده رو را برای  
تعمیر لوله گاز محل شکافته بودند – نوه اش را دید که زیر سر  
پناه در مدرسه انتظارش را می کشد. چترش را بست و عینکش  
را روی بینی با انگشت جا انداخت و برای گلاره دست تکان  
داد.

همان موقع کفشش گرفت به کپه آجر و با سر  
آمد زمین. هیچوقت زیر پایش را نگاه نمی کند  
الی – مثل بچه هاست. خودش غالباً می گوید:  
– بعله، پس چی؟ پیری بچگی دوم است!  
من کیفم را انداختم و دویدم طرفش.

از خراش گونه اش قطره های خون، نقطه نقطه و پشت هم –  
چون خطی که از پرواز هواپیما در آسمان می ماند – بیرون زده  
بود.

حیوونکی الی! همانجا روی زمین خیس  
نشست، انگار روی مبل خانه است! من اشک  
می ریختم و می گفتم: چی شد الی جون؟ الی  
جون چی شد؟

الی با دست و سر و زبان گفت، «هیچی» و بعد اضافه کرد: «به  
بانو تلفن کن مادر جان که بیاد ما رُ ببره.»

تا خاله برسد من زر زدم! دست و پایم را بد  
جور گم کرده بودم – خیابان پشت سن لامبر کم  
رفت و آمد – توی مدرسه هم دیگر کسی نبود.  
تا خودم را به نزدیک ترین کافه برسانم و تلفن  
کنم... وای!... حالا که آدم فکر می کند می بیند  
که "موبیل" چقدر کارها را آسان کرده است.  
اما خاله بانو زیر بار خریدش نمی رود.  
می گوید:

– چرا دستی دستی اجازه بدهم هر کس  
بخواهد، هر وقت بخواهد هر جا بخواهد مزاحم  
من بشود!

وقتی شاپرک غر می زند که: ما هر کس و هر  
وقت و هر جا نیستیم، به شوخی می گوید:  
– در ایران به موبیل می گویند: چسی فن،  
می دانستی؟!

راستی یادم باشد باطری تلفنم را شارژ کنم.  
پیغام ها امروز همه انبار شده است.

دارا با صورت برافروخته و از نفس افتاده نزد گلاره برگشت.

«خوب سیر و پر بازی کردی؟»  
دارا با گذاشتن سر بر دامن مادر جواب مثبت داد.  
«بریم خونه؟»  
این بار با خم و راست کردن سر تمایلش را به رفتن خانه نشان داد.  
«با کالسکه؟»  
«آها.»

گلاره پسرش را در کالسکه گذاشت و به راه افتادند.  
تا به خانه برسند دارا به خواب ناز رفته بود: یک دستش، با ناخن های گلرنگ و انگشتانی دور از هم، چون ستاره ای دریایی، بر نازبالش قرار داشت. هر چروک باریک رومتکایی چینی نازک بر پوست لطیف گل انداخته اش نشانده بود. ردیف مژگان بلندش در امتداد پلک بسته بر گونه برجسته اش سیاهی می زد. لبش گویی در خیال پستان یا پستانکی به مک زدن جمع بود.

در خانه، گلاره بچه را در تخت گذاشت و با یک دست آرام آرام چون گهواره جنباندش و در کنارش نشست تا صدای تنفس پسر خبر از عمق خوابش داد – بعد به سراغ رایانه اش رفت. از

[hamet.soudiq@hotmail.com](mailto:hamet.soudiq@hotmail.com)

و

[nevadavid@yahoo.ca](mailto:nevadavid@yahoo.ca)

ایمیل رسیده بود. "نوا داوید" از افریقای شرقی برایش خبر داشت و "هامت سودیک" از نیجریه. هر دو را خواند:

آقای داوید، وکیل مهندس فلان - که مع الاسف با همسر و تنها فرزند دو سال پیش در تصادف قطار در "توگو" جان به جان آفرین تسلیم کرد - پس از دو سال مساعی بی وقفه بالاخره با جستن این نام و نشان الکترونیکی موفق به یافتن تنها وارث شناخته شده آن مرحوم شده است و کمال آمادگی را دارد تا مایه موکلش را، شامل جواهرات و مستغلات و نقدینه به ارزش ۲۵.۵ میلیون دلار امریکایی، که نزد او به امانت است به حساب بانکی وارث واریز کند.

نامه آقای سودیک هم مشابه نامه آقای داوید بود با اختلاف هایی ناچیز: متوفی دکتر است نه مهندس، در یک حادثه بمب گذاری دار فانی را وداع گفته است نه در سانحه قطار، این واقعه در "لاگوس" پیش آمده است نه در "توگو"، ارث بر جا گذاشته ۱۸ میلیون لیره استرلینگ است نه ۲۵.۵ میلیون دلار امریکایی. آقایان داوید و سودیک هر دو فقط به شماره حساب بانکی وارث نیاز دارند تا ...  
گلاره خندید و در دل گفت:

نمی دانم در ماه چند تا از این ایمیل ها  
می گیرم! خیال نمی کنم کسی گول این  
شارلاتان ها را بخورد، ولی دست بر دار که  
نیستند. الی می گوید:  
- خیلی ها گول می خورند! چیزی که انتها  
ندارد خیریت آدمیزاد است - خیالت تخت!

گلاره این دو ایمیل را - همراه با تبلیغ فروش قرص "ویاگرا" و اعلان حراج کفش در "سیدنی" و تخفیف استثنایی این هفته در

پیتزا فروشی های "کولورادو" و... و... – که بیش از هشتاد در صد حجم نامه های رسیده بود – در زباله دان رایانه ریخت، به چند یادداشت دوستانه و اداری پاسخ داد و در نامه نگاری روزانه اش با الستر، پس از گزارش شیرین زبانی های دارا، نوشت:

... بیخود نیست که پسر ت توصیه می کند الی را به زنی بگیری، چون سر هر وعده شام و ناهار الی جای ت را خالی می کند – مخصوصاً اگر خیلی پخته باشد و غذا زیاد بیاید! هر وقت سرکوفت خوش خوراکی ترا به ما می زند، دسته جمع دم می گیریم: "تو که هیچ چی نخوردی!"

روز حرکتش، ساعت راه افتادن "یورو ستار" از پاریس و رسیدنش را به لندن در ایمیل به شوهر گنجاند و نامه را روانه کرد – و نمره تلفن کارولین را گرفت. کارولین به محض شنیدن صدای گلاره پرسید، «باز تلفنت باطری نداره؟» گلاره با غش غش خنده گفت، «تلفن کردی؟» «صد دفعه!»

کارولین از یاران دوران تحصیل گلاره بود و قدیم ترین دوستش. هر دو حقوق خوانده بودند و دوستانی همدل و یک کاسه بودند. سیامک را کارولین از شوهری ایرانی داشت. در حین رد و بدل خرده خبرها، گلاره گفت، «دارا راه میره و از پسر تو حرف میزنه – "مک" این گفت، "مک" اون گفت!» کارولین خندید: «سه سالی که سیامک از دارا بزرگتره همش کرده!»

«احتمالاً. در ضمن می خواستم ببینم دقت کردی که از مرگ و میر زیاد حرف میزنه سیامک؟»

«اووف – دائم! اما دیگه تموم شد – از این هفته فقط میخواد همه رُ سحر و جادو کنه! آخه با "هری پاتر" آشنا شده! اون روزی سرش یه کلاه بوقی گذاشته بود جلو ژاک، پسر برادرم، که اینجا بود، "اجی مجی لا ترجی" در می آورد! راستی برات نگفتم – وقتی ژاک و سیامک شب حموم می کردم به نظرم اومد "که کت" پسر من از مال بچه برادرم خیلی کوچکتره. نگران شدم و به زن برادر گفتم – میدونی چی گفت؟ گفت: نگران نباش "که کت" هیچ پسر ایرونی – حتی نیمه ایرونی – از "که کت" پسر فرانسوی کوچیکتر نیس!» و خودش همزمان با گلاره به قهقهه افتاد.

صحبت از کار، سر شکایت کارولین را باز کرد: «برات که گفتم – واقعاً حق بود من میفرستادن به کنفرانس کانادا ولی اون یکی همکارمون فرستادن. دیروز که "شف" اینجا تلفن کرد بهش گفتم من به نمایندگی دفتر وکالتمون نفرستادی چون زن ام. جلز و ولز زد و به کلی منکر شد ولی من که میدونم دلیلش همین بود – وگر نه چرا؟ البته اگه بغلش می خوابیدم قضیه فرق می کرد!»

گلاره خندید و به عنوان همدردی به شوخی گفت، «حتماً – ولی اگه خیال می کنی به عنوان زن اینجا به تو ظلم میشه یه لحظه خودت بذار جای یه زن ایرانی، یا افغانی، یا ...»

کارولین حرفش را برید: «نه، مرسی! حتی یه دقیقه ام حاضر نیستم. بهت گفتم یا نه که به خاطر موکل تازه دفترمون قوانین "شریعت" و "قصاص" رُ خوندم. آی آی آی! قرون وسطایی: تعصبش و سخت گیریش، تنبیهاتش ...»

گلاره گفت، «حالا قوانین به کنار – یه چیز دیگه که من دیوونه میکنه واکنش آدماست. چند وقت پیش یه زن ایران اعدام کردن – خبرش توی روزنامه دیدم – اولاً جمعیت زیادی رفته بود تماشای مراسم – میتونی مجسم کنی؟ – سر بام و روی درخت و تیر چراغ برق و دور و ور، پر...»

کارولین با حیرت گفت، «نه! جدی؟ چه وحشتناک!»

«... و وقتی اون بیچاره روی چوبه دار، در واقع روی جرثقیل – فکرش بکن – روی جرثقیل! پیچ و تاب می خورده، طبق خبر حدود ده دقیقه – وای وای! اینجاش درست گوش کن: تماشاچیا عربده می زدن: "مرگ بر زانیه" یا "منافق" یا "قاجاقچی" – حالا به هر اسم یا تهمت یا اتهامی که داشتن اون بیچاره رو اعدام می کردن – میفهمی چی میگم؟...»

کارولین چند بار پی هم تکرار کرد: «آی آی آی! چه وحشتناک!»

«... همه مدت با خودم می گفتم: انسانیت، شفقت، دلسوزی، غمخواری، ترحم، رحمت، بخشش، بخشندگی، گذشت...» در اینجا گلاره نفس تازه کرد: «اصلاً معنایی برای ما داره؟ آخه ما ادعا داریم بیشتر از غربیا عشق و محبت سرمون میشه: مریضا و پیرا رو نمی فرستیم توی خانه سالمندا در تنهایی ببوسن، بچه هامونو تا ریششون درآد و گیسشون سفید شه، تر و خشک می کنیم، ولی میریم بالای بام به تماشای اعدام! و داد می زنیم مرگ بر... وای وای! می فهمی چی میگم؟ همون آدما ئیم دیگه!..»

کارولین گفت، «حرف یاوه زن – همون آدما نیستین. خوباتون بهترینان تو دنیا. یادته سالا پیش وقتی اینجا صحبت از لغو اعدام بود از قول مادر بزرگت الی چی برام گفتی؟»



گلاره نمی دانست اشاره کارولین به چیست و منتظر توضیح ماند.

«در باره پدر بزرگت...»

«در باره بابا امیر؟ الی خیلی وقتاً میگه: "امیر اعدام جوونای بی گناه ندید، آمدن خمینی رُ ندید، به آتش کشیده شدن تهران ندید، حکومت ملاها رُ ندید، جنگ ایران و عراق ندید... حتماً خدا دوستش داشت"....»

کارولین با خنده گفت، «نه، این نمیگم - خیلی قبل از اینکه دیگران اعتراضی به حکم اعدام بکنن، پدر بزرگت با اعدام مخالف بود - یادته؟»

«آها، فهمیدم چی میگی - الی می گفت بابا امیر بعد از دیدن یه جسد سر چوبه دار...»

«دیدي گفتم همه مثل هم نیستین! مته همه جا. "زن های بافنده" دوره ترور انقلاب فرانسه یادت رفته؟...»

«نه - یادم نرفته اما اون داستان دو قرن پیشه. ما داریم وارد قرن بیست و یکم میشیم کارولین!»

«"زنای بافنده" در همه قرون پیداشون میشه.»

گلاره پس از آنکه صحبت ها با کارولین تمام شد و گوشی را گذاشت هنوز به ایران فکر می کرد - به دیاری که بر آن زاده شده بود اما در آن زندگی نکرده بود، دیاری که به گمانش اساطیری می آمد و بر زمینه ای مه آلود شناور بود، دیاری که از چشم و زبان نزدیکانش می دید و می ساخت - از ورای خاطرات مهراولیا، مادر بزرگش:

الی خیلی وقت ها از صداهاى آنجا یاد می کند:  
آبی که از چاه کشیده می شود، قندی که به

ضرب قندشکن می شکند، هیزمی که با تیشه  
خرد می شود، خروسی که در سحر می خواند،  
گوشتی که در آشپزخانه کوبیده می شود، برفی  
که با پارو از روی بام می ریزد - و با حسرت  
می گوید:

- این صداها را آدم هیچوقت اینجا نمی شنود.  
از "مرده ها و زنده ها" یش حرف می زند و از  
دوران بچگیش. تازگی خیلی کمتر - گاه  
شکایت می کند:

- شمع حافظه ام به ته رسیده!  
قزوین برایش بهشت روی زمین است - پر از  
تاک انگور، جالیز هندوانه، شادابی شکوفه  
زار، ولوله زنبور، پرواز پروانه، درخت پسته  
به بار نشسته. پر از معصومیت کودکی و  
محبت خانوادگی. پر از یادگار کسانی که دیگر  
نیستند.

مهر اولیا گاه طوری با هیجان و پر نشاط از گذشته با نوه اش  
سخن می گفت که گویی تازه کشفش می کند - گویی خاطراتی  
معجزه وار جلو چشمش جان می گیرد، یادگارهایی گم شده  
دوباره خود می نماید - خاطره ها و یادهایی با مرگ بیگانه،  
به گناه نیالوده، با طراوتی جاودانه.

این خاطره ها را الی کجا گم می کند و چطور  
پیدا؟... به هر حال اگر گمشان نمی کرد پیدا  
کردنشان اینقدر لطف نداشت... برای همه چیز

شعر می خواند الی - شعر برایش بخشی از  
ایران است - بخش عمده ای.

زادگاه را از طریق گفتار و کردار مادرش شهرزاد یا خاله اش  
بانو می دید و می ساخت:

مامان کسانش ایرانش هستند. تا وقتی خاله  
بانو نیامده بود وطنش کامل نبود. دلواپس بود  
و می گفت:

- می ترسم آنجا بلایی سرش بیاورند...  
ولی حالا که دورش جمعیم، خاطرش قرص  
است و زیاد از غم غربت نمی نالد. اما هنوز  
اگر شاپرک به رفتن به ایران اشاره کند همه  
دلشوره هایش شروع می شود... خاطره هایش  
احساسی و عاطفی است مامان و هیچوقت  
نمی تواند آنها را به زبان بیاورد اما من  
حسشان می کنم... ایران خاله بانو، اصلاً شبیه  
ایران مامان نیست، پر است از گفتگو و بیا و  
برو و آدم و خنده و عطر و حادثه! همه را هم  
در ذهن دارد و به جزئیات حرفشان را می زند.  
غم غربتش هم خاص خودش است و در همه  
رفتارش پیداست!... وای از وقتی که جنگ  
ایران و عراق شروع شد! راه می رفت و  
می گفت:

- دو تا مجنون بوالهوس و قدرت طلب، دو تا  
ملت را به جان هم انداخته اند - مردهامان را

دارند دسته دسته می‌کشند، بار زندگی را  
ناگزیر مادرها و دخترها مان به دوش می‌کشند.  
وای از روزی که از تهران رسید! وای وای!  
چه حالی داشت! یک گلوله عصب! سرتا پا  
آتش!

الی می‌گوید:

— بانو بعد از انقلاب تلخ شده است.

یکبار، شب دیر وقت، کز کرده بود و در اطاق  
تاریک نشسته بود — همان هفته اول — کرکره  
را نبسته بود و من در آن نور کم و عالم بچگی  
غمی را توی چشم‌هایش دیدم که هرگز  
فراموش نمی‌کنم. تا مرا دید حالت صورتش را  
عوض کرد و پرسید،

— چی شد بیدار شدی؟ آب نبود بالای سرت یا  
جیش داری؟

پرسیدم:

— به چی فکر می‌کردی؟

بغلم کرد و گفت:

— به اینکه تلویزیون اینجا فیلم خوب نشان  
می‌دهد! قیل و قال شهر مال مردم بی خیال  
است! سیگار سر کوچه پیدا می‌شود! می‌شود  
به صدای بلند توی خیابان خندید! هیچ کس  
صلوات نمی‌فرستد!... تو نمی‌دانی این‌ها چه  
نعمتی است!

همه را به لحن شوخی گفت اما صدایش غریب  
بود — نه اینکه زنگ نداشته باشد، مثل این بود

که وزن ندارد، مثل اینکه غم دردی بی درمان  
در زیر و بمش خانه کرده است.

و دوباره چهره گرفته و پر درد خاله اش را مقابل خود دید.  
تنها چیزهایی که من خودم از ایران به یاد دارم  
خوابیدن زیر پشه بند است، توی باغ – و بازی  
در استخر و اصرار خاله برای یاد دادن شنا به  
من! و یادم است که به کوری چشم پشه بند،  
پشه ها مرا آتش و لاش می کردند! و یادم است  
که به رغم اصرار خاله ترجیح می دادم در امن  
و امان لاستیکی که به دور کمرم انداخته بودند  
گوشه استخر را دو دستی بچسبم و به جای شنا  
شلپ و شلوپ کنم! وقتی خاله بانو خیلی  
التماس و درخواست می کرد می گفتم:  
– دارم شنا می کنم خاله، ولی درجا!  
شهری که هیچ خاطره ای از آنجا ندارد. اما  
برزو هنوز شماره پلاک ماشینمان را حفظ  
است! بین ما، شاپرک خیلی چیزها یادش است  
– مثلاً آتش سوزی های روزهای اول انقلاب.  
البته از دور دیده است – همان تابستانی که من  
تهران بودم و مامان پاریس بود.

این زادگاه را از ورای اخبار و حوادث هم دیده بود و  
می شناخت:

پر از ظلم و جور، پر از زورگویی و فساد، پر  
از خرافه و تعصب... بیخود نیست که میلیون  
میلیون ایرانی ترک وطن گفته اند.

و ذهنش به پرس و جو افتاد: چرا کسی شهروندی را می گذارد  
و تبعیدی می شود؟ دل کننده از همه چیز آشنا می گریزد و به  
ناآشنا پناه می برد؟ به آن سوی افق، به درون جنگل غربت که  
همه چیزش بیگانه است و دشوار؟

از فرط فرسودگی - از فرط نومیدی. دلشوره و  
نگرانی از ناامنی آدم را فرسوده می کند. البته  
وقتی می بیند از کار و کوشش به جایی  
نمی رسد نومید می شود. می داند هر چه طی  
سال ها بسازد عده ای می توانند ظرف یک  
روز خرابش کنند - پس آینده ای ندارد - کدام  
آینده! راهش مسدود است. چه دردناک است که  
آدم فکر کند، حس کند که هیچ چیز هیچوقت  
عوض نمی شود... باید دردناک باشد... الی هر  
وقت می خواهد نشان بدهد که اوضاع به روال  
سابق است، این شعر را می خواند: باده همان  
باده است و جام همان جام/ دانه همان دانه  
است و دام همان دام/ مطرب و ساقی عوض  
شده ست ولی باز/ نغمه همان نغمه است و ساز  
همان ساز.... نمی دانم هرگز شرایطی مناسب  
به وجود می آید که دارا و شوکا هم ایران را  
ببینند یا نه. خاله می گوید:

– معلوم است که خواهند دید – از بساط فعلی  
روزی فقط بوی بدی به جا می ماند که آن هم  
با اولین باد می رود.

از چشم و زبان هر کس ایرانی دیگر می دید و هرکدام تصویری  
را که او از دیار داشت کامل می کرد و به این نتیجه رسید که:  
ایران من هم با ایران بقیه فرق دارد – متعلق  
به من است و فقط به من.

صدای پای شهربانو، که از آپارتمان مهراولیا به آپارتمان خودش  
می آمد، گلاره را متوجه خاموشی یک پارچه خانه کرد:  
سکوت، جز دم و بازدم آرام دارا، خلل نداشت. صفای خواب  
پسرک بر تمام خانه پر گسترده بود.

## فصل نهم

صبح که الی از خواب برخاست پرنده ای کوچک و سیاه پر با منقاری زرد و براق بر میله آهنی قرنیز نشسته بود و بال بال می زد. دهانش باز و بسته می شد بی آنکه صدایی از آن برخیزد. منظره می توانست دنباله رؤیای شبانه ای باشد اما نبود. الی چشم ها را با کف دو دست مالید تا مرغ را بهتر ببیند.

در پاریس سوای کبوتر کمتر پرنده ای کنار پنجره می نشیند - آن هم در فصل سرما. برای



کیوترها هم که مدت هاست نان نریخته ام –  
شهرداری قدغن کرده است.

شکلکی از روی مخالفت با تصمیم شهرداری ساخت و به یاد  
پرنده ای افتاد که آوازش را در نخستین سفر به گیلان شنیده بود.  
اولین مأموریت امیر، بعد از ازدواجمان. سهره  
بود یا بلبل؟ هر چه کردم خودش را ندیدم، فقط  
صدایش را چند بار شنیدم. زیر پنجره  
می خواند.

از حنجره ای به نازکی نخ و بر نوتی به برآیی بلور که هوا را  
می شکافت.

می رفت و می رفت و می رفت! و درست وقتی  
که آدم فکر می کرد تمامی ندارد، تمام می شد.

در جای خالی صدا، غم به جا می ماند و خاموشی تا مدتی در دو  
طرف مسیر رفته آواز، دو پاره بود تا کم کم شکاف هم می آمد و  
سکوت، زمینه دیگر آواهای طبیعت می شد.  
انگار از جنس آب و شیشه بود صدا – شفاف و  
تیز.

مناظری از آن نخستین سفر پس از زناشویی در ذهنش جان  
گرفت – چنان جانی که گویی هنوز بوی بهار نارنج، رنگ آب  
دریا، ولرمای غروب خورشید را در مشام و چشم و پوست دارد  
– هنوز شیرینی معاشقات شوهر را می چشد.  
عاشق بودیم – هر دو به هم.

خاطرات طلایی - حتی اگر از چنگ حافظه گریخته بود - گرد  
اکلیلش بر نوک انگشتان ذهن رد گذاشته بود.  
لحظه ای به زندگیش پیش از برخورد با امیر فکر کرد:  
نافم را به اسم مراد میرزا، پسر عموی شازده  
جان زده بودند - اما من ایدا دوستش نداشتم.  
پسر دائیم جلال میرزا هم دور و برم می پلکید،  
اهل لاسیدن هم بود - همیشه منتظر فرصت که  
ماچی از سر و گردنم بدزدد! اما غیر از اینها  
زندگی یکنواخت بود - تا دیدار امیر، در منزل  
شمسی، در آن تابستان داغ تهران.

هنوز به هوای پایتخت خو نداشت. روز چون پتویی پشمین بر  
دوش سنگینی می کرد و نور ناب چنان عمود می تابید که  
حاشیه ای برای کمترین سایه در پای دیوار نمی گذاشت. خاک  
آفتاب سوخته چون لبی تشنه در انتظار بارانی بود که نمی بارید  
و گنبد مسجد شاه چون پستانی خالی از شیر چنان غمزده که  
روشنای سفید بعد از ظهر تهران هم از پس سیاهییش بر نمی آمد.  
انعکاس دم خورشید از شیروانی تفته، موج گرمای انبوه و یک  
پارچه در هوا، بازتاب حرارت از آجر فرش کف زمین همه در  
خاطرش زنده شد.

در حیاط خانه گل های نسترن به نقش پارچه  
می مانست - بس باز شده بود! زیر آن آفتاب  
هیچ چیز تکان نمی خورد - جز یک صف دراز  
مورچه که از تقلا و جنب و جوش خسته  
نمی شد! مگر سفره خانه از گرمای بیرون در

امان بود؟ کوره آهنگری! خانه نوساز، در آن  
خیابان بی درخت، زیر زمین خنک هم نداشت.  
رفیع نظام و اهل و عیال تازه به آنجا اسباب  
کشی کرده بودند. کجا بود این خانه؟ خیال  
می کنم خیابان بوذرجمهری! بعله بوذرجمهری  
... به اسم آن افسر رضا شاهی - همان که داد  
همه درخت های کهن را زدند تا اسفالت کنند و  
بگویند: متجدد شده ایم!... چه گرمایی! آدم له  
له می زد! از کوکو و شامی و پنیر کوزه و  
ماست کیسه سر میز روغن بیرون زده بود. از  
پیشانی منزله سلطنه و دماغ شمس سلطنه و  
سر و صورت شکوه اعظم هم همینطور! مش  
باقر و ملوک که دیگر هیچ - از هفت بندشان  
عرق می ریخت!

شمس السلطنه با خنده و شوخی به شرح فرار ملوک از دست  
شوهر مصروع و پدر شوهر کدخدا و سپس دلدادگی مش باقر به  
او و سرانجام زناشویی این دو مستخدم قدیمی در خانه پدریش  
پرداخت و مهراولیا برای به حرف آوردن خانم منزله السلطنه -  
که آن روز شدت گرما بر بی دماغی مداومش افزوده بود -  
دنباله سخن را گرفت:

«خانم منزله سلطنه، با دست به دست دادن این دو تا کار خیری  
کردن والله. اینطور که از نگاه مش باقر پیداس هنوزم که هنوزه  
خاطرخواه ملوک!»

شکوه اعظم نگاهی از روی بدبینی به مهراولیا کرد و گفت، «خاک عالم! اینا؟ اینا چه میدونن خاطرخواهی چیه قربون. اون مرد میخواس اینم زن – همین.»

شمس السلطنه لبش را گاز گرفت و به نجوا گفت، «نچ! نچ! جلو دختر چشم و گوش بسته!»

منزه السلطنه باد زن حصیری را دو دوری گرداند و تنش را به پس و پیش تکان داد و گفت، «از لحاف رو بگیر تا فرش زیر بهشون دادم جانم. ولی – ایه – کو قدر دون! گذاشتن رفتن!»

در آن زمان مش باقر و ملوک خانه و زندگانی مستقلی داشتند اما آن روز برای پذیرایی از دختر امیرزاده خانم، خویش متشخص از سفر رسیده، به کمک آمده بودند.

شکوه اعظم، در جواب به خواهر شوهر، گوشه لب و ابرو را بالا داد و صدا را پائین نیاورد: «ام م م م م- ب! دخترای حالا، مئه عروس قلندرا، هم چششون وازه هم گوششون قربون! سرشون بو قرمه سبزی میده!»

از خط و ربط مهراولیا، بحث و جدلی که در محفل و مجلس می کرد و شعر و ترانه ای که گاه و بیگاه می سرود در خانواده زیاد صحبت شده بود.

شکوه اعظم بعد از آهی پر سر و صدا ادامه داد: «وقتی من شوهر دادن....»

منزه السلطنه جنباندن تن را – بی اختیار و تا آنجا که گرما اجازه می داد – شدت بخشید و زیر لبی گفت، «لعنت خدا به بانی و باعثش...»

شمسی چشم غره را – که متوجه زن برادر بود – به طرف مادر گرداند تا حرفش را درز بگیرد و به منظور ختم موضوع به تاربخچه مستخدم ها برگشت: «مش باقر از شیش هفت سالگی

در خدمت مرحوم پدرم، میز محسن خان، بزرگ شد. ملوک نه – اون اول توی دم و دستگاه خانم منور دوله بود بعد اومد پیش ما. کنار دست اوسا حسن، آشپز خاله منور، یه چیزایی دید اما اونجا کارش توی مطبخ نبود – از زهرا سلطان ما پخت و پز درست و حسابی یاد گرفت. حالا چه آشپزی شده – اگه نگم صد تا اوسا حسن، صد تا زهرا سلطان راحت میداره تو جیبش درش دگمه می کنه! باید دست پختش بخوری الی جان – کاش اقلأ ناهار میومدی پیش ما والله، عسرونه که فایده نداره.»

ماه طلعت و مهربانو و ماه منیر، بازدید شمس السطنه را با پذیرفتن دعوت به شام انجام دادند – اما مهراولیا، که به خانه تهران سردار مفخم وارد شده بود، به علاوه با این دسته از اقوام نزدیکی چندانی نداشت، حسابش را از خواهران جدا کرده بود، به وقت چای عصر آمده بود – و گرفتار گرمای روز شده بود.

پیش از آنکه الی به تعارف های شمسی پاسخی بدهد، شکوه اعظم – که در این مدت نگاه تیره و خیره اش را از مهراولیا نگرفته بود – در دنباله حرف قبلیش با لحنی زهرآلود تکرار کرد: «خاطرخواه! چه حرفا! اینا رابطه شون طور دیگه اس. حیوانیه قربون، حیوانی!»

الی از این حرف یکه خورد. بر صندلی جلوتر نشست و با حرارت گفت، «مقصود درست نمی فهمم خانم شکوه اعظم؟ یعنی شما معتقدین که من و شما احساسمون بیشتر از ملوک و مش باقره؟ خیلی از شما تعجب می کنم.»

تا شکوه اعظم صدای «ام م م م- ب» را کش بدهد و خود را آماده جواب کند شمس السطنه به پرخاش گفت، «چه حرفا شکوه! فقط لایق دهن ننه خانی شله پز!»

و در همان لحظه ملوک با سینی شربت وارد اطاق شد و چشم پر کینه شکوه اعظم و نگاه مهربان مهراولیا را به خود کشید. ملوک گوشه های چارقش را از زیر گیس رد کرده بود و پشت سر گره زده بود. یکی از دگمه های پیراهنش پریده بود و از این چاک باز پستان های درشتش دیده می شد.

**مثل دو کاسه مسقطی: شیر و شکر، نرم و لرزان.**

شمس السلطنه این بار صحبت را به کلی عوض کرد و از مهراولیا پرسید، «عم اقلی مراد میرزا حالشون چطوره؟ رفیع نظام همین دیروز سراغشون می گرفت.»

«خوبه، به لطف شما - هنوز قزوینه.»

«خب دیگه به زودی باید بار و بنه رُ جمع کنه و بیاد پایتخت تا به قول خاله ملیح: بادا بادا/ ایشالا مبارک بادا!...» و غش غش خنده را سر داد. «جشن که تهرون میگیرین؟»

الی با لبخند جواب داد، «راستش خانم شمس سلطنه من فعلاً قصد شوهر کردن ندارم.»

شکوه اعظم با بیشتر بالا دادن گوشه ابرو گفت، «الله و ربّی!» منزله السلطنه با بی حالی چشم ها را از روی صورت عروزش گذراند و بر صورت مهراولیا چپ کرد و گفت، «البته که باید شوهر کنی جانم. قشنگ سازده خانم چیزدار. مگه شدی عم قزی ماه منظر خانم خدا نکرده؟ یا... ایه!»

گرما سنگین بود و رفتار و گفتار میزبانان بر دمای هوا می افزود.

اما تا امیر پا به اطاق گذاشت فضا عوض شد...  
چه لاغر بود در آن دوران – رنگ پریده، با  
موی فراوان پر کلاغی و دو چشم درشت سیاه.

با ورود او، مهراولیا به وجود خودش، به حرکات بدنش آگاه شد:  
به دست و نحوه گرفتن لیوان شربتش، به طرز نشستن و پا روی  
پا انداختنش، به مدل مو و سایه حاصل از چتری زلفش، به بلوز  
وال زنگاری و سنجاق سینه فیروزه اش.

به خاطر نگاه خیره امیر! اما هر بار که به  
طرفش برمی گشتم نگاهش به نقطه دیگری  
سفر کرده بود: به گوشه سقف، به گل قالی، به  
آتش سر سیگار، به نوک کفش... همه چیز را  
انگار می دید بی آنکه به چیزی نگاه کند... فقط  
وقتی شمس سلطنه گفت: "امیر جان –  
مهراولیا هم با بقیه عم قزی عم اقلی ها بن کن  
آمده تهران"، سرش را کج کرد و با لبخند یک  
لحظه چشم در چشم گذاشت و برداشت... شب  
که به خانه آمدم – چه خوب یادم است – جلو  
آینه توی رختکن ایستادم و پرسیدم: من  
خوشگلم؟

مدت ها بود که دیگر الی جلو آینه درنگ نمی کرد. چون آنچه  
در آن می دید دور از انتظارش بود. هر بار از چهره ای که  
ناگهان در مقابل چشمانش ظاهر می شد یگه می خورد زیرا  
شباهتش به آن صورتی که او با سماجت و لجابت از خود در  
ذهن نگه داشته بود آنقدر کم بود که غریبه ای می نمود.

آن شب در رختکن خانہ پدر، تصویرش ہم از آئینہ بازتاب داشت، ہم از پاشنہ کش فلزی و ہم از جلد نقرہ ای ماہوت پاک کن:

اولی مقبول، دومی خندہ دار و سومی خدا  
نصیب نکند - عین قورباغہ لہیدہ! بعد از آن تا  
چند روز عکسم را ہر کجا می دیدم با دقت  
معاینہ می کردم: روی سرپوش برنجی منقل  
آقا جان چاق بودم - مثل خیک پر باد! روی  
تیغہ کارد آشپزخانہ مثل دوک لاغر و مردنی!  
روی آب حوض چنان محو و لرزان کہ انگار  
نبودم!

چہ فرار است زیبایی! چہ گذرا! چہ ناپایدار! ہر لحظہ ای،  
سطحی، نگاہی می تواند نگرگوتش کند یا نابودش.

وقتی سردار مفخم خواستگاری خانوادہ دیوان بیگی را با او در  
میان گذاشت، تب و تاب مہر اولیا از دید پدر پنهان نہاند. سردار  
مدتی با انگشت اشارہ سبیلش را صاف کرد و با لبش ور رفت و  
در نہایت گفت، «دل مراد میرزا میشکنہ دخترم، ولی چہ چارہ  
- عشق مروت سرش نمیشہ! انشالا با ہم بہ خوشی زندگی  
کنید.»

آقا جانم ہمیشہ امیر را حضرت امیر صدا  
می کرد.

در خلوت شب زفاف ابتدا فقط چشم در چشم امیر گذاشت و بہ  
جادوی نگاہ بہ او آویخت. ہوا بہ گمانش از حرف ہائی نزدہ



اشباع بود. باز به بدنش آگاه شد: به نبضی کوبان از هیجان در گردنش، به رگی کشیده از لذت بر کشاله اش. هنگامی که لب بر لبش گذاشت به پرواز در آمد – سبکبال و رؤیا وار. و وقتی امیر، با نفسی چون آه، لب از لبش برداشت، سراپا شعله آتش بود. با اینکه هنوز لباس از تن نگرفته بود احساس برهنگی می کرد.

صبح، هنگامی که چشم گشود، سر بر سینه همسر داشت. لذتی را که از همبستری با امیر برده بود هرگز به کلمات نمی آورد – نمی توانست. نمی توانست از نوازش هایی که کرده بود و پذیرفته بود، سخنی بگوید، یا بدن بی تاب و معصومش را در بستر وصف کند، یا برق و رنگی را که رضایت از همخوابگی بر رخسارش نشانده بود با واژه ها بپرورد.

زن ها نمی توانند عالماً و عامداً به جزئیات عشقبازی فکر کنند – به راه و روشش، چه می دانم، به فوت و فنش – چون با احساس سر و کار دارند. برای مردها گفتنش آسان تر است. اما اگر بگویم بانو از کوره در می رود: – چرا؟ مگر اینجا هم مسئله زور بازوست؟ زبان تو از مردها قاصرتر است؟ لغت به اندازه آنها در اختیار نداری؟

– نه صحبت این حرف ها نیست. شرم و حیای زن...

مگر می گذارد حرفم تمام شود! خودش تمامش می کند:

— ... حیا حکم می کند که زن از عشق حرف  
نزند — ها؟! واقعاً که! از این پرت و پلاها جلو  
نوه ها نگویی ها الی — به گیسست می خندند!  
— نوه ها غلط می کنند! چشمم روشن! اصلاً  
من معتقدم که عشق و عشقبازی در کلمات  
نمی گنجد، سرتق خاتم! من مال دوره دیگری  
هستم — با شمع و پیه سوز بزرگ شده ام نه با  
نئون و چراغ برق!

— در ایران به لامپ می گویند: تخم ادیسون —  
شنیده بودی الی؟

با این حرف ها مرا می خنداند. ولی واقعیت این  
است که من در نور گرد سوز و چراغ زنبوری  
درس خوانده ام. دوره ما صنار و یک عباسی  
پول بود. با یک تومن و دو تومن هزار کار  
می شد کرد. در آن زمان دخترها خانه  
می نشستند و همه مواظب بودند که رویشان را  
آفتاب و مهتاب نبیند. حالا دخترها اول صاحب  
بچه می شوند و بعد شوهر می کنند! ببین  
تفاوت ره از کجاست تا به کجا!

وقتی مهر اولیا بر لبه تخت نشست، پرنده پر سیاه تک زرد مدتی  
بود بر بام دیگری پریده بود.  
چشم الی لحظه ای بر قرنیز پی مرغ رفته گشت و ذهنش باز به  
سفر گیلان بازگشت.

بقچه و بسته و مفرش و هزار بیشه، همه را  
بار زدیم و اتوموبیل به راه افتاد.

از میان زمین سر سبز و در هوای شاداب. بر بلندی کوه و کرانه رودخانه و شیب دره روستاهای خشتی، در غبار شفاف درختان تبریزی، زمردین به نظر می رسید. مرغ های دریایی، چون آخال چوب، از روی آب به پرواز در می آمدند و در زمینه سیاه و خاکستری افق گم می شدند. سکوت شب، کنار دریا، به ژرفای خود دریا بود.

راه رفتن در ساحل در روزهای ابری چه آرامشی می آورد و کشف رمز آن رازی که در بچگی فکرم را به خودش مشغول کرده بود چه کیفی داشت.... بطر را در تالار آقاخان دیده بودم و مشابهنش را در عمارت کلاه فرنگی شیخ الاسلام. خدا می داند چند بار از خودم پرسیده بودم: چطور بادرنگ به این بزرگی را توی شکم بطری دهان تنگ و گردن باریکی گذاشته اند؟... در عمارت کلاه فرنگی شیخ الاسلام بود یا در کوشک سالار معتمد؟ یادم نیست. نخیر - بطر عرق در خانه سالار کجا دیده می شد! حتماً آن را بر بساط مشروب اصغر، پسر شیخ الاسلام، دیده ام نه در خانه سالار. بعله حتماً... وقتی از روسیه برگشت همه صدایش می کردند "مسیو اصغر"!

در آن سفر و در گیلان دیده بود که تنگی را به شاخه درخت ترنج می بندند و سر شاخه را، که جوانه میوه بر آن فقط آبستی است به درشتی یک فندق، در تنگ می خمانند تا ترنج در دل

تنگ رشد کند و وقتی میوه شکم تنگ را انباشت شاخه را از درخت می برند.

**چرا از هیچ بزرگتری قبلاً نپرسیده بودم؟**

هوای اطاق سرد بود و بوی نفس های شبانه اش را داشت. مهراولیا مدتی به دو رشته دندان مصنوعیش نگاه کرد که نیمه باز، سفید، با لثه ای پشت گلی، در لیوانی پر آب شناور بود. با بی حوصلگی گفت، «به ماتحت عنابی خودت بخند!»

بعد زبانش را بر پوست لخت فگش لغزاند و زیر لب خواند: «مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود/ نبود دندان لا بل چراغ تابان بود/ سپید سیم رده بود و در و مرجان بود/ ستاره سحری بود و قطره باران بود.»

سوت "سین" های مکرر را بی آنکه شنیده باشد حس کرد. از جا برخاست، به حمام رفت، رسوب قرص پونه ای را از دندان ها شست و دهان را از آن ها انباشت. خطوط صورت بی دندانش، که به انگشتی پیر شده در آب می مانست، بدل به چین خوردگی قیماق ماست شد. پس از شستشوی دست و صورت، لباسش را – که چون داهل جالیز بر چوب رختی از لبه گنجه آویزان بود – پوشید و به منظم کردن تختش پرداخت. وقتی عازم آشپزخانه بود صدای زنگ، در خانه پیچید. از تلفن پستو – که مدتی بود به کتابخانه تبدیل شده بود – جواب داد.

«سلام عرض کردم خانم.»

الی، از پشت بلند گوی تلفن، صدای قباد را، که به فریاد حرف می زد، شناخت و گفت، «ا – فرزین! برزو جان! ابراهیم! ا – قباد! سلام آقا جان. چطوری؟»

«به مرحمت شما. زنگ زدم خدمتون قبل از خدافظی...»

مهراولیا، که در حال از این گوش به آن گوش کردن گوشی بود، فقط «خدا حافظ» آخر جمله را شنید و با تعجب پرسید، «هنوز هیچ چی نشده؟! تلفن کردی بگی خدا حافظ؟ همین؟!» و گوشش را برای درک مفهوم محکم تر به گوشی چسباند. هق خنده قباد از میان لبان بسته بیرون زد و با تک سرفه ای گفت، «نخیر عرض کردم قبل از خدافضی. در واقع اول هفته دیگه مسافرم.»

الی ابروها را بالا داد:

این قباد حواسش جمع است. همیشه حواسش جمع است. هر لحظه به منظوری زندگی می کند و هر روزی را به مقصدی به شب می رساند.

«ها – بازم عازم تهرانی؟ بسیار خب، به سلامت. چه مدت میمونی؟»

قباد جواب داد، «والله نمیدونم....»

در حرف زدن هم مثل خندیدن و خرج کردن مقتصد است!

«...اونجا که تکلیف آدم معلوم نیست – خودتون که بهتر میدونین. تا چقد کارا طول بکشه. بعد ام اگه یه دفه نگن آدم ممنوع الخروج شده و بذارن زنده بیاد بیرون...»

مهراولیا فکر کرد:

بدان همه ساخت و پاخت ها را کرده است و همه دوز و کلک ها را چیده است و می رود – قاب قمارخانه است این قباد! مع هذا می خواهد تظاهر کند که خطر می کند! چرا نمی تواند

حرفش را رو راست و بی منّ و مون بزنند؟  
اینقدر نخیر و بله و چه عرض کنم و اطلاعی  
ندارم قاطی حرف ها می کند که مطلب می شود  
پر از سوراخ و سنبه – عینهو لباس پشمنی  
پیتک زده!

و به صدای بلند گفت، «نخیر با شما کاری ندارن. هر وقت  
بخوای میری جانم و هر وقت بخوای برمیگردی.»  
قباد سینه را صاف کرد: «مزاحم شدم چون شهرزاد قرار بود  
سجل خواهرها و سندا رو...» جلو زبانش را فوراً گرفت و  
خودش را تصحیح کرد و بعد از صاف کردن مجدد سینه با  
صدایی بلندتر گفت، «شهرزاد یک پاکت قرار بود به اسم من  
بذاره خونه ...»

الی اسباب روی میز تلفن را واریسی کرد: یک دسته مجله و  
نشریه قدیمی، چند کتابی که به قفسه ها برنگشته بود و یک  
کلاسور دودی رنگ که رویش برچسب خورده بود: شهربانو.  
الی لای مجلات و کتاب ها و داخل کلاسور را از نظر گذراند.  
«پاکت؟ به اسم شما؟ نه، اینجا چیزی نیست. حتماً تو آپارتمان  
خودشه. شایدم با خودش برده اداره.»

تا چند لحظه قباد جوابی نداد. نظر مهراولیا را راجع به این داد و  
ستد می دانست. در یادش بود که بار اولی که فروش زمین و  
خرید آپارتمان را به شهرزاد پیشنهاد داد، مهراولیا با چه اخمی  
گفت، «چه لزومی داره جانم؟»

آن روز قباد، با احتیاط و پس از چند سرفه پیاپی، از مهراولیا  
پرسید، «شما بعد از پنجاه سال زندگی توی آپارتمان اجاره ای  
خانم – هیچوقت به فکر خرید نیتادین؟»

الی جواب داد، «خیر! برای چی؟ برای کی؟ میفرمائین یه وجب جا بخرم که مالک به حساب بیام؟! حسرت به دلم کچل خدیجه! سور و سات بچگی و جوانی هنوز با منه آقا جان – و فکر و خیال من، شکر، کسی نمیتونه غصب کنه یا مصادره کنه!» و گویی تصویر خانه پدری: پرده مخمل و پشت دری تور، راهرو مزین به عکس و پرده نقاشی، آینه کاری تالار و گچ بری سقف، چوب خراطی شده دارافزین و شیشه رنگی پنجره که بازتاب نور از درونش یاقوتی و زمردین و فیروزه فام بر دیوار می افتاد، چون دم طاوس در مقابلش چتر زد و حلقه های تیره ای که بر این پر رنگین بود چون ده ها چشم بیدار به او نگران ماند. خانه آنجا بود – جایی که در آن زاده شده بود و می خواست در آن خاک شود.

کامل به طرف دامادش برگشت و خواند: «با آنکه جیب و جام من از مال و می تهی ست/ آقای عزیز – ما را فراغتی ست که جمشید جم نداشت. بعله.»

قباد، که خودش را روی صندلی کوچک کرده بود، برای رفع و رجوع سرفه ای کرد و گفت، «نخیر، عرض کردم شاید... مختصری رفاه بیشتر...»

ولی مهراولیا فرصت تمام کردن جمله را به او نداد: «اگه این چیزا برام مهم بود جانم، ارث و میراثم ول نمی کردم به امان خدا که چیزایی که شاه نتونست بخوره قوم و خویشای نادرست به کمک ملاها بخورن!» و نگاه تندتر و تیزتری به قباد کرد که او را به دورترین نقطه مبل راند و شهرزاد را که به قصد پا در میانی نیم خیز شده بود با اشاره دست بر صندلی نشاندد. «من، آقا جان، با انگیزه های دیگه ای از وطنم کندم. اموال پدرم، زمینای امیر، دار و ندار خواهرم که من وارثش بودم، اون دوره و این

دوره بردن و خوردن. اما جنگ من با این حضرات برای مال و اموال خودم نیست، نه – من با دزد به طور کلی در جنگم! با زورگو! با ستمگر! با خیلی کسا و چیزای دیگه.» و گلو را به جرعه ای آب تر کرد. در حین نوشیدن دست آزادش را بلند کرد تا دو نفر حاضر را از حرف زدن منع کند. و وقتی لیوان را زمین گذاشت با لحنی آرام تر ادامه داد: «من و بچه هام حساب سرمون نمیشه، درسته. خیلیا – آدمای دو روی ریایی – سر ما رو کلا گذاشتن – ولی آخر کار اونا از ما بازنده تر بودن.» و بعد نفسی بلند اضافه کرد: «حالا گیریم همون هفت عمارت تو در توی دوره شاز جان هنوز موجود بود، یا دم و دستگاه آقا جانم، یا خانه و زندگی امیر – مگه احوالات من فرقی می کرد؟ به جای نان و گوشت، طلا و الماس می خوردم؟ بهتر از حالا می خوابیدم؟ از دیدن بچه و نوه و نتیجه بیشتر لذت می بردم؟ نه، جانم، نه. خواهرم، مهربانو، در منزل سالار معتمد، که بارگاه شاهانه داشت، یک روز خوش نبود – یک روز. لذت زندگی که به این چیزا نیست قباد خان.»

قباد مطلقا تمایل نداشت، دم رفتن، سر جر و بحث مهر اولیا را باز کند و عتاب و خطابش را مکرر بشنود – پس هر گونه توضیحی را در این باره بی حاصل می دید.

سکوت این پسر چه سنگین است – انگار حجم دارد! وزن دارد! بین آدم و خودش دیوار می کشد!

«الو! ... الو!...»



قباد با تائی جواب داد، «بعله، در خدمتتونم خانم. حتماً همینطوره که گفتین - زوزو پاکت با خودش برده اداره. پس دیگه بیشتر از این مزاحم شما نمیشم - بعد با خودش تماس می گیرم.»  
الی پس از زمین گذاشتن گوشی، به مجله و کتاب و کلاسور نگاه دیگری انداخت، در اطاق های دیگر هم به دنبال پاکت گشت و بالاخره سرگرم کارهای معمول شد.

مدت هاست برای کسی کاغذ ننوشته ام. دیگر کسی هم نمانده است. فقط اشرف نازنین هنوز با من مکاتبه دارد - البته آیم سایم - دیر به دیر و گاه به گاه. مال بقیه که مثل لیموناد در باز مدت هاست فسّ اش در رفته است! این قباد خیال نکن با کسی نامه نگاری داشته باشد، نخیر. مدرک به دست کسی نمی دهد. چرا این همه احتیاط؟ اگر قصد گوشبری ندارد چرا دائم خاک به چشم همه می پاشد؟ به زوزو اگر بگویم خلش تنگ می شود. می گوید:  
- تو خیلی بد گمان شده ای. خیال می کنی همه کلاهبردارند.

- همه شاید نه، ولی خیلی ها هستند. مگر نمی بینی از این بی خانمانی و بی صاحبی بسیاری دارند سوء استفاده می کنند، مادر جان.

خدا رحمت کند خاتم منور دوله را - همیشه نگران بود که ارث و میراث امیر زیر دست و پا برود.

تمام روز ذهن الی در جستجو بود اما درست نمی دانست در جستجوی چه - حتی وقتی به کار خانه مشغول شد، حتی وقتی غذای نیمروزش را خورد، حتی وقتی برای خرید نان و روزنامه بیرون رفت، ذهن پی چیزی می گشت. تا یافتش: حین گشتن پی پاکتی که قباد به دنبالش بود در لا به لای اوراق کلاسور چیزی نظرش را گرفته بود که زود از آن گذشته بود.

**نکند مقصود قباد از پاکت همان کاغذی باشد که  
لای کتابچه دیدم؟**

با هول و وله کودکی که خطا کاریش می بایست از چشم بزرگسالان دور بماند، باز به کنار میز تلفن داخل پستو برگشت و کلاسور را، که زمان بر حاشیه اش رنگ زرد مرده پاشیده بود، به دست گرفت. سوای مطالبی که بر برگ های کاغذ با جوهر بنفش نوشته شده بود تعدادی هم نامه - از دیگران به بانو یا از بانو به دیگران - در لای آن صفحات خانه کرده بود. نامه ای را که گذرا دیده بود و از آن گذشته بود جست: نامه قباد خطاب به شهربانو که پاسخ فکس شده شهربانو هم به آن سنجاق بود.

**نه - این نمی تواند باشد. اینکه بین بانو و قباد  
رد و بدل شده و به زوزو ارتباط ندارد. ...**

با اینکه مهراولیا از حساسیت این دخترش به کند و کاو در امور شخصی آگاه بود، کنجکاویش بر دیگر احساس ها غالب آمد:

**بگذار ببینم این بده بستان در چه زمانی انجام  
شده؟ در کدام سفر قباد به تهران؟ پیش از رفتن**

## باتو به امریکا؟ بعله - حتماً پیش از رفتنش - بعله.

و شروع به خواندن نامه کرد:

باتو جان بسیار عزیز،  
بعد از عرض سلام و آرزوی سلامتی برای آن وجود نازنین  
استدعا دارم به محض گرفتن این نامه از طریق فکس جوابم را بده  
- چون مهلتی باقی نیست.

همانطور که مسبوقی، در سفر قبل، رسیدگی به کارها، به  
خصوص کارهای مربوط به شهری و زوزو، مقداری مخارج  
برداشت (کمی بالای ۱۵۰۰۰ فرانک فرانسه). با ریز اقلام سرت را  
درد نمی آورم و از دوندگی ها و مصیبت ها هم که داستانش  
طولانی است چیزی نگویم بهتر است.

آن موقع اوضاع اقتصادی ناجور بود - توضیح بماند برای وقت  
مناسب - به ناچار این مبلغ را از دوستی دستی گرفتم. آن دوست  
هم گرچه وضعش خوب است تصادفاً پول نقد در بساط نداشت و  
سراغ یکی از خویشانش رفت. این شخص به جای اینکه بگوید  
ندارم و خیال همه را راحت کند، فقط برای تظاهر به پولداری  
(اصولاً آدم متظاهر و لاف زنی است) این مبلغ را از نفر چهارمی  
قرض کرد.

حالا این آخری به پولش نیاز عاجل دارد و برای تأدیه این وجه به  
سومی فشار آورده است، سومی به دومی و دومی به بنده که برای  
رتق و فتق امور خانوانگی زیر دین رفته ام.

خودت خوب می دانی که اگر میسر بود مسئله ای نبود، می دادم و  
منت همه را هم داشتم. ولی فعلاً میسر نیست - برای اجتناب از  
طول کلام وارد جزئیات نمی شوم.

خلاصه مسئله فوری و فوری است. اگر این پول ظرف دو سه روز  
آینده جور نشود کار به بی آبرویی می کشد چون سومی آدم پاچه

ور مالیده ای است. آبروی شهری و زوزو و آن دو نفر دیگر در خطر است و امیدم فقط به توست که همه را از این مخمصه نجات بدهی. چون شهری که مسافر است و به اصطلاح کالمجنون و فکر کردم زوزو را با همه گرفتاری هایی که دارد نباید ناراحت کرد. البته اگر لازم بدانی می روم سراغ زوزو، ولی مطمئنم که مشکل مثل همیشه به همت تو بر طرف می شود. از اینکه برای رفع درد سر مزاحمت می شوم حقیقتاً رو سیاهم.

منتظر فکست هستم.  
قباد به قربانت

مهراولیا نامه را یکبار دیگر خواند و با حرص فکر کرد. این خزعبلات چیست این پسر بافته! چه کاری برای شهری و زوزو کرده؟ آدم ها چرا هیچوقت اسم ندارند؟ صورتحسابی چرا هرگز در کار نیست؟ نوع کارها چرا همیشه مبهم است؟ خوب دندان این سه خواهر را شمرده است، خوب! می داند که باتو از شهری پرس و جویی نمی کند و اگر داشته باشد نمی گذارد بار اضافی بر گرده زوزو گذاشته شود.

و با بی حواسی جواب شهربانو را — که بسیار کوتاه بود — به دست گرفت:

۷ مارس

قباد خان/جان!

طبق معمول از حرف هایت چیزی دستگیرم نشد، جز اینکه برای رفع سر درد از من آسپیرینی خواسته ای که ۱۵۰۰ فرانک آب می خورد! قیمت نامعقول است اما قرص حواله شد. صمیمانه امیدوارم بیماری عود نکند.  
شهربانو

الی مدتی به جواب بانو خندید و یکی دو بار آن را به صدای بلند خواند و هر بار بیشتر خندید.

با این حرف ها آدم را می خندانند این بانو. قباد را بهتر از زوزو می شناسد، دستش را خوانده است، هرچند در جوابش فقط به گفتن متلکی قناعت کرده... بدان به زنش هم نامه نوشته و از او هم پول خواسته. راستی چرا این شهری از خودش خبری نمی دهد؟ معلوم نیست قاهره ماندنی است یا خیر. راستی از اینجا فاصله تا مصر بیشتر است یا تا امریکا؟ چه می دانم. ... لابد قباد خیال می کند همسر در آنجا درآمد کلاتی دارد و او بی نصیب مانده است. در صورتیکه شهری هر چه در می آورد آیه و مایه، در بست و در طبق اخلاص در اختیار قباد است. اما این مرد دهاتی تا امروز نفهمیده است که نباید از زنش طلبکاری کند یا سرش منت بگذارد - این نوع کارها همیشه حوصله شهری را سر می برد. اگر برای تلکه، لنگ بچه ها را وسط کشیده باشد، قطعاً کفر زنش را در آورده است.... نخیر! شهری کی حساب

پولش را دارد؟ هیچ وقت والله - حتی وقتی آه  
در بساط ندارد. اگر من مادری بودم که به پول  
اهمیتی می دادم، لابد این بچه ها هم قدر پول را  
می دانستند. آقا جان نازنینم همیشه می گفت:  
- مهراولیا به مال و منال به چشم خس و  
خاشاک نگاه می کند.  
راست می گفت، بگذریم....

الی، با نگاه مجددی به نامه و فکس، باز به فکر فرو رفت و با  
خود گفت:

با گلاره و شاپرک خیال نکنم قباد هنوز از این  
معامله ها داشته باشد - البته شب دراز است و  
قلندر بیدار! نوبت به آنها هم خواهد رسید. فعلاً  
خیر. با من هم که ابد از این حساب ها ندارد -  
از قوم و خویش ها می ماند زوزو... مثل اینکه  
دیر کرده است امشب.

و ساعتش را اول تا نزدیک چشم بالا برد و بعد دور گرفت تا  
درست ببیند.

نه، هنوز به آمدنش مانده است.... بعله می رود  
سراغ زوزو. زوزو که هرگز در این موارد  
سؤال و جواب نمی کند. اگر مال همه مال است،  
مال این دختر بیت المال است - همه در آن  
سهیمند و همه از آن می خورند. قباد این را از  
همه بهتر می داند - از همه بهتر. بدان اگر از  
او همین ۱۵۰۰۰ تا را خواسته باشد زوزو

## احتیاطاً ۱۶۰۰ تا تقدیم کرده تا خیال قباد راحت باشد!

مهراولیا - با اینکه آن طلبکاری و این عنایت را در عالم خیال  
مجسم کرده بود - از ساده به دام افتادن دختر کوچکش لحظه ای  
بغ کرد و در ذهن پی دیگر قربانیان احتمالی قباد گشت.

قطعاً سراغ رفقاییش هم می رود. گاه شنیده ام  
از کامبیز نامی حرف می زند. از رفقااست یا از  
شرکا نمی دانم. فرض کنیم از همین شخص  
قرض بخواهد - فرض محال که محال نیست....  
یعنی دوستانش هم گولش را می خورند؟! خیال  
نکن. اگر هم بخورند یکبار - دفعه دوم  
می گویند: این کلک را قبلاً زده ای داداش -  
دیگر یخ ات نمی گیرد!

و با غیظ اخم ها را در هم کشید.

ولش کنی لابد سراغ آشناهای پولدار هم  
می رود - مثلاً سراغ یکی از سرسپردگان بانو.  
بعله، چرا نرود؟! سنگ مفت، گنجشگ مفت!  
بارها شنیده ام که از بانو می پرسد:  
- چرا زن فلانی یا بهمانی نشدی که پولش از  
پارو بالا می رود.

کسی هم نیست که بگوید: به تو چه عمو!...  
مثلاً آن زرگری... اسم این شخص از کجا و  
چگونه در خاطرم سبز شد؟ بعد این همه سال!

شانه ها را بالا انداخت و سعی کرد خصوصیات زرگری را نزد خود مجسم کند:

از بانو خیلی بزرگ تر بود - بعله - حالا باید حسابی افتاده و پیر باشد و لابد بدتر از من حواس درستی هم ندارد - از هر پنج جمله اگر یک جمله دستگیرش شود! به هر حال شنیدن اسم بانو می بردش به عالم هیروت! زلیخا گفتی و کردی کبابم! بعله! اما به قباد نم پس نمی دهد - چرا بدهد؟ به قول معروف، در خانه قاضی گردو زیاد است اما شماره هم دارد. اگر این شخص پول بی زبان را به دست هر زبان بازی می داد که این همه ثروت به هم نمی زد - آدمی بود آس و پاس، مثل ما!

مهر اولیا از تصور اینکه قباد از نزد زرگری دست از پا درازتر برمی گردد، کمی آرام گرفت - بعد سری به تأیید جنباند و فکر کرد:

کت و مت کلی های قباد! نخیر! این جوان هرگز هیچ موضوعی را به روشنی مطرح نمی کند - زبانش مثل قلم خراب، جوهر پس می دهد: کلمه روی کاغذ نیامده، پلپ! یک لکه گنده مرکب رویش را می پوشاند!

مهر اولیا هنوز بر چارپایه، کنار تلفن، نشسته بود که شهرزاد کلید را در جا کلیدی گرداند و با نگرانی سر به درون اطاق کشید: صدای تلویزیون بر خلاف معمول به نعره بلند نبود.



الی به دیدن زوزو، کلاسور دودی را در میان کتاب های ردیف اول از دید پنهان کرد و از دخترش پرسید، «چطو اینقدر زود آمدی؟ تنهایی؟ پس...»

زوزو، نگران از فراموشی مادرش، که هر روز نشانه ای تازه از آن می دید، گفت، «امروز که اداره نبودم – بهت گفته بودم که نمیرم. با گلاره و دارا رفتیم دنبال خورده کارای قبل از سفرشون. دیگه حالا ولشون کردم و آمدم خونه. تو چه کارا کردی امروز؟»

«کار خاصی نکردم – به قول زن کدخدا بخیه به آبدوغ زدم!» و بعد مکثی کوتاه سؤال کرد، «راستی قباد رفیقی به اسم کامبیز داره؟»

زوزو با تعجب گفت، «آره.»

الی باز سؤال کرد، «تو آقای زرگری یادت میاد؟ زنده اس؟» شهرزاد با حیرت بیشتر جواب داد، «خیال می کنم زنده اس. از خواستگاری سمج بانو بود. چطو مگه؟»

مهراولیا اصل موضوع از ذهنش رفته بود و با خنده ای بلند سرش را به نفی تکان داد: «هیچ چی، همینطوری.» شهرزاد از شادی خدا را بنده نبود: «مثل اینکه مداوا مؤثر بوده الی – برای فراموشی رُ میگم.»

الی لب ها را جمع کرد و گفت، «نه، خیال نکن! اگه ازم بپرسی ناهار چی خوردی یادم نمیاد! اما گاه و بی گاه بعضیا که درست و حسابی ام نمی شناسمشون، مته قوم وخویشای دوری که تو عزا و عروسی پیداشون میشه، جلوم سبز میشن!» زوزو با همدلی خندید.

الی پس از یکی دو لحظه پرسید، «راستی این روزا با ۱۵۰۰۰ فرانک کاری میشه کرد؟»

شهرزاد باز به مادرش چشم دوخت: «تا چه کاری باشه. البته پول کمی نیست، ولی زندگی خیلی گرون شده. در ضمن بهتره کم کم به "یورو" عادت کنی آ.»

مهراولیا برای دخترش پشت چشم نازک کرد و گفت، «نخیر! هیچ ام نمی‌کنم! برای من هنوز فرانک ام فرانکِ قدیمه – فرمایش داری؟!»

## فصل دهم

روزها رو به بلندی داشت و هوا رو به گرما می‌رفت. پوشش‌های کلفت جا به بارانی‌های نازک می‌داد و کم‌کم میز و صندلی بر تراس قهوه‌خانه‌ها دیده می‌شد. در مردم جنب و جوش و در شهر رنگ و برنگ بیشتر بود. شمشادهای میدان "ادلف شه ریو" از باران‌های چند روز گذشته سیراب و ق브راق به نظر می‌آمد. بوی شکر سوخته و کره داغ "کرپ" فروشی کنار "بیسترو" به هرم هوایی که از پله‌های

مترو بیرون می زد می آمیخت. گلفروش محل، که بساطش را در دهانه سوپر مارکت می گسترده، گل های بهاری را به مشتریان عرضه کرده بود. عطر شیرین سوسن و سنبل پیاده رو را مشکین می کرد ولی توان آن نداشت که به آپارتمان مهراولیا هم سر بکشد. در عوض، آفتاب خوش و ولرم آخر اسفند ماه بر هره جلو پنجره اش نوری زرد رنگ تابانده بود که دیگر ردی از تابش خاکستری زمستان بر خود نداشت.

هره، که دیواره ای از مفتول سیاه آهنی داشت، در روزهای بی باران، محل دیده بانی شیپی بود – به محض آنکه پنجره باز می شد به آنجا می رفت، دست ها را ستون وار بر زمین می گذاشت، دمش را به دور کپل چنبره می کرد و گوش ها را تیز، و ساعت ها با چشم های بادامی میشی رنگش به تماشای رفت و آمد مردم و ماشین می نشست. ولی حالا فقط پرده ها پس کشیده شده بود و دستگیره دریچه ها با کشی حلقه ای به هم قلاب بود و از درون شکاف باریک بین دو لت امکان خزیدن به روی قرنیز وجود نداشت.

نه فشارهای پیپی پوزه شیپی به میان درز باز مانده و نه صدای فلزی پنجه کشیدن هایش بر چوب و شیشه، مهراولیا را برای گشودن پنجره از جا نجنباند – چون بر نیمکت اطاق نشیمن، نشسته به خواب رفته بود: پاهایش بر قالی، سرش بر پستی، عینکش بر چشم، دو دستش بیرون از پتویی که بر زانوهای پهن بود. روزنامه ای که پیش از به خواب رفتن به خواندنش مشغول بود حالا، باز، بر قفسه سینه اش قرار داشت.

هیاهوی خیابان از پالایه پنجره می گذشت و همه اش به اطاق می ریخت ولی نه استراحت الی را بر هم می زد – که خوابش

سبک ولی گوشش سنگین بود - و نه مزاحم شیپی می شد - که با برخاستن بوی بهار سر بازیگوشی داشت. آنچه شیپی را می آزد، چرت بی هنگام الی بود. شنگولی امروزش آرامش خانه را بر نمی تافت. می خواست گلوله نخه بر زمین بغلتد و او را به دنبال خود بدواند، یا دستی بجنبد و او را به بازی بخواند، یا آمد و رفتی باشد و او خود را به پای این و آن بمالد. یا ...

گربه به امید یافتن سرگرمی دیگری آرام به روی کانپه پرید و به پَرَمَر نوازشی در کنار بازوی مهراولیا ایستاد. ولی پنجه الی چون داسی خمیده بر شکمش افتاده بود و سر مهر نداشت. شیپی از خود چند لحظه شکیبایی نشان داد و وقتی سرانجام از حرکت دوستانه آن دست نومید شد، به چنگ و دندان با گوشه پتوی مهراولیا به زور آزمایی پرداخت. اما کرک پتو بینی مرطوبش را گلغیجه داد و میان ناخن و دندانش گیر کرد. گربه با دلخوری و شتاب سر را پس کشید و چند عسطه ریز و پیایی زد و بعد با غیظ به کناره پتو آویزان شد و چون بند بازی بر کف اطاق فرود آمد.

به دیدن شرابه های رو میزی، مهراولیا و پتو را به فراموشی سپرد و به سراغ میز رفت. با یک دست، تک تک و دسته دسته، رشته های نخ تابیده را به جنب و جوش واداشت و با جستی به عقب و خیزی به جلو به بازی تشویقشان کرد. ولی از شرابه ها هم خیری ندید، و بی حوصله از روزگار، رو به آشپزخانه به راه افتاد.

آنجا از سر سیری ته ظرف غذایش را بو کشید و از سر بی میلی فقط لبی در کاسه آبش تر کرد و از سر بیکاری چند بار به دور محل پرسه زد. وقتی از این کار هم خسته شد باز به اطاقی که

مهراولیا در آن به خواب رفته بود بازگشت. چندی ناخن ها را بر بدنهٔ مبل چرمی تیز کرد و در نهایت بر خرسک زیر پنجره، رو به خیابان، چنک زد و به شستشوی خود سرگرم شد. از ورای شیشه های لخت پنجره، بالکن خانهٔ روبرو - که دو گلدان سرو زینتش می داد و علامت لوزی و قرمز سیگار فروشی نبش میدان - که چهار ضلعش با نور نئون تابان بود، دیده می شد.

ناگهان زردعلی، گربهٔ عینک فروش پایین خانه - چون بازیگری که پس از بالا رفتن پرده در روشنای صحنه ظاهر شود - نرم به میان آفتاب هرّه پرید و به طرف اطاق گردن کشید. تقریباً همزمان سر و کلهٔ سرمه، گربهٔ بی صاحبی که الی دده صدایش می کرد - چون دزدی که به نیت دستبرد بر دیواری کمین کند - بر میله های آهنی بیرون پنجره پیدا شد و پس از درنگی کوتاه به گوشهٔ پر سایهٔ قرنیز خزید.

هر دو گربه - یکی سیاه یکدست و دیگری پیسه به لکه های حنایی و آجری - به محض فرود آمدن بر هرّه، از پشت پنجره به گربهٔ سربی رنگ چشم دوختند که هنوز روی سه پا به شستن یک دست نشسته بود.

شیپی، بی اعتنا به نگاه های خیره زردعلی و سرمه، به آرایش ادامه داد. دستش را، چون کودکی که با اشتهای و پشتکار به خوردن آب نبات چوبی یا بستنی قیفی مشغول باشد، چندین و چند بار از زوایای مختلف لیسید. چشم ها را، گویی به تمرکز قوا، بست تا پوش و پشمی را که به ناخن های پنجه اش چسبیده بود با مقاش دندان مثلثی تیزش از بیخ در آورد.

پس از فراغت از این کار، نیم نگاهی گذرا به سرمه و زردعلی انداخت و باز پلک ها را هم آورد - این بار تنگ تر - تا تشکجهٔ

تیره رنگ دست شسته را، چون لیفی پر باد، گردا گرد صورت بکشد. کشید: خوب، چند بار، همه جا، میان دو خط ابرو، روی گونه ها، در امتداد موی پشت لب، تا نزدیکی نشت رطوبت بینی. به مجرد آنکه شستشوی صورت به انجام رسید، به پهلوی غلتید و گرده و گردن را چند نوبت با لذت بر موی زبر خرسک مالید و سپس به کرشمه سر از قالی برداشت و پاها را کامل از هم گشود.

بیرون پنجره، چشمان سرمه و زردعلی خیره تر شد. گربه سیاه مرنوپی کشدار کشید و گربه گل باقالی پشتش را کمان کرد. نگاه خمارآلود شیپی گذری کوتاه بر آن دو داشت و بعد باز مستانه بر بدن خودش ثابت ماند. گوش های سه گوشش را خواباند و کله گردش را به طرف چپ خم کرد و زبان سرخش را برای لیشتن پهلوی به کار گرفت. زبان، چون قاشق پاروی قایقران، با ضرباتی یکنواخت موج پشم را می شکافت و در هر آمد و شد مسیری طولانی تر را بر پهنه پهلوی رسم می کرد - تا رسید به سد برآمدگی دم.

موی سبیل زردعلی میان صورتش چون بوته خار سیخ مانده بود و پشم سیاه سرمه، در کش و قوس، چون پارچه مخمل خواب و بیدار می زد.

شیپی، بی توجه به ساکنان قرنیز، ستان خوابید و سر را، به بوییدن، میان دو ران گشوده اش فرو برد. زبان این بار، چون نوک جاروی رفتگر، با اشاراتی ظریف به روییدن ران ها سرگرم شد. جارو در هر نشست و برخاست بر عرصه کشاله سطحی گسترده تر را می سترد - تا رسید به صحن پالوده زیر دم.

سرمه، بی خم کردن زانو، جفتکی به سمت پنجره برداشت — پاهایش چون میله های دیواره قرنیز، غیچ بود. زردعلی دم را، با حرکتی شلاق وار و بی تاب، به راست و چپ کوبید و کله را برای بهتر دیدن رو به دهلیز پنجره پایین آورد.

برای لحظه ای دو گربه — در میان جنجال ماشین و مترو که از بیرون بر می خاست و پالپال نفیر نفس مهراولیا که از درون — چون دو مجسمه چینی، خیره و خموش، ایستادند.

شیپی سر را از میان ران ها به پرس و جو بلند کرد و به سکون این دو — که به غوغای تندر طوفان آبستن بود — چشم دوخت.

نگاه کنجکاو شیپی، گربه گل باقالی را از جا کند: چون میداناری که نفس کش بطلبد، خیزی در هوا گرفت و با پنجه بر صورت گربه سیاه کوبید. سرمه، گیج از این یورش ناگهانی، به گوشه هرّه رانده شد ولی بهتش را با چند حرکت تند سر از خود دور کرد و با غرش هایی بریده بریده به سمت رقیب هجوم آورد و در بدن زردعلی پیچید.

دو گربه سرها را به پشت خواباندند و پنجه ها را در گرده هم فرو بردند و به دور هم چنبره زدند و با قال و قیلی تیز و گوش خراش و فوف و فیفی پر خشم و پر بذاق، چون بهمنی در سرایش کوه، از این گوشه به آن گوشه قرنیز غلتیدند.

دست به گریبانی حریفان به درازا نکشید: گربه ها به همان سرعت که در هم پیچیده بودند از هم فاصله گرفتند: یکی لحظه ای با تمام قامت بر دو پا ایستاد و دو دست را در هوا گرفت — چون مشت بازی کار کشته — و دیگری — چون کشتی گیری حرفه ای — در میان غره های طولانی، دندان های نیش را برهنه کرد و آماده حمله مجدد شد.



خیز بعدی سرمه، پشت زردعلی را به خاک مالاند. شکست آشکار بود. گربه گل باقالی با سری افکنده، که حکایت از تسلیم می کرد و مرنویی کم طنین، که شکایت از بد اقبالی داشت، پشت به گربه سیاه کرد و با پریدن بر سایه بان مغازه عینک فروشی میدان را خالی گذاشت.

سرمه با نفس هایی تند و چشمانی مغرور و دمی افراشته به سمت پنجره چرخید.

شیپی، که در تمام مدت چون دآوری بی طرف جنگ و گریز دو رقیب را شاهد بود، پیروزی گربه سیاه را با بستن چشم در چشم فاتح اعلام کرد و پشم سربی رنگش را پف داد.

این بار مرنوی پر تمنای یکی و ناله بی تاب دیگری هماهنگ برخاست.

سرمه، به نیروی بختی که به او روی کرده بود، دست ها را بر جام پنجره گذاشت و با فشاری بی امان کش سست رابط دو دستگیره را از جا پراند.

پنجره طاق باز شد و جنجال خیابان و گربه خیابانی را به خانه راه داد. سرمه، سر از پا نشناخته، از فراز لیوان خالی و شیشه شربت و قوطی قرص مهراولیا، بر میز تلفن فرود آمد. هیاهوی پر غیژ و غاژ بیرون و پر رنب و طرنب درون، اطاق را انباشت.

لرزه ای ناگهانی و نامحسوس بر اندام مهراولیا افتاد و خطوط رخسارش نقشی دیگر یافت: چین و چروک صورت، که در خواب به پوست جوجه تازه از تخم در آمده می مانست، در بیداری پست و بلند سرشیر تازه بسته به خود گرفت. چرتش برید — پلک گشود و خمیده نشست. حلقه های بی وزن مویش، که چون کف یا پف بر پشتی ولو بود، به محض سر برداشتن چون

پر یا پرز بر جمجمه اش خوابید. به دیدن دو چشم زرد و درشت که شراره از آن می جهید و چهار پای سیاه و پشم آلود که به جست و خیز بود، با فریادی ترس خورده از جا جست. گرچه قامت مهراولیا گوژ بود و نهییش بی پژواک، سرمه لحظه ای نیز درنگ را جایز ندید و با سه خیز برق آسا خود را به پنجره و قرنیز و خیابان رساند.

شیپی ابتدا شگفتزده به الی خیره شد و بعد بی اعتنا پشت به او کرد و با پرش هایی نرم تر از سرمه همان مسیری را پیمود که سرمه طی کرده بود.

الی، به شیپی، که دیگر در خانه نبود، اعتراض کرد: «حالا از پنجره میری تو کوچه دبوری؟ پس من اون دریچه رو برای کی روی در درست کردم بی چشم و رو؟» و به رفع آشفتگی اطاق مشغول شد.

برای یک آن، به یاد "پومپونت" - گربه "زن نانوا" - با خلق تنگی فکر کرد:

**لابد وقتی الواتی هایش را سیر کرد و شکمش  
گرسنه شد خودش برمی گردد.**

خلق تنگیش بیش از آنکه به علت هرزگی سرمه و سرکشی شیپی باشد، از بابت چرت بی هنگامش بود. خواب بعد از ظهر همیشه کسلش می کرد.

با خستگی لیوان و پتو و اوراق روزنامه را یک یک از اینجا و آنجا برچید و در حین بستن پنجره با خود فکر کرد:

**چرا باز بیخود این موقع روز خوابم برد؟**

و با دقّیق شدن بر صفحه نخست روزنامه، به این نتیجه رسید که:

هر وقت نوشته های بی رنگ و کم خون این مردک رقعی را می خوانم، چرتم می گیرد! بدتر از برنامه های رادیویی آن دار و دسته غشه و رشه! خواب روز مرا کوفته می کند. آن رادیوی کوفتی را که مدت هاست خفه کرده ام – یادم باشد که دیگر این ورق پاره را هم تا هوا روشن است دست نگیرم – حالا شب اشکالی ندارد – به جای "فترگان"! گرچه سر درد صبحش از خماری قرص خواب بدتر است!... قباد با این رقعی نشست و برخاست دارد. از خستش اینقدر می گوید که آدم مجسم می بیند از کسانی است که کمین می کند خلال دندان مفت و بروشور مفت و کبریت مفت را، که برای اعلان اینجا و آنجا می گذارند، دزدکی بر دارد تا سر صاحبش کلاه گذاشته باشد! از ناجنسیش هم زیاد می گوید، خیلی زیاد. معتقد است رقعی در راه خدا بدجنسی می کند! خرده شیشه دارد. برای هیچ کس کاری نمی کند مگر بخواهد به نفر سومی ضرر بزند. می گوید هر صاحب قلمی که بمیرد رقعی به حساب برد خودش می گذارد – تنها دلخوریش این است که نمی تواند به طرف بگوید: "ببین تو رفتی من هنوز هستم!" خیلی باید شور باشد که قباد – که هیچ حرفی را تا صد بار در لفافه نمیچد بر

زبان نمی آورد - اینطور بی پرده این حرف ها را می زند. هر چه باشد رقعی را بهتر از ما می شناسد. خود قباد هم کم از مصیبت دیگران شاد نمی شود - خودمانیم - بارها دیده ام که از خودش هیجان نشان می دهد... درباره این رقعی اینقدر می دانم که در تمام گروه های تبعیدی چند روزی چرید! پی روزی بود وگرنه اعتقادی به چیزی نداشت! نخیر! مثل بیشتر هموطنان هر جا خر بود او پالان بود، هر جا در او دالان! بعله! این هم از خط و ربطش! آدم دو سطر از مقاله اش را که بخواند پینکی می رود!

مهراولیا با دلخوری نگاه سرسری دیگری به نشریه انداخت، با تلخی به تبعید فکر کرد و زیر لب خواند:

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند/ یک پرسش  
گرم جز تبم کس نکند/ و ر جان به لب آیدم به  
جز مردم چشم/ یک قطره آب بر لبم کس نکند  
- بعله. مگر من چه کرده بودم که عمرم به  
حکم دیگران در غربت و بین اغیار گذشت! هم  
زمان شاه، هم دوران شیخ! چه کرده بودم؟ تا  
بوده ام من از وطن آواره بوده ام - بعله. در  
غربت و بین اغیار.

روزنامه را با دو دست کم توانش مچاله کرد و در زباله دانی انداخت. ساعت مچیش را نگاه کرد.

## اوو! هنوز خیلی به آمدن زوزو مانده است.

برنامه روزانه مهراولیا با رفت و آمد شهرزاد تنظیم می شد. صبح به انتظار پایین آمدن این دختر از خواب برمی خاست و تمام روز را در انتظار بازگشت او از اداره می گذراند. و اگر سرش به خواندن کتابی گرم نمی شد فاصله میان رفت و برگشت او را به بست و گشاد امور بی حاصل پر می کرد. در این مواقع ساعات کش می آمد و انتظار طولانی می شد. با این همه، این انتظار هم، مثل دیگر انتظارهای پر بیم و امید زندگانی، برایش پناه و سنگری بود – گویی بارویی به دورش می کشید که او را از گزند حوادث بلافاصله مصون می داشت.

بیش از نیمی از عمر درازش را در انتظار بسر برده بود الی.

**زن ها بیشتر از مردها عمرشان به انتظار  
می گذرد – به خصوص اگر زنی، مثل من،  
آرزوهایی در سر پیرورد که پایه اش بر خواب  
و خیال باشد.**

برای پر کردن وقت تا آمدن شهرزاد و زدودن افسردگی حاصل از خواندن مقاله رقی و جبران تلخ کامی در نتیجه چرت نیمروز، به عالم خواب ها و خیال هایش فرو رفت. در این عالم، در گذشته خانه می کرد با اینکه نیمه آگاه بود که این گذشته در سرزمینی پر آشوب و تنگ افق سپری شده است. خاطره را می جست الی – چون آدمی که از گرمای سوزان به سایه درختی پناه برد. بعضی خاطرات چون تندری قبل از باران خطی براق بر حافظه می کشید و می مرد، بعضی چون بازتاب نور تند خورشید از سطح آبی مواج چشم را می زد و می بست

— نه این و نه آن تصویری کامل از گذشته نمی ساخت. سالیان عمر — چون اسب چاپار — چنان چهار نعل تاخته بود که گرد سمش منظر اسب را می پوشاند.

الی می خواست خاطره را چون کبوتری پر طپش در دو دست بگیرد و پرواز بدهد. اما حافظه دیگر پر پرواز نداشت. به آغاز زندگی فکر می کرد تا به انجامش نیندیشد.

**زمان در جوانی کجا حد و مرز داشت! حالا شده  
است سلول زندان: دو قدم در سه قدم!**

چه مشتاق بود که به دوران کودکی باز گردد و روز به روزش را مرور کند تا به امروزش برسد.

**چه حرف ها! مگر می شود؟**

کوشش اش برای شکافتن مه دوران به انبوهی مه ذهنش می افزود. تنها این نبود که باز آفرینی روزگار رفته به ترتیب وقوع حوادث میسر نبود، زخم بعضی از حوادث بود که جز به مرهم فراموشی درمان نمی یافت. همانگونه که پلک در مقابل خطر حفاظ چشم می شد و دست به هنگام افتادن ستون بدن، ذهن برای رفع اندوه، خاطره حزین را می زدود. هر گاه از میان جنگل یادها، درخت تلخ بن خاطره ای سر بیرون می کرد، بی اراده به هرسش می پرداخت. به تقلید از طبیعت، طبعی گول زنک برای خود ساخته بود تا به دام غم، که در کمین نشسته بود، نیفتد: سنجاقکی بود که بر برگ، سبز و بر شاخه، قهوه ای می شد؛ مرجانی که به هیئت گیاهان از حرکت می ایستاد؛ ماهی مرکبی که با افشاندن سیاه دوده پرده ای به دور خود می آویخت تا از چشم شکارچی پنهان بماند، تا طعمه صیاد نشود.

به سرزمین شعر و یادهای خوش – خاطرات دست چین شده، از کج تابی پیراسته با بهنجاری آراسته – پناه می برد. این مجموعه آن وطنی بود که به او تعلق داشت و کسی نمی توانست تصاحبش کند.

**نه شیخ و نه شاه!**

زمان تا رسیدن شهرزاد – چون جاده ای بی آب و علف، دراز و خالی – روبرویش تا بی نهایت کشیده شده بود. الی با قدم هایی سنگین به سراغ کتاب هایش به پستو رفت. کلاسور جلد دودی، که از میان ردیف اول کتاب ها بیرون زده بود، چشمش را گرفت.

**این دیگر چیست؟ اینجا چه می کند؟ به نظرم آشنا می آید. هان – همان جزوه بانوست – بعله.**

با کنجکاوی آن را از کتابخانه بیرون کشید و با دقت به معاینه اش مشغول شد. کاغذ و پاکت داخل کلاسور را دسته کرد و کنار گذاشت و دفترچه ای که در آن بود به دست گرفت. کتابچه کم برگ بود، بالا و پایین صفحاتش از گذر زمان ته رنگی زرد داشت و با جوهری بنفش بر ورق اولش نوشته شده بود:

این مطالب را برای شیدا بفرستم.

**شیدا؟! ... بعله البته، خواهر زاده ام، دختر ماه منیر. طفلک... راستش من این خواهر زاده را**

## آن طور که باید نشناختم. بانو با او خیلی ایاق بود.

در لا به لای برگ های دفترچه سه نامه از شیدا خطاب به شهربانو دسته شده بود. جملگی به سال نخستین انقلاب باز می گشت و همگی با عنوان "دختر خاله دانشمند" و عذر خواهی از خط بد و آشفته شروع شده بود. در یکی آمده بود:

... از کمیته محل برایت بگویم که نقی شوهر گلنار و نوچه طیب بار فروش شده همه کاره اش. رفتم آنجا دنبال گلنار که دو روز بود پیداش نبود و مامان داشت دیوانه می شد. یک اطاق نکبت با چند تا صندلی آهنی و یک میز پایه لق و دو تا تخت سفری. دو نفر رو تخت ها خوابیده بودند - شکم ها خارج از ریتم بالا و پائین می رفت و نفس ها خارج از نت سوت و خر می کشید!!! سه چهار تا کوله پشتی کنار دیوار کثیف اطاق مثل طبله سر هم سوار!!! شلوار و کمر بند و جوراب و بشقاب نشسته و دوره نان و پوست تخم مرغ قر و قاطی روی میز و دور و ور ولو!!! یک گوشه دیگر چند نفر روی زمین چمباتمه و چار زانو نشسته بودند یک چیزی کوفت می کردند - از آنهایی که اگر ملج ملج نجوند و آروغ نزنند و چربی روی پیش سینه نریزند اصلاً قبول ندارند که غذا خورده اند!!! حرف زدندشان هم به جنگ سگ ها شبیه تر بود تا صحبت آدمیزاد!!! من را که دیدند دسته جمعی ترش کردند!!! آخر اینها خیال می کنند اگر جواب سلام یک زن را بدهند ذلیل شده اند!!!..... اینها همه هیچ چی دختر خاله جان، بو را بگو!!! بوی همه گازهای بدن آدمیزاد توی هوا بود و جامد جامد!!! منتها هر حرکت یک موج تازه بو راه می انداخت!!! دم در که کفش های پاشنه خوابانده و گلی کپه بود بوی گند مستقی می داد!!!...



... یک مرد پر رویی بود، خیلی از خودش متشکر، که تو اسمش را گذاشته بودی "نکریای راضی"، یادت هست؟ این روزها از در دیوار تهران نکریا بالا می رود و همه راضی راضی!!! همین نقی، یکی!!! کمیده چی و اختیار دار جان و مال ما مردم بی پشت و پناه محله شده و ژن به کول و تخم نما راه می رود و گوش همه مخصوصاً گوش مامان را به بهانه های مختلف می برد و شبی یک فصل هم گلنار مادر مرده را کتک می زند!!! به نظرم این روزها در عشرت آباد هم کاره ای شده. مامان یک بند می گوید: عشرت آباد دوره شاه شهید عشرتکده بود، دوره پهلوی شد پادگان، این دوره شکنجه گاه است!!! صد رحمت به دوره قجر!!!...

الی خنده اش گرفت.

چرا نکریای رازی را با این املای غریب  
نوشته است؟ چرا این همه علامت تعجب در  
کاغذش کاشته است؟... یادم باشد از باتو  
بپرسم که گلنار کیست، یا این نقی. به نظرم  
برایم گفته است ولی یادم نمانده.

و خواندن را از سر گرفت. در نامه بعدی هم نکری از نقی رفته بود:

... راهش به ما نزدیک شده و بعد از فوت بابا زیاد منزل ما می آید و برایمان موعظه می خواند. به نظرم نقشه های شیطانی در سر دارد!!! یا برای من یا برای مامان!!! حیف که من با همه ترشیدگی قصد شوهر کردن ندارم و حیف که مامان از اول جوانی تا حالا که پیر هفوفو شده از سکس چیزی نفهمیده است، وگرنه آنقی مرد ایده آل بود: مویش بد خواب نمی شود چون کله اش مثل کف دست پاک است!!! اگر لپش چال باشد، با آن دو قبضه ریش،

به چشم نمی خورد!!! با دست لقمه گرفتنش این فایده را دارد که نخود فرنگی از زیر چنگالش نمی پرد!!! اهل رقص هم نیست که پایش به گوشه قالی گیر کند و خیطی بالا بیاورد!!! چون به اندازه یک کمیته بو می دهد، باید از یک فرسخ فاصله باهش حرف زد، در نتیجه تفش به سر و روی آدم نمی پاشد!!!....

### مقصودش چیست؟ من که سر در نمی آورم. لابد باتو می فهمد!

شیدا در نامه سوم گفته بود:

دختر خاله دانشمند،  
... یادش به خیر، سال ها پیش یک شب با ایرج و بشیر رفته بودیم ولگردی و نزدیک صبح برگشتیم منزل. این نقی مثل برج زهرمار بیرون خانه کشیک می کشید و به بشیر و ایرج زل زده بود - مثل شتری که به نعلبندش نگاه کند!!! کاش این دو تا اقلأ یک پس گردنی جانانه بهش می زدند تا حال بیاید، ولی بی غیرت ها نزدند!!!

... هر وقت صدای زنگ در خانه بلند می شود بند بند مامان می لرزد که باز نقی آمد!!! می گوید این فلان فلان شده چشمش دنبال این لانه خرابه ای است که بعد از بابا برای ما مانده است. از دست او تصمیم گرفته است اینجا را بفروشد و دوتایی برویم پیش پسر خاله ها - یعنی خانه ارواح!!! بعد از فوت خاله ها، مسعود افتاده است گوشه منزل، جم نمی خورد. سیروس هم از عنق عنق تر - شده است یک پا آخوند!!! زنش هم نگو و نپرس!!! قحبه چادری!!! من که یک روز هم آنجا تاب نمی آورم. ...  
دلم دارد می ترکد باتو جان. پا شو بیا تا با هم برویم بولینگ و بعدش سری به هیلتون بزنیم و اگر شد یک لوطی با معرفت پیدا کنیم که دو بامبی بکوبد تو کله آنقی!!!....

... آخرین بار کی دیدمش؟ به نظرم وقتی در انگلیس زندگی می کرد. او آمد اینجا یا من رفتم سراغش؟ هیچ خاطرم نیست. آن وقت سنی نداشت، نخیر، بچه بود. بانو چقدر دلش می خواست شیدا هنرپیشه بشود... مثل اینکه خوش عاقبت نبود این دختر. ماه منیر همیشه غصه اش را می خورد.

مهراولیا، گرچه مبهم و گنگ، از مصیبتی، عاقبت پر دردی، داغ پر سوزی آگاه بود، ولی جزییات و طبیعت این حوادث از خاطرش رفته بود. فراموش کرده بود که شیدا دیگر در این دنیا نیست. یک هفته پس از نوشتن این نامه، و سه روز پیش از اسباب کشی به منزل «پسر خاله ها»، یک لوله قرص خواب خورد و دیگر از بستر برنخواست.

حفره هایی که هر روز در حافظه‌ی دهان می گشود، مدتی بود – حتی اگر می خواست – دیگر با هیچ کوششی پر نمی شد. این روزها در سیر خاطرات، هر زمان که به یکی از این غارهای ژرف و تاریک ذهن بر می خورد از کنارش بی گفتگو و بدون کند و کاو می گذشت، حتی سری به ظلمت و عمقش فرو نمی برد، غالباً مسیر فکر را عوض می کرد – به کلیات می پرداخت.

ای! طفلک زن های ما کدامشان عاقبت خوشی داشتند در آن ملک! حالا که صد بار بدتر شده است. بیچاره ها دست از پا خطا کنند شلاق می خورند و سنگسار می شوند! سابق ما هم

دوران سگی داشتیم. اگر زن به چپ یا راست  
نگاه می کرد، می گفتند نانجیب است! زیر  
سرش بلند شده است! می شنگد! اگر از  
خودش عقیده ای داشت که می شد قاشق  
نشسته! می گفتند یابو برش داشته! سرش  
بوی قرمه سبزی می دهد! بانو با این حرف ها  
همدلی می کند اما می گوید:  
– یادت باشد که "رفقا" هم کم به غیر  
همفکرها تهمت ناروا نمی زدند الی جان!

جدل های سیاسی زنده تر از یادهای دیگر در حافظه اش حک  
بود. مهراولیا نسبت به رک گویی دخترش احساسی توأم با  
هراس و حرمت داشت. خود بسیاری از اوقات از اینکه همیشه  
حقیقت را نگفته است و گاه آن را به خاطر موقعیت یا برای  
خواباندن قال یا محض مصالح آنی تحریف کرده است شرمنده  
بود. اما هرگز به آن اقرار نمی کرد. فقط گاه در دل می گفت:  
کاش می شد آدم در خدمت حقیقت باشد  
بی آنکه باجی به قدرت بدهد!

و به شهربانو اعتراض می کرد:

– میان دعوا که نقل و نبات پخش نمی کنند  
زبان دراز! آن حرف ها در مبارزات سیاسی رد  
و بدل می شد.

– پس یعنی بهتان زدن دیگران به شما گناه  
بود، مال شما به دیگران، مبارزه سیاسی؟! به  
به به! واقعاً که! حسادتتان هم به غیر همفکرها

اسم دیگری داشت - حالا یادم آمد! چون روی  
طاقچه بالای انتلکتولی می نشست! در سیاست  
می شد درس اخلاق، در هنر انحراف از  
رنالیسم سوسیالیستی!

خوب دستور داشتیم. می گفتند و ما اطاعت  
می کردیم. زود باور و احمق بودیم. ولی این  
یادآوری ها نمک به زخم من می پاشد. هر  
کدامش مثل قطره ای تیزاب بر پوستم می افتد  
و می سوزاند.

- اه! حوصله من را سر نبر دختر! آن خاله  
زنک ها، از زن و مرد، همه از روی حقد و  
حسد آن پاوه ها را می گفتند، اما ما ...  
مگر می گذارد حرفم تمام شود! دور بر  
می دارد:

- شما...؟ با آن استدلال های باسمه ای و زبان  
چوبین و بی تمکین؟! آن شعارهای تو خالی و  
آن همه جنایتی که به چشم همه می آمد جز به  
چشم شما حلالزاده ها؟!!

- چرا جانم ما هم می دیدیم اما می گفتیم  
استالین خبر ندارد.

- ها! ها! خیلی هاها! از هزاران هزار که  
سرشان را زیر آب کرد طفلک بی خبر بود! از  
میلیون ها دهقانی که از گرسنگی کشت اصلاً  
اطلاعی نداشت! محاکمات استالینی را ابداً ندید!  
اسم گولاگ هم به گوشش نخورد! پس بفرمائید  
این رفیق استالین شما کور و کر بود! تو چطور

قبول می کردی؟ چرا ماندی؟ آخر تو باهوش بودی، ذهن پرس و جوگر داشتی.  
— داشتم بسیار خوب، ولی مگر بقیه کودن و خنگ بودند؟

— خوب پس چرا؟

بیشتر همفکرهای قدیمی برای انتخاب آن راه دلیل و بهانه ای می تراشید تا خودشان را تبرئه کنند. من نمی کنم، نه — دلم می خواهد به عنوان شاهد عینی دوره حرف بزنم، ولی...  
— چرا ندارد مادر جان. به هزار و یک دلیل. هر کس به دلیلی. خیلی ها از جور هیئت حاکمه، بعضی ها به خاطر داشتن آرمان های انسانی، عده ای از روی نومیدی، یکی چون معشوقش کمونیست بود، یکی چون از یار ضد کمونیستش بریده بود، یکی دنبال مرد می گشت یا پی زن، چند نفری به دنبال حادثه — اما بیشتر از زور تنهایی. بله تعجب ندارد. بسیاری از مردم فقط در جمع احساس امنیت می کنند. یکی ....

با لودگی حرف مرا به آخر می برد:

— یکی هم به خاطر اینکه عم اوقلیش از مسکو آمده بود و ماتریالیسم دیالکتیک به گوشش می خواند.

— خوب بعله، این هم دلیلی بود مثل دیگر دلایل. ولی از همه این ها گذشته، با هم بودن گرمایی داشت، میتینگ ها و آفیش چسبانی ها و

سخنرانی ها و بحث و جدل ها عالمی داشت، آرامشی داشت، شوری داشت. همیشه با هم بودیم. رفیق بودیم.

– عجب رفاقتی که به اولین اظهار نظر مخالف ته کشید! به این نمی گویند رفاقت الی، می گویند روابط "مافیا"یی! همه شما مطیع و مطاع پدر خوانده بودید!

– اصلاً تو از کجا می دانی سرتق خاتم؟! آن زمان نیم وجب هم نبود!

به مسخره می گوید:

– بعدها از بزرگ ترها شنیده ام!

با این کارها مرا می خنداند.

– هی از خودت بیاف!

با اخم می گوید:

– نمی باقم الی.

– آه، چقدر تازگی تلخ شده ای!

– مثل همه آدم هایی که یک عمر حرف حساب می زنند و گوش شنوا پیدا نمی کنند.

مگر این باتو کوتاه می آید! همین حرف ها را می زند که برای خودش دشمن می تراشد. وقتی می گویم، می گوید:

– نگران زندگی من نباش! من خودم طوری نگاهش می کنم که انگار زندگی کس دیگری است!

آن مدتی که ایران بود، زوزو از دلوپسی قرار نداشت. می گفت:

– حتماً آنجا بلایی سرش می آورند.  
خوب بعله بعید نبود – تخرسی و سرتقی بانو از  
این طرف که هرگز کوتاه نمی آید، خر شیعه  
گری آنها از آن طرف که ظلمشان بیداد می کند.  
اصلاً بعید نبود. کدام آدم قابلی آنجا حق عرض  
اندام دارد! نفس از همه گرفته اند! نفس!  
نفس!

دستش بی اختیار به سمت یقه پیراهنش بالا رفت و دگمه ای را  
گشود – گویی خفقان گریبان او را هم گرفته است. باز مسیر  
فکر را گرداند.

صدای غم افزای خانم حاجیه، مادر شوهر ماه طلعت، به وقت  
خواندن چاوش زواری و اشعار دینی در گوشش زنده شد، به یاد  
اعتقادات خرافی و جاهلانۀ جاریش، شکوه اعظم، افتاد.

جادو و جنبل به کنار، شکوه اعظم آن وقت ها  
تکیه و مسجد هم دزدکی می رفت – انگار  
می رود شیرۀ کش خانه! بار آخر که دیدمش –  
کی بود؟ – لابد همان سفری که برای معالجه  
آمد اینجا. معالجه خودش یا دخترش؟ یادم  
نیست. طفلک چه دروغ ها راجع به زندگیش  
گفت.

صدای شکوه اعظم بریده بریده در سرش بلند شد:  
«بچه ها تخم چشم دیوان بگی قربون، ولی اول من بعد اونا...  
وقتی اومدن خواستگاریم... اون دم و دستگاه دیدن تو قزوین



بعدش رودبار... چه جشنی برام گرفتن ... خب من ام مئه یه تیکه ماه...»

**طفک! قطعاً نمی دانست عباس چه درد دل ها  
با من کرده است... دده تحمل شکوه اعظم را  
نداشت. متلک بارش می کرد!... نمائد که ببیند  
حالا آن ملک شده است مال این جور زن ها!**

زن هایی که برای حل هر مشکل و باز کردن هر گره بسته در  
پی طلسم هاروت و ماروت و سوسن غساله و شمامه و دمامه و  
بشقاب دوازده برج و هفت کوکب و قفل بلقیس سلیمان باشند! از  
روز هزار ساله محشر صحبت کنند. از شیطان مگار و خدای  
قهار یکسان بترسند! حواسشان پی پل صراط و قسطاس عدل و  
جهنم سوزان باشد با طبقات و درکات و مارهای غاشیه و  
چشمه های حمیم و درختان زقوم. از بام تا شام ادعیه "صبحاح" و  
"مشلول" و "کمیل" و "بهاء" بخوانند و از سیرت رسول و  
سرگذشت خاندان طهارت حرف بزنند. هر هفت روز هفته،  
خلقت هفت روزه کون و مکان را به دست خدایی مجهول  
قرقره کنند.

**آن هم در این دوره و زمانه که در معرفت  
الارض ناشناخته ای نمائده. حقیقتاً ترقی  
معکوس! از دست بوس میل به پابوس! واقعاً  
خاکت به سر ...**

نسیمی که از لای پنجره به درون می وزید برگ های زرد شده  
جزوه را بر سطح میز لرزاند و این بار توجه الی را به  
نوشته های درون کتابچه سوق داد. مدتی سرش را به برانداز

کردن شعری از "لوییز دو ویل مرن" به روی این صفحات خم کرد. سپس انگشت پر گره خشکیده اش را - چون چوق الفی - زیر سطر نخستین گذاشت، لب چروکیده اش را برای ساختن کلمات هم آورد و چشمان کم نور مرطوبش را از پشت عینک به کلمات دوخت و آهسته آهسته به خواندن پرداخت:

اگه من از اوناش بودم  
و یکی من نشونده بود،  
حالا دیوارام روکش ساتن داشت،  
کناره هاش نقش چند تا پرنده و لاک پشت،  
با چند تا درخت موز و خرما.

اگه من از اوناش بودم  
و یکی من نشونده بود،  
حالا همه پنجره هام پشتدوری توری داشت،  
سر تا سر حاشیه اش،  
یه دشت سبز و خرم،  
توش یه دسته فرشته سرخ و سفید،  
با یه مشت قلب تپل تپل.

اگه من از اوناش بودم  
و یکی من نشونده بود،  
حالا صندلیام یکی یه دونه گلیم ترکی داشت،  
و لبه پشتی ها و نازبالشامم،  
همه گلابتون کاری  
و یراق دوزی.

اگه من از اوناش بودم  
و یکی من نشونده بود،

حالا وسط اطاقم یه چلچراغ داشت،  
مئه پنجه آفتاب،  
دور تا دورش ام پر از گل و منگل  
که می شد زیر نورش،  
مئه آدمای مست و ملنگ،  
لخت و پتی راه رفت.

آخ که اگه من از اوناش بودم و یکی من نشونده بود!

انگشت مهراولیا که بر سطور می سرید، عینکی را که تا نوک  
دماغ لغزیده بود، دوباره بر پل بینی نشاند. چین های صورتش،  
که به هنگام خواندن به دور چشم و دهان گرد آمده بود، باز چون  
کارتتکی ظریف بر رخس گسترده از میان لبان به تبسم  
شکفته اش بی اختیار غُلغُلی از کلمات نامفهوم به بیرون جوشید  
— کلماتی پر از سین و شین که معمولاً در حین نوازش شیپی یا  
به وقت صحبت با دارا به کار می برد — و همیشه نشان شادیش  
بود یا خوشنودیش، خوشنودی و شادی توأم با سپاس. بعد نفسی  
عمیق کشید و سر را از روی صفحات کاغذ بلند کرد.

بالآخره بانو این شعر را برای دختر خاله اش  
فرستاد؟ نمی دانم. چه می دانم. می گوید:  
— برای این جور حرف ها غش و ضعف دارد  
شیدا. خودش هم همینطور بی پرواست!  
همینطور معصوم!

نگاهی به ساعت مچیش انداخت:

اُ – وقت چه زود گذشت! الان است که زوزو از  
راه برسد. بقیه باشد بعد بخوانم، وگر نه بچه  
گرسنه می ماند.

کلاسور جلد دودی را کنار تلفن گذاشت و زمزمه کنان به  
آشپزخانه رفت.

در آشپزخانه، شیپی سر در ظرف غذایش کرده بود و با اشتها  
می خورد. الی با ذوق پرسید، «کی برگشتی که من ندیدمت شیپ  
شیپی؟» و بعد به یادش آمد که میانه اش با گربه شکرآب است.  
لحنش را تیز کرد و گفت، «میدونستم وقتی قَسَنجَه زیر دمت  
آروم گرفت قَسَنجَه توی شکمت شروع میشه و میای خونه،  
پتیاره بی حیا – میدونستم!» و در حین پر کردن کاسه آب شیپی،  
اضافه کرد: «لابد تشنه ات هم هست بی چشم روی دبوری!»

## فصل یازدهم

دکتر ونسان چشم های ریز و آبیش را از روی نسخه برداشت و به صورت شهرزاد دوخت و پرسید، «چه مدت بعد از خوردن دواها دچار "هالوسیناسیون" شد خانم مادر؟»  
ونسان تنها پزشک الی نبود، آشنای سی ساله اش بود - و از دولت سر این آشنایی مراجع و بیمار ایرانی، کم نداشت. همه کسانی که با مهراولیا سر و کاری داشتند، به هنگام نیاز به دوا و درمان، گزارشان به مطب دکتر ونسان افتاده بود.

«بعد از تجدید نسخه دکتر. تبش بالا بود اون شب. و همه شب تقلا کرد و هذیان گفت.»

تندی تب و شدت اوهام شهرزاد را بیش از حد آشفته کرده بود. گرچه حال الی یکی دو روز پس از کنار گذاشتن داروها به وضع عادی بازگشته بود: تب بریده بود و احوالات مالخولیایی عود نکرده بود، اما رسوبات بیماری در او دیده می شد. هوش و حواسش افت و خیز داشت – گاه پست بود و گاه بلند.

دکتر در آن روزها هنوز در سفر به سر می برد و زوزو، ناگزیر و نگران، چشم به راه بازگشت پزشک دیرینه مادرش مانده بود تا چگونگی مهراولیا را با او در میان بگذارد – از جانشین ونسان سلب اعتماد کرده بود.

مهراولیا، در آن شب سیاه، تا سپیده سحر به دفاع از دده با گله ای گربه می جنگید؛ یا نگران پذیرایی از مهمانانی بود که بی خبر از راه رسیده بودند؛ یا با مخالفان سیاسی طرف بود و با یک یکشان جدل داشت.

شهرزاد شباشب را در کنار بالین مادر بیدار نشست و تا خورشید سر زد شاهد بگو مگوی تب زده او بود با موجودات خیالی در عالم رزم یا بزم، و به عبث در آرام کردنش کوشید. چه دراز شبی بود آن شب – بی پایان!

دکتر ونسان سؤال کرد، «بروزات دیگه ای قبل از اون دفه، از هالوسیناسیون در الی دیده بودین؟»

زوزو به فکر رفت و بعد گفت، «شاید یکی دو بار... گذرا... حرفاش یه خورده پرت بود – "شبانه ریختن... اشباح... بردن..." از این حرفا – اما در حد اینکه خواب بد دیده و درست استراحت نکرده – نه اینکه گرفتار اوهام باشه.»

«تغییر دیگه ای در رفتارش قبل یا بعد؟...»

«بعد از خوردن دواهای جدید به نظر می آمد که حالش بهتره – به خصوص حافظه اش خوب کار می کرد – من کلی امیدوار شده بودم – اما قوت گرفتن حافظه، عمرش کوتاه بود، شاید یکی دو هفته، بعدش فراموشی برگشت با شدت بیشتر – و خیلی نگران کننده...»

«یعنی؟...»

«یعنی بعضی اوقات دگمه گاز می پیچوند ولی یادش می رفت روشنش کنه، یا غذای از توی فریزر در اومده رُ دوباره می داشت یخ بزنه، یا شیر آب واز می کرد و می رفت از خونه بیرون... از این نوع کارا.»

شهرزاد بر لبه صندلی نشسته بود و انگشتانش، با حرکاتی تند، با دسته کیفش ور می رفت. صحبت از بیماری و ضعف مادر بر او گران می آمد: تشویشش را تشدید می کرد و ندای وجدانش را بلند – گویی سر مگو را باز گو می کند – آخر کسی جز او این چنین با الی همنشین و دمخور نبود، از نیک و بد و سپید و سیاهش خبر نداشت. اما البته پاسخ به پزشک درنگ بر نمی داشت.

دکتر ونسان سر را از روی یادداشت هایش برداشت و گفت، «بعله، متوجهم. موضوع پرستار چی شد؟»

زوزو با کلافگی گفت، «گفتن از اول هفته دیگه – لااقل اینطور قولش دادن. مرخصی من امروز تموم شد. اگه...»

دکتر با حرارت حرف او را قطع کرد: «بعله بعله، هرچی زودتر پرستار باید بیاد. الی نیاز به مراقبت داره. لازم میدونین من ام؟...»

شهرزاد با امتنان حرف او را به پایان برد: «حتماً شمام اقدام کنین – خیلی ممنون میشم. به هر حال فعلاً من همه وسائل

آشپزخونه رُ برقی کردم. فریزر ام بخشیدم، جاش یه یخچال معمولی گذاشتم...»  
ونسان سرش را به تصدیق تکان داد: «اینطوری خیال راحت تره.»

شهرزاد با خنده ای عصبی ادامه داد: «گاهی میره بیرون و راه برگشتن گم میکنه دکتر ونسان. من توی همه کیفاش نشانی خونه و نمره های تلفن گذاشتم اگه یه دفه...»  
«این ام احتیاط به جاییه.»

«خیلی وقتا کیفش جا میذاره، کلید یا دسته چکش گم میکنه... و...» چند لحظه مکث کرد و بعد: «تازگی، خیال می کنم، بعضی آشناها رُ به جا نمییاره.»

**دولیا و نخله را آن روز شناخت – در نگاهش دیدم.**

و به امید گرفتن جوابی، که انکار این درد آلی باشد یا درمانش، چشم به پزشک معالج مادرش دوخت. دکتر ونسان باز سر را به روی یادداشت ها خم کرده بود.

شهرزاد توضیح داد، «البته چون باهوشه با زبلی موضوع ماست مالی میکنه – مته اینکه میدونه که باید بشناسه و نمی شناسه – با لحن شوخی می پرسه: "آقا کی باشن؟" یا "خانم چه کار دارن؟" – یعنی من میدونم، اما محض خنده تو بگو. متوجهین دکتر؟»  
«کاملاً، کاملاً.»

«... وقتی ساکت میشینه صورتش میشه مثل ماسک.» و با بغض و خنده توأم اضافه کرد: «شکل گربه اش، شیپی، میشه!»  
«جالبه – دیگه؟»



«نمیدونم چه جوری بگم. فکر می‌کنم که رابطه‌اش با زمان... نه... بهتره بگم به نظرم میاد گاهی با زمان رابطه نداره... در باره‌اش تردید و سؤال داره - پی‌هم می‌پرسه: "کی میریم؟" یا "ساعت چنده؟" یا "نوروز نشده؟" ... درست نمی‌تونم بگم...»  
«چرا چرا روشنه.» و با خنده اضافه کرد: «اگه آدم می‌تونست گذر زمان فراموش کنه عمر خیلی دراز می‌کرد. چیز دیگه‌ای به نظرتون نمیاد؟»

«... اینجور مواقع این احساس به من میده که دلشوره داره... تکرار چند تا تک جمله پی‌هم: "شام خونه می‌خوریم یا رستوران؟" و پشت سرش: "برای من علی السویه است." یا "پول میز دادیم؟" بعدش: "من باید برم بانک" ... همه رُ با بی‌تابی می‌گه... هیچکدوم از این احوالاتی که براتون میگم دائمی نیست - میاد و میره.»  
«بعله...»

«... تازگی بیشتر از معمول میخوابه - شکر. میگم شکر، چون از یه طرف اون دلوایسی: ساعت چنده؟ نوروز نیامد؟ کی تموم میشه؟ - از این طرف این خواب به موقع و بی‌موقع... با خودم میگم شاید فکر و غمی نداره، من بیخود خیالاتی شدم.» و باز برای دیدن نشانه‌ای از تأیید به دکتر و نسان چشم دوخت و دنباله سخن را گرفت: «از بابت خواب ام باید بگم شده مثل شیپی، دکتر - میتونه هر موقع روز یا شب بخوابه. سابق اصلاً اینطور نبود. از کله سحر بیدار بود و برنامه می‌ریخت و طول روز ام نمی‌خوابید - گاهی نشسته چرتی می‌زد، همیشه می‌گفت خواب بعد از ظهر کسلش می‌کنه.»  
«استراحت به هر حال براش خوبه.»

«... این اواخر با خودش حرف میزنه، به صدای بلند و با کلمات نامفهوم... گاهی هم آواز میخونه – غلط و خارج و با صدایی شکسته.» باز خنده و بغض آمیخته شهرزاد در لحنش خود نمود.  
«آخه هیچوقت صداش تعلیم ندیده.»

پزشک به نشانه کم اهمیت بودن یا عادی بودن این بروزات لبخندی زد و پرسید، «دیگه...؟»

شهرزاد نفس بلندی کشید، گویی دل به دریا زد و گفت، «اگه بخوام خلاصه کنم، دکتر، باید بگم به نظرم میاد مادرم بعضی وقتا رابطه منطقی بین چیزا رُ فراموش میکنه. ممکنه حرفم به نظرتون مسخره بیاد اما اون شعوری که – چه جوری بگم؟ – اون شعوری که نقش و نگار زندگی رُ میخونه و تشخیص میده... اونو... از دست داده – متوجهین؟ ارتباط نخ با سوزن نمی بینه، یا ارتباط قیچی رُ با پارچه، یا کارد با گوشت، یا دیوار با اطاق ... متوجهین چی میگم دکتر یا من ام دارم هذیان میگم؟...»

«نه ابدأ – حرفتون خوب می فهمم، خوب. از این بهتر نمی شد احوال الی رُ تشریح کرد.»

ونسان نسخه پیشین را، که پزشک جانشینش تجویز کرده بود، تا کرد و در گوشه میز در دسترس شهرزاد گذاشت و گفت، «این داروها آشکارا برای خانم مادر مفید نبوده – درست تشخیص دادین و قطعش کردین.» و برای اینکه سخنش به بد گویی از همکار تعبیر نشود، اضافه کرد: «شاید زیادی قویه. بعضی وقتا در بیماران مسن، به خصوص اونایی که زیاد با گذشته شون سرگرم، این جور داروها، ایجاد اختلال میکنه – تصور و اوهام و تخیل ممکنه در ذهنشون با خاطره مخلوط بشه و... اون بروزاتی که دیدین...» بعد نسخه تازه ای به دست او داد و اضافه

کرد: «این دواهایی که توصیه کردم برای تخفیف تب و خوابوندن التهابه – به فرض بروز دوباره هالوسیناسیون – با اینکه مطمئنم با قطع دواهای قبلی دیگه همچه احتمالی نمیره – تا هفته دیگه که خودم الی رُ ببینم و معاینه کاملی ازش بکنم. البته اگه فکر کردین زودتر لازمه ببینمش، هیچ تردید به خودتون راه ندین، فوراً با من تماس بگیرین.»

زوزو نسخه ها را در کیفش گذاشت: «خیلی ممنون، حتماً فعلاً که خوبه – شکر. من فقط می خواستم شما رُ در جریان احوالاتش بذارم.»

«بسیار خوب کردین. امروز کسی پیش مادر هست؟»  
زوزو نگاهی به ساعت دیواری مطب کرد و جواب داد، «من که میومدم پیش شما هنوز خواب بود. قبل از ظهر با دوستانش قرار داره بره بیرون. از اونا خواستم زودتر برن دنبالش و تنهانش نذارن.»

**خدا کند ختم و عزاداری خسته اش نکند.**

و از جا بلند شد. «مرسی دکتر.»  
دکتر ونسان لبخند زنان شهرزاد را تا آستانه در خروجی همراهی کرد، برای مهراولیا سلام و بوسه فرستاد و به اطاق معاینه و پشت میزش بازگشت.

وقتی شهرزاد پول ویزیت را پرداخت و قدم به خیابان گذاشت دلش چون سرب در سینه سنگین بود. حالات مادرش را در ذهن مرور می کرد – به ویژه آنچه را نتوانسته بود برای پزشک بگوید – مثلاً ناتوانی گه گاه الی را در بیان مقصود که، چون کودکی نو زبان که سخنش را دیگران نفهمند و به غیظ بنشینند، همیشه عجزی توأم با خشم در او برمی انگیزت.

برای کسی که حرف زدن مثل نفس کشیدن  
برایش طبیعی بوده، کلنجار رفتن با لغات باید  
دردناک باشد.

به بعضی واکنش های الی فکر می کرد که در عین کودکانه  
بودن با حسابداری بزرگانه همراه بود.  
عکس العمل هایش می تواند گول بزند یا درد  
بیاورد یا به نوبه خودش در آدم خشم و عجز  
ایجاد کند.

و با شرمندگی اقرار کرد:  
گاهی الی عاجزم می کند، عاجز! آن چند روز  
بیماری نه می گذاشت لباسش را عوض کنم، نه  
سر و تنش را بشویم!

هر دو کار، وقت و نیروی فراوان می طلبید. هر گاه خستگی  
غالب می شد، شهرزاد در دل می گفت:  
سال های سال الی مرا شسته و لباس تنم کرده،  
حالا نوبت من است: نقش هامان عوض شده!

جز اینکه مهراولیا از شهرزاد نوزاد مقاومتی نمی دید و زوزو  
با کلنجار و لج و قهر الی طرف بود.  
به خصوص به حمام کردن تن نمی داد. باید  
سرش کلاه می گذاشتم، گوش می زدم،  
وعده های سر خرمن می دادم، غر می زدم...  
فایده نداشت.

در این مواقع تأثیر ملال یا مهر دختر بر مادر، به ناپایداری  
قطرات آب بود بر برگ نیلوفر.  
و باز خجلتزرده فکر کرد:

من هم از زور خستگی این کار را عقب  
می انداختم. ولی وقتی موفق می شدم مثل این  
بود که دنیا را به من داده اند! انگار کار  
عمده ای انجام داده ام!

طی طریق، میان مطب و نسان و مرکز تحقیقات، در فکر  
مهراولیا گذشت. شهرزاد بی اراده حال و احوال او را پیش چشم  
مجسم می ساخت. می خواست بداند در سکوت به مادرش چه  
می گذرد؟ برای کسی چون او، خزیدن به دنیای فراموشی چه  
احساسی دارد؟

وقتی ساکت می نشیند می شود عین زرد علی  
یا شیپی! این را به دکتر گفتم اما نگفتم  
صورتش حالت شیر را دارد، قبل از حمله. یعنی  
هیچ احساسی درش منعکس نیست – شاید  
جز... "کمبود" شاید... "فقدان"....

از این رو هنگامی که مهراولیا از خاموشی در می آمد، اولین  
لبخندش، اخمش، نگاه پر معنایش – مثل رگه ای از مرمر که  
از میان تل خاک بیرون بزند – به نظر شهرزاد زیبا می رسید  
– خیلی زیبا.

صورت شیروارش ناگهان می شود صورت  
شیرین یک بچه بی گناه.

چطور می توانست درد فراموشی گاه به گاه الی را به دکتر  
بفهماند؟

انگار خاطره نگاری که دیگر خاطره ندارد...

شهرزاد قصه گویی که رشته کلام را گم کرده باشد، تا کی دوام  
می آورد؟ تا "بامداد"؟ و حکم "ملک جوانبخت"؟...  
چگونه آن روزی را وصف کند که به خانه آمد و مهراولیا در  
آشپزخانه نشسته بود و گوشت و پیاز و سیب زمینی و تخم مرغ  
و جعفری روی میز آشپزخانه ولو بود - و الی، با درماندگی،  
به همه این اجزا نگاه می کرد و به دیدن او با خستگی غریبی  
گفت، «می خواستم کثلت درست کنم، اما نمیدونم چطوری!»

دو روز بعدش باز از گذشته ها برایم گفت و از  
قوم و خویش ها - با ریزه کاری! ... اما وقتی  
فراموشی می آید، به نظرم می رسد که همه  
چیز را فراموش می کند - گاهی فکر می کنم  
حتی یادش می رود سه تا دختر زائیده، یا اینکه  
سال ها به خاطر عقایدش جنگیده، از بسیاری  
چیزها در زندگی گذشته، یا اینکه خانه اش  
مأمّن بی خاتمان ها بوده... و وحشت برم  
می دارد. یعنی ممکن است همه این ها را از یاد  
ببرد؟

شهرزاد، با غمی که چون گره در گلو داشت، دیگر کارهای  
مهراولیا را، که برای دکتر و نسان بازگو نکرده بود، از نظر  
گذراند:

اخیراً کمتر چیزی را دور می‌ریزد - گاه  
عروسک شکسته، برگ خشک حتی دستمال  
کاغذی مصرف شده و پاره سنگ را هم نگه  
می‌دارد! گاهی وقت‌ها شیرینی نیم خورده یا  
سیب گاز زده را توی چمدان، زیر مبل، پشت  
پرده و بین شیشه‌های ترشی قایم می‌کند. چرا  
این کارها را می‌کند؟... البته بعد با زیرکی  
تمام، منکر اعمالش می‌شود... رد هوشش را  
در برخوردش با آدم‌هایی که کم می‌شناسد یا  
نمی‌شناسد هم می‌شود دید.

گاه تعمیرگر تلویزیون یا مأمور برق یا کارمند بیمه را با ادب  
اجتماعیش به خانه راه می‌داد الی، و با احوال پرسشی‌های  
متعارف می‌نواخت. در جمع نا‌آشنایان، با لبخند، به تعقیب  
گفتگوها تظاهر می‌کرد. حتی گاه، با پرسشی، به شکستن  
سکوت کمک می‌رساند.

منتها معمولاً با این سؤال‌ها دستش رو  
می‌شود، لو می‌رود: "شما اهل کجایی؟"،  
"حالا مشغول چه کاری هستید؟"، "ازدواج  
کردید؟"...

از اینکه نگرانی مادرش را، از تصور هجوم شبانه اشباح، جدی گرفته بود، صحبتی با دکتر نکرد شهرزاد – فقط گذرا به آن اشاره داشت.

از گفتن جزئیات به دکتر و نسان چه فایده؟...  
خیال می کرد می ریزند و کاغذ و کتابش را  
می برند. شاید همان موقع هم خواب بد نبود –  
بچار اوهام شده بود. به هر حال محض راحت  
خیالش کلون و کلید خانه را عوض کردم.  
ولی...

فکر، از سر شهرزاد دست بر دار نبود. همه روز، در حین کار  
یا صحبت با دیگر همکاران یا خوردن غذا در کافه تریا و یا  
رفت و آمد میان کتابخانه و دفتر، از خودش می پرسید،  
غصه ای دارد این مادر من؟ چه غصه ای؟  
غصه چیزهایی که دیگر به یاد ندارد؟...

همه حواسش پیش مهراولیا بود، همه روز.  
صبح خواب بود که من آمدم.

مهراولیا وقتی بیدار شد هنوز احساس خستگی داشت – با اینکه  
دیرتر از معمول از جا برخاسته بود. آن ساعات شب را که  
زمان لنگ لنگان رو به تارک تاریکی می رفت، به دنبال  
نشانه هایی از دمیدن سحر و شنیدن بوی صبح بیدار مانده بود،  
و تنها هنگامی که دقایق تلو خوران از تیغ سیاهی رو به شیب  
سپیده می غلتید، باز به خواب رفته بود.



مدت ها بود که بی خوابی را به بد خوابی ترجیح می داد. اگر خوابش به کابوسی می برید، تمام حجم های آشنا می شد نهانگاه پندارهای سیاه و باز مانده شب لبریز می شد از دلهره های واهی کودکانه: دلهره از بادی که چون هیولا در پرده می پیچید، یا از تیرگی موجی که در پی پس کشیدن باد چون دشمنی در چین های پرده کمین می کرد، یا از انعکاس لکه نوری که چون چشمی نگران بر دیوار می افتاد، یا از سواد پیراهنی که چون جسدی بی جان از صندلی بر زمین می لغزید.

بی خوابی بیشتر خستگی جسمی به همراه داشت: آنقدر در بستر پهلوی به پهلوی می شد که نیاز به پهلوی سومی داشت تا بر آن بیاساید. در سایه روشن پر ابهام اطاق به دنبال خیالی بود که چون لالایی بخواباندش. می گشت و نمی یافت: به دنبال روزهای پر آفتاب کودکی، به دنبال خاطرات مهتابزده نوجوانی، به دنبال عشق های زودپای جوانی که سبب می شد آدمی هر شام با یادشان به بستر رود و هر بامداد به امیدشان برخیزد.

در آن لحظات، که ذهن هنوز خواب و بیداری را از هم تمیز می داد، گاه تصویر دوره ای طولانی از گذشته – در دمی، آنی، چشم بر هم زدنی – می آمد و می رفت. گاه – بی شکل، بی آغاز، بی پایان – چون مهی نرم تمام فضا را پر می کرد و گاه – روشن، گویا، برجسته – چون هزاران کشرک بر فراز دشت گندم به پرواز در می آمد. هیچکدام خواب به همراه نداشت.

گذر ثانیه ها در مغزش تیک تاک داشت تا بی صدایی قلبش را بپوشاند. سکوت اطاق را بو می کشید تا سحر را بجوید. سرک می کشید تا از ورای پنجره تکه ای از آسمان را از میان دیوار و آجر و سیمان ببیند.

فقط دو انگشت، اینجا و آنجا. در تاکستان وقتی  
سرم را بلند می کردم، از کلاته گدایان تا قصر  
قیصر آسمان بود - از این گوش تا آن گوش،  
از این سرزمین تا آن سرزمین!

چند بار در طول شب کلید چراغ کنار دستش را زد و در دایره  
نورش در تخت نشست. در بخش تاریک اطاق، صندلی راحت و  
گنجه لباس و عکس های دیواری بی شکل و بی نام بود و از  
مینای آینه سر بخاری سیاهی بیرون می زد. در بخش روشن،  
قوطی عینک و کتاب، بسته های دوا و تلفن همه اسم و رسم  
داشت و قرصی که آخر شب برای تمیز کردن دندان ها در لیوان  
انداخته بود هنوز گنبدآب می بست.

بیدار بود تا هنگامی که لرزش زمین را بر اثر به راه افتادن  
قطار زیر زمینی چون مور موری در سرپایش حس کرد و  
دانست روز آغاز شده است:

خوب پس سحر آمد، سحر آمد... قمر آمد.

و آهنگ "مرغ سحر" در سرش جان گرفت: «مرغ سحر، ناله  
سر کن... داغ مرا... تازه تر... کن...» و نرم نرمک خوابش  
کرد.

صدای زنگ بی امان در از جا کندش: مردی بیگانه با بارانی  
زرد رنگ و کاسکتی سرمه ای پشت در بود. مهراولیا مدتی به  
مرد با لبخندی دوستانه نگاه کرد و بعد با لحنی بازیگوشانه  
پرسید، «مطمئن با من کار دارین؟»

مرد نشانی روی پاکتی را که در دست داشت با نام مهراولیا که بر زنگ در درج بود، مقابله کرد و گفت، «مطمئن! فقط اینجا رُ امضا کنین لطفاً.» و خود کاری به دست الی داد.

الی در محلی که مرد ضربدري زده بود امضا کرد. خطش نقاشی ناشیانه ای از خط گذشته اش بود و لرزش دستش خط زیر امضا را تا حاشیه دفتر کشاند. پستیچی خودکار را پس گرفت و نامه سفارشی را تحویل داد و قبل از آنکه الی بتواند از او بپرسد که حالا به چه کار مشغول است و یا ازدواج کرده است یا خیر... روز به خیری گفت و رفت.

الی در را بست و رو به پنجره اطاق پذیرایی به راه افتاد تا از آمد و رفت دمدی آفتاب، خوشی یا ناخوشی هوا را بسنجد. باران بهاری تازه بند آمده بود و نور خورشید از پس ابری چون حریر، پالوده بر جهان می تابید.

**مثل اینکه می شود بیرونی رفت.**

پاکت را روی میز گذاشت و به اطاق خوابش بازگشت. لباسی را که روی دسته صندلی بود پوشید. به جای چاشت گیلای آب نوشید و لیوان را به آشپزخانه برد. کیف دستی و زنبیل خرید را برداشت و عازم رفتن بود که زنگ در دوباره به صدا در آمد.

آسیه قبل از شوهرش، ظفر، وارد خانه شد و در حین ماچ و بوسه پرسید، «مته اینکه می خواستی ما رُ قال بذاری بری بیرون الی؟»

قرار با دوستان از ذهن مهراولیا پاک شده بود، مع هذا خود را از تک و تا نینداخت: «هنوز که وقت هست. گفتم یک تُک پا برم خرید.»

ظفر - بدون اشاره به تلفن و صحبت های شهرزاد - گفت، «نه، همچی وقتی نداریم. ما یه هوا زودتر اومدیم که با هم قهوه ای بخوریم بعد بریم سراغ بقیه.» و به مهراولیا توصیه کرد: «لباست عوض کن که راه بیفتیم.»

مهراولیا تازه متوجه شد که آسیه سیاه بر تن دارد و کراوات ظفر هم مشکی است - و با تردید گفت، «آره، بهتره عوض کنم.» ظفر تصدیق کرد: «آره - واسه عزاداری و ختم و از این حرفا، این که تنته زیادی گل و منگلیه!» و خندید.

### عزاداری؟ ختم کی؟

آسیه، که بر صندلی راحت نشسته بود، با اندوهی صمیمانه گفت، «کاش اقلاً ناهارای دوره مون این چن دفته آخر اومده بود. وقتی جمع شدیم پیش این لبنانیا، هیچیش نبود والله. من از رستوران ایتالیایی به این طرف دیگه ندیدمش... آخی!... بیچاره صادق!»

**صادق؟ ای داد! صادق! درست است، صادق هم رفت.**

و به صدای بلند گفت، «بعله، مرگ چنین خواجه نه کاری ست خُرد!... جاش این چند دفته ام خیلی خالی بود! دیگه چه میشه کرد: زمستان را شبی، پیران را تبی - بعله. طفلک فاطی خیلی تنها میشه! برگشته یا پسرا و عروسا ختم گذاشتن؟» آسیه جواب داد، «فاطی هنوز تهرونه. وقتی صادق خوابوندن بیمارستان قرار بود بیاد که نشد - راستش خیال نکنم دیگه برگرده.»

ظفر هم تأیید کرد: «نچ!» و رو به روی زنش نشست و روی لبه میز رنگ گرفت - چشمش به پاکت افتاد.

الی به یاد صادق آهی کشید: «پس من برم لباس عوض کنم.»  
ظفر با تعجب گفت، «اوو! چقدر تمبر خورده این کاغذ! از ایرون اومده؟»

آسیه هم نگاهی به تمبرها انداخت و زود رو گرداند: «مگه نمی بینی؟ واه واه! چقد ریش و پشم! نامه سفارشی از کیه الی؟»

مهراولیا به خاطر آورد که نامه ای گرفته است و هنوز نگاهی به آن نکرده است. گفت، «من عینک خوندنم چشم نیست.»  
ظفر پاکت را معاینه کرد و توضیح داد، «از دامادته - قباد.»  
«وا! چرا سفارشی؟ شاید باز کاغذ ماغذ رسمی از زوزو میخواد.» و با شکلی نارضائیش را نمایش داد.

آسیه، که گاه و بیگاه پای درد دل های الی نشسته بود، با خوش بینی گفت، «شاید بالأخره پول زوزو رُ برایش فرستاده. آره - حتماً حواله بانکیه، برای همین ام دو قبضه اش کرده.»

مهراولیا با سر تصدیق کرد و با دست لرزان کارد کاغذ بری را از روی میز تحریر برداشت و برای باز کردن پاکت به تقلا افتاد، ولی رعشه مانع بود.

ظفر، کارد و پاکت را از مهراولیا گرفت: «بده من برات واز کنم.» بعد با دقت بیشتر پاکت را بررسی کرد و به الی اطلاع داد: «کاغذ برای شهری فرستاده، توسط تو. به زوزو ارتباطی نداره.»

الی کنجکاویش را از دست داد و فقط گفت، «راستی؟» و رو به در روان شد.

آسیه پرسید، «کجا؟»

«میرم لباسم عوض کنم دیگه. الان میام...» و از اطاق بیرون رفت.

لباس سیاه "مزون کاردن" - هدیه نوروژی شهرزاد - که سر دست آستین ها و حاشیه یقه و لا به لای چین های پلیسه دامنش خاکستری بود، آماده از لبه گنجه آویزان بود. یک جفت کفش ورنی سیاه به علاوه یک جفت جوراب نازک خاکستری هم کنار گنجه قرار داشت.

**دخترکم زوزو - فکر همه چیز هست.**

دست های بی آرام و کم توانش را به کار انداخت و با کندی کفش و جوراب را به پا کرد و لباس را به تن، و عازم اطاق پذیرایی شد. از توی راهرو ندا داد: «این دگمه های من ببند آسیه جان.»

ظفر به محض شنیدن صدای مهراولیا، پاکت قباد را زیر کتاب و نشریه ای که روی میز تحریر بود از دید پنهان کرد و از میز فاصله گرفت. آسیه با دلوپسی پرسید، «مگه نمیخواهی بهش بگی؟»

«نه، چه لزومی داره؟ کم گرفتاری داره که این ام مزید شه؟... فاتحه پول و مول زوزو رم لابد باید خوند.»

«خدا مرگم بده. چطو روش شده...»

مهراولیا وارد اطاق شد. آسیه جمله اش را نیمه تمام گذاشت و به طرف الی رفت و گفت، «پشتت بکن ببینم.»

ظفر در مدتی که زنش دکمه های لباس مهراولیا را می بست ایستاده منتظر ماند و به محض انجام کار پرسید، «رفتیم؟»  
الی با چشم دنبال کیف و دستکشش گشت و گفت، «رفتیم.»

آسیه بارانی مهراولیا را از رخت کن توی راهرو برداشت: «این بیوش الی. ممکنه باز بارون بگیره.»  
در طول راه هر سه ساکت بودند. پیدا کردن جای خالی در محله "مُن مارت" کار آسانی نبود و وقتی ظفر ماشین را در نزدیکی کاباره "مولن روژ" پارک کرد، فرصتی برای خوردن قهوه نمانده بود. آسیه گفت، «از درِ درست ما رُ ببر تو ظفر وگرنه...»

«آره بابا، حواسم هست. این قبرستون چند هکتاره. اگه از در غلط بریم که - اووو - چند ساعت باید پیاده بریم!»  
«از اینجا تا دم درش چی؟ راه زیاده؟ فکر الی باش.»  
ظفر جواب داد، «نه، زیاد نیست.» و بعد صدا را بلندتر کرد و خطاب به مهراولیا گفت، «خسته که نمیشی الی؟ از اینجا ده دقیقه یه ربعی تا قبرستون مُن مارت راهه.»  
«نه، نه - هوا خوبه.»

«بعد از مراسم میریم یه جا می‌شینیم یه چیزی می‌خوریم - از این ور به قهوه نمی‌رسیم - چطوره الی؟»  
«خوبه.»

آرام آرام تا گورستان مَن مارت رفتند. داخل گورستان، هنگامی که مقابل مقبره‌ای از سنگ مرمر صورتی رسیدند، ناگهان مهراولیا پا سست کرد و گفت، «اینجا مقبرهٔ خاندان "زولا"ست - امیل زولا.»

ظفر جلو رفت و نوشتهٔ روی لوح را خواند و با سر و تحسین حرف را تصدیق کرد.

آسیه گفت، «ماشالا! چه هوش و حواسی داری الی! ماشالا!»  
مهراولیا غرق تماشای مقبره بود.

ظفر سؤال کرد، «گفتی مقبره خاندانش؟ مگه خودش اینجا نیست؟»

«خودش ام بود، منتها بعد بردنش "پانتئون"، کنار بقیه بزرگان فرانسه خاکش کردن... "استاندال" ام تو همین قبرستان خاکیه - دور تر... اونورا...» و با دستش در فضا نقطه ای نا معلوم را نشان داد و به تماشای مجسمه ای ایستاد که بر قبری دیگر نصب بود.

آسیه به صدایی آهسته به شوهرش گفت، «خدا رُ شکر، قبراق قبراقه الی. زوزو بیخود نگرانه. از فرط علاقه به مادرش والله. وقف مادره این دختر به وظیفه اش عمل میکنه. خدا عمرش بده. اقبال الی از این بابت بلند بوده.» و با حیرت اضافه کرد: «هیچ دختر مادری ام تو دنیا اینقدر از نظر خلق و خو با هم متفاوت نیستن.»

ظفر باز سر را به تصدیق تکان داد و گفت، «نچ! هیچ شباهتی به هم ندارن - هر چی الی زبان داره زوزو کم حرفه. هر چی این مردم داره، اون مردم گریزه...» بعد ندا داد: «الی جان! بریم دیگه.»

«بریم.»

جلو دروازه بعدی به شفیع زاده و شایسته خانم برخوردند که در حال گفتگو با ملکه بودند. پس از روبوسی ها، شفیع زاده به جمع تازه وارد گفت، «ملکه میگه مَن مارت به رمانتیکی قبرستون "پِر لاشِز" نیست...»

ملکه ادامه سخن را به دست گرفت: «نه، نیست. ولی از گورستون "مَن پاراناس" دلوازتر و خوش منظره تره.»  
ظفر تکرار کرد: «رمانتیک و دلواز و خوش منظره! ملک جان، مگه هوس کردی اینورا خونه بخری؟!»



ملکه با بی دماغی ظفر را نگاه کرد و از شفیع زاده خواست: «آقا، تو از اون قبرستون جدید قم برایش بگو، حالش جا بیاد!» ظفر به صدای بلند خندید: «دستم به دامنِت نگو!» و پس از نگاه دقیق تری به ملکه اضافه کرد: «را – تو که باز عمامه سرت گذاشتی!»

ولی هیچکدام دل سر به سر گذاشتن نداشتند. ملکه فقط پشت چشمی نازک کرد و به سمت گور صادق، که عزاداران در اطرافش پراکنده بودند، به راه افتاد – بقیه جمع هم در پی اش. در مراسم به خاکسپاری، دسته جوانان، که با مرگ غریبه بود و تاب غم سنگین نداشت، جدا ایستاده بود – از گروه پیران فاصله داشت. بر چهره سالمندان اندوه و تسلیم، بیم و کنجکاوی با هم و یکسان نقش بود. هر یک سرک می کشید تا تک گور را ببیند ولی ندیده چشم از ژرفای خاک می زدید. هر یک می خواست پایان مراسم را شاهد باشد و بی تاب بود که هر چه زودتر از گورستان برود. هر یک در این فکر که: فردا نوبت کیست؟ آسیه به ملکه نگاه کرد، ملکه به ظفر، شایسته خانم به تک تک یاران، شفیع زاده به غریبه هایی که میان قبور در حال رفت و آمد بودند. الی چند قدمی از دوستان دور بود – به بازماندگان سر سلامتی می گفت.

شفیع زاده با اشاره دست، مهراولیا را به زنش، شایسته خانم، نشان داد و گفت، «نگاش کن. خیالش تخته.» و وقتی نگاه پر پرسش ملکه را دید توضیح داد، «بعضیا به این دنیا مئه مهمون وارد میشن – موقت و گذرا – انگار تا دم رفتن حتی فرصت ندارن شال و کلاشون و دارن. بعضی دیگه، نه – قدم که روی زمین میذارن مئه اینه که وارد خونه آبا اجدادی شدن و جاشون همین جاس – تو این دنیا. الی یکی از ایناس. نگاش کن!»

ملکه رو به مهراولیا کرد و ظفر بی اختیار گفت، «آره - راس میگه.»

آسیه به طرفش رفت: «الی بیا بریم با دوستان یه لقمه غذایی بخوریم، ها؟ از ظهر ام گذشته...»  
«بریم.»

پس از خروج از گورستان، به نخستین قهوه خانه ای که جنب گل فروشی "من مارت" بود، وارد شدند. خسته بودند و سر در گریبان. سر و صدای کارد و چنگال هنگام صرف غذا، و هورت و های چای و قهوه پس از غذا که به پایان رسید مدتی خاموش نشستند.

شایسته خانم، گویی سوگ زمستان را بر دل دارد، گفت، «سرما تموم شد. عطر این همه گل سر درد میاره، نه؟»  
کسی جوابی نداد.

شفیع زاده محض اطلاع اضافه کرد: «پس فردا عیده.»  
ظفر تأیید کرد: «آره، راستی.» و با انگشت چند نت روی میز نواخت.

مهرالیا گفت، «عدس و گندم من تازه سبز شده.»  
ملکه از آسیه پرسید، «یه چای دیگه؟»  
آسیه با لب و سر پاسخ منفی داد بعد او هم از ملکه جویا شد: «تو چی؟»

«من ام نه. ترش می کنم.»  
گارسون در سکوت میز را خلوت کرد.  
شفیع زاده خطاب به ظفر گفت، «راتون که زیاد دور نیست - تا ماشین مقصودمه.»

«نه چندان.»  
الی گفت، «هوام خوبه.»

لبخند بی رمق، جنباندن سر، دست به دست مالیدن، با رقت و دلسوزی به یکدیگر چشم دوختن، همه پیش در آمد خدا حافظی بود.

«خب دیگه بریم.»

«ناهار دوره مون کی یه؟»

«خبرت می کنیم.»

مهراولیا تمام راه در خواب بود و وقتی ماشین جلو خانه توقف کرد چشم گشود و گفت، «من ببخشین. دیشب چشم رو هم نذاشتم. الان راست میرم تو تخت. قربان هر دو.»  
نخله مقابل "تاک لبنان" ایستاده بود و سیگار می کشید. به محض دیدن الی کُد در را زد و یک لتش را برای ورود او باز نگه داشت.

آسیه و ظفر منتظر ماندند تا الی به خانه رفت و در پشتش بسته شد.

آسیه پرسید، «پیشش نمونیم تا زوزو بیاد؟»

ظفر گفت، «اگه بریم بالا که نمیره تو تخت. خواب از همه چی براش واجب تره.»

«خب، پس راه بیفت بریم.»

اما ظفر قبل از آنکه ماشین را دوباره روشن کند تلفن دستی اش را از جیبش بیرون کشید: «صبر کن.»

آسیه پرسید، «صبر چی؟ حالا به کی میخوای زنگ بزنی؟ بذار بعد.»

«نه نمیشه. به زوزو باید تلفن کنم، موضوع کاغذ بگم.»

آسیه لبش را گزید: «آره - راس میگی، یادم رفته بود. خدا مرگم بده. تو میگی چرا این پسرۀ بی چشم و رو ورقه رُ مستقیم برای خود شهری نفرستاده؟»  
ظفر شانه ها را بالا انداخت: «لابد برای اینکه مطمئن باشه به دسش میرسه - پست مصر وضعش خرابه.»

شهرزاد به گوشۀ نیمکت قطار خزیده بود و بی آنکه ببیند به سربازی نگاه می کرد که بر صندلی نزدیک پنجره با دهان باز به خواب رفته بود. زنی که در کنار شهرزاد نشسته بود فرزندش را روی زانو جا به جا کرد و اگر اگر سرفه او را، که تازه آرام گرفته بود، باز به راه انداخت و از پشت عینک دوره پهنش با یک جفت چشم بچگانه واکنش مسافرین را پائید.

مردی که رو به روی زن بود گفت، «این طور که بوش میاد روز سفر یه دو ساعتی تو پاریس علایم.»

طاسی مرد پیشرفته بود و صورتش پر شیار. بدنش با شانه هایی پهن شروع می شد و از طریق شکمی برآمده به دو پای لندوک دراز، که رویهم افتاده بود، ختم. از میان جوراب چین خورده و شلوار بالا بسته، بخشی از ساق بی موی لختش جلب نظر می کرد. طرف صحبتش زن همسایۀ شهرزاد بود.

زنگ تلفن و تکاپوی شهرزاد برای جواب گفتن، سرفه های کودک را تجدید کرد.

«الو؟ بفرمائین؟ الو؟»

«زوزو جان! من ظفر.»

«قربان شما. بفرمائین خواهش می کنم. الی...»

«الی رُ الان رسوندیم...»

زوزو نفس راحتی کشید: «آخ – خیلی ممنون. من تو قطارم رو به خونه، دیگه چیزی نمونده... تو تونل، ظفر جان، صدا دیگه نمیرسه. اگه یه دفه قطع شد ببخشینم. خیلی لطف کردین زود خبرم کردین. حالش که خوب بود، ظفر؟»

«آره بابا جان خوب خوب، حواسش جمع جمع – نگران نباش. از آسیه بپرس. میگه تو بیخود نگرانی... گوش کن، یه چیز دیگه می خواستم بهت بگم زوزو جان...»

شهرزاد از پنجره بیرون را نگاه کرد تا فاصله با تونل را حدس بزند: «خواهش می کنم.»

«... یه نامه سفارشی رسیده به آدرس الی – من گذاشتمش زیر کاغذ ماغذا، روی میز تحریر....»

«باشه، عیب نداره، من که رسیدم خونه بهش میدم. مرسی.»  
«نه... شاید بهتر باشه بهش ندی... البته تصمیم با خودت... مربوط به خواهرته – شهری...»

زوزو را دلهره گرفت – پرسید، «اتفاقی افتاده ظفر؟»  
ظفر با عجله گفت، «نه! چیز مهمی نشده، بی اهمیته.»  
آسیه توصیه کرد: «بهش بگو دیگه.»

ظفر ادامه داد: «آره، بذا بگم. این قباد، با پست سفارشی طلاقنامه شهری رُ فرستاده...»

صدای آسیه در تلفن پیچید: «تف به روش!»  
ظفر دنباله را گرفت: «اصلا فکر نمی کردم یه همچه بی غیرتی باشه! تو ام فکرش نکن. شهری خلاص شد... لابد پاش رسیده به جمهوری اسلامی، هوس صیغه به سرش زده... خیلی نامرده...»

صدای یکپارچه و یکنواخت قطار با وارد شدن در تونل تقسیم شد به یک رشته پُم پُم پُم و ارتباط تلفنی بین ظفر و شهرزاد را

قطع کرد. «الو»های مکرر شهرزاد دیگر مخاطبی نداشت. دلهره اش رنگ دیگری به خود گرفت.

یعنی چه؟ اصلاً نمی فهمم. مگر اختلافی داشتند؟ صحبت از جدایی نبود. آن هم در این سن و سال... چرا قباد چنین کار زشتی کرده است؟... من که دیگر با این مرد رو به رو نخواهم شد.

مرد رو به روی شهرزاد نقشه متروی پاریس و ساعات قطار "نرماندی" را که روی زانویش باز کرده بود، تا کرد و به دست زن داد و خودش چمدانی چون سنگ سنگین را به دهلیز قطار کشاند. ستون ها و میله های بر پا و کوپه ها و ترن های خوابیده در ایستگاه، پله پله و دانه دانه گذشت و پشت سر ماند و قطار با جرجری جگر سوز از حرکت ایستاد.

شهرزاد خواست شماره آسیه یا ظفر را بگیرد ولی هجوم مسافری و شدت گرفتن سرفه طفل منصرفش کرد. بهتر است از خانه صحبت کنم.

اما وقتی به خانه وارد شد برای پی گیری گفتگوی قبلی نبود که به آن دو تلفن کرد، برای این بود که مهراولیا در منزل نبود.

## فصل دوازدهم

پای مهراولیا که به آپارتمان رسید، خواب از سرش رفت – با اینکه نه از آرمیدن دوش سیر بود و نه از آسودن روز.  
بچه که بودیم تا سر به تاریکی ناز بالش  
می رفت، خواب می آمد – مثل کرکره مغازه،  
در دو حرکت – باز، بسته! بعد هم خواب  
خوش، تا سر زدن آفتاب! صبح تمام تن از لذت

**خواب شب لبریز بود – دست و پا و سر و کله  
همه آماده به فرمان!...**

خواست دوستان را صدا کند تا بقیه روز را با هم باشند.  
لابد رفته اند – تا حالا که بیرون توی ماشین  
ننشسته اند. بد شد، حتی تعارف نکردم بیایند  
تو یک چای با هم بخوریم.

مدتی بی آنکه دستکش از دست بردارد یا بارانی از تن، بر  
صندلی نشست و با چشم به دنبال شیپی گشت.  
**نخیر! کجا توی این هوا خانه می ماند! رفته  
است الواتی!**

آفتاب، پس از نیمروز جان بیشتر داشت و نورش چون آب  
چشمه زلال بود – یکی از آن روزهای بهاره بود که نسیمش در  
آدمی هوس می دمید، دست را به آغوش و لب را به بوسه  
می گشود.  
الی از پنجره به بیرون چشم دوخت:  
**بهار فصل جوانان است.**

لطفات هوا سبب شد برای یک آن، قلب بیست سالگی در سینه  
نود ساله اش بتپد.  
**حیف از این هوا نیست که آدم گوشه خانه  
بپوسد!**

و عازم بیرون شد.



در خیابان به منظره آشنای دور و بر نگاه کرد و با خود گفت:  
این عینک فروشی، متجاوز از پنجاه سال  
است، همانطور عینک فروشی مانده – البته تا  
به حال چند بار دست به دست گشته است، اما  
رستوران لبنانی وقتی من آمدم قهوه خانه بود  
– حالا این خانواده نجیب اهل بیروت اداره اش  
می کنند – الحق مردم خوب و مهربانی هستند.  
سیگار فروشی رو برو هم در این سال ها زیاد  
تغییر کرده – تازگی باز صاحب و رنگ عوض  
کرده است و شده "بیسترو". کی بود می گفت  
ناهارش بدک نیست. شاید دفعه بعد اینجا با  
آسیه و بقیه دوستان جمع بشویم – گرچه من  
آنجا کسی را نمی شناسم.

الی از مقابل مغازه هایی که در گذشته صفحه فروشی "مادام  
فونک" بود، جواهر سازی "مسیو لو پرنس"، بزازی "برادران  
مارتین" و رستوران "آلزاسی"، گذشت. صورت این آشنایان  
دور زمان، در نور عریان حال – چون عکسی که در عوض  
جای گرفتن در امن تاریکی آلبوم، به دست روشنای بی امان  
میز کار رها شود – هاله ای قهوه ای داشت و رنگ باخته بود.

هستند، نیستند؟ کی رفته، کی مانده؟ وقتی به  
کسب و کار اینجا بودند با همه خوش و بشی  
داشتم، با هر کدام کل و گپی. فضا فضای دیگری  
بود آن زمان، محله، محله دیگری...

الی مدتی دراز، بی توجه به زمان و مکان، در این خیالات، به راهش آرام آرام ادامه داد. با پاهایی لاغر قدم هایی کوتاه بر می داشت، به گذرندگان نگاه می کرد، لبخند می زد، نگاهی متعجب از یکی و تکان سری از دیگری تحویل می گرفت، این یا آن به نظرش آشنا می آمد - شباهت ها غالباً به کسانی بود که دیگر در زندگی او نبودند:

**وا! چقدر شبیه عبدالله است... این صغری خانم  
نبود که رد شد؟... انگار مرحوم مؤید...**

آنقدر رفت تا دور و اطراف به نظرش غریبه آمد. مثل همه دفعاتی که در محلی احساس غربت می کرد ابتدا دلشوره برش داشت و سپس در صدد برآمد علایمی در راه بجوید که راهنمای بازگشتش باشد. به این منظور به بالا و پائین چشم انداخت: نزدیک پایش لکه قرمز رنگ مدفوع سگی، که کسی بر آن لغزیده بود، نظرش را گرفت. پا را پس کشید:

**فرانسوی ها می گویند شانس می آورد! چرا،  
نمی دانم.**

از این یادآوری به خنده افتاد و با خود گفت:

**این نشانه اول!**

در تقاطع دو خیابان بعدی چند کارگر با مته ای برقی و غوغایی سرسام آور به شکافتن اسفالت کنار خیابان مشغول بودند. صدایی که از مته برمی خاست مسیری پر زاویه و کنگره در فضا می پیمود و حتی سکوت میان دو هجوم جنجالی اش گوش را می آزد. مهراولیا بی اختیار و به صدای بلند اعتراض کرد:

«واه واه واه! سرم رفت!» و سمعکش را بست. نفسی از روی فراغت کشید و نگاهی دیگر به کارگران انداخت:  
**خوب – این هم یک علامت دیگر.**

دویست متری پائین تر، پشت پنجره خانه ای، یک ماهی سرخ طلایی، در ظرفی بلور و مدور، سرگرم شنا بود. مهراولیا چون نشانه به خاطر سپردش و به تماشایش ایستاد. مدتی سر را با محبت جنباند و لب را به فکر غنچه کرد: ماهی در کاسه چنان غوطه می خورد که گویی آب سرپایش را نوازش می کند.  
**مثل ماهی در آب! بعله، بی حکمت نیست که  
وقتی آدم در جایی احساس راحتی می کند  
می گویند: مثل ماهی در آب!**

و آب تنی در نه‌های اوشان و فشم برایش مجسم شد:  
**چه کیفی داشت: زیر پا فقط نرمای آب و همه  
تن تا گردن توی آب! اما تا به آنجا برسیم طول  
داشت.**

در قسمت کم عمق، آب زمزمه ای آرام داشت و قلوه سنگ های درشت و ریز، راه رفتن را در بستر رودخانه سخت می کرد. دورتر، آب شتاب می گرفت و بر تخته سنگ ها که می کوبید مروارید قطره هایش به اطراف می پاشید. باز دورتر، آنجا که نهر غلتان و پیچان می رفت، از برخوردش با سنگ، گرد آب در هوا بلند می شد، و آواز رودخانه دیگر نجوای جویبار نبود، خروش آبشار بود.

هنوز سنگ زیر پا حس می شد. باید پایین تر می رفتیم، خیلی پائین تر... تا هیچ چیز جز آب دورمان نباشد و پا در کف نهر جز به آبرفت نخورد. امیر بچه ها را از زیاد دور رفتن بر حذر می داشت. می گفت: "جریان آب تند است، خطر دارد." اما بچه در آن سن و سال کی معنای خطر را می فهمد!... از رودخانه که در می آمدم علف نم کشیده زیر پا، چلپ چلپ چلپ، صدا می داد... در اوشان بود یا فشم؟ که صبح و غروب بقو بقوی کبوترها، پر حسرت و پر تمنا، بلند بود؟ چه خوش بود این صدا! صبح ها آدم را دوباره خواب می کرد، غروب ها همیشه به رؤیا می برد.

در تصویرش — که حین گذر بر جعبه آینه مغازه ای نقش بست — زنی دید که صورتش چون تار عنکبوت، چون قیماق ماست، چون انگشتی در آب مانده، پر آژنگ بود. تصویر آشنا بود و نبود — گویی از دوستی قدیمی است که پس از سال ها دوری، در پرتو نوری نامأنوس، دوباره می بیندش. برای لحظه ای کوشید تا آن یار دیرینه را به جا بیاورد. اما تا خطوط آشنا جا بیفتد و مه ذهن برخیزد، از مقابل جعبه آینه گذشته بود. خاموشی سمعک و فراموشی هیاهوی خیابان، مهراولیا را در راهپیمایی دور و دورتر برد. کم کم نیاز به استراحت داشت.

این بیماری اخیر ضعیف کرده است. چقدر در تخت ماندم؟ درست یادم نیست — یک هفته ده روزی شد. بعضی ها هم به احوالپرسی آمدند —

بیشترشان را نمی شناختم... یکیشان تا رسید  
گفت: "من هی گفتم یک کم به خودت برس  
وگرنه قصاصش را پس می دهی - حالا  
ببین!"... یکی دیگر بعد از: "چطوری؟" با:  
"نمی دانی سر من چی آمد..." رفت بالای منبر  
در باره دردهای بی درمان خودش!... راستی  
کی بود که در لباس دلداري تشر زد: "پاشو!  
خودت را به ناخوشی نزن! سر و مر و  
گنده ای!"... یکی هم، یادم است، تلفنی وعده  
داد: "من امروز و هر روز میام دیدنت تا خوب  
خوب بشوی." هر چه اصرار کردم: "زحمت  
نکشید" به خرجش نرفت - ولی نیامد - نه آن  
روز، نه فردای آن روز و نه روز دیگری!...

و تبسم کنان به برج ایفل چشم دوخت که قامتش در دور دست  
دیده می شد.

از خانه نباید زیاد دور شده باشم. از پنجره  
اطاق خواب زوزو، برج پیداست - پس چرا  
کمی خسته ام؟

ولی خود را دلداري داد که راه بازگشت کوتاه است و نشانه ها  
هم فراوان.

چند قدم دور تر، در پناه طاقی قوسی، سنگابی چشمش را گرفت  
و به دیدنش به یاد آورد که تشنه است. به طرف حوضچه رفت و  
شیر را باز کرد. ستون پر توان آب برای دست کاسه شده

مہراولیا سنگین بود. دھان را مستقیم زیر شیر گرفت و نوشید تا نفسش تنگ شد.

آب عجب نعمتی است! "فونتن" های اینجا هم  
انگار سقا خانه های قدیم ما!... یکی بود که از  
تقلب معجزات سقا خانه ها داستان ها می گفت  
– که بود، یادم نیست – هر که بود از بستگان  
بود و از آن معرکه گیر دم سقا خانه آشیش  
هادی هم حکایت زیاد داشت.

و داستان سید علمدار – بی آنکه گوینده اش را به خاطر بیاورد  
– با صدای رفیع نظام، تکه تکه در سرش به نجوا بلند شد:  
«سید یه وردست داشت: باقر کوره، که قصه جدایی داره...  
خودش از اون جلبا! دومی نداشت...»

مہراولیا دلش خواست دراز بکشد و این صدا همچنان برایش  
قصه بگوید. چشم گرداند: آن سمت خیابان پارکی بود پر گل و  
چمن، با درختانی پر برگ و بار. وارد باغچه شد و بر نیمکتی  
لمید.

صدا اوج گرفت و دور برداشت:

«... لا به لای شرح جنگ بدر، سید لامسب، بازار گرمی  
می کرد: هر کی خصم جدّه ام فاطمه زهرا نیس، منْ به قدومش  
مهمون کنه! هر کی خصم شاه ولایت علی نیس، یه صلوات ختم  
کنه! هر کی خصم جدّ بزرگوارم خاتم انبیا نیس، چراغ منْ  
بده!... لا به لای تفصیل جنگ اخد، این ولدزنا، دست میداشت به  
نفرین: فنا فی الله بشه هر کی کافره! فنا فی الله بشه هر کی  
مناققه! فنا فی الله بشه هر کی بابیه!... بر همیشه جُنُب لعنت! بر  
معرکه شکن لعنت! بر نامسلمون لعنت!... تا می رسید به اصل

قضیه... یعنی انتقام گیری از اونایی که نسلفیده بودن: بر کریم  
آقای توتون فروش ته بازار ام لعنت! بر سید ممد کتابفروش سر  
این میدون ام لعنت! بر میز غلامعلی دوا ساز خیابون ناصریه ام  
لعنت!... کسب و کارش همین بود سیّد علمدار – محض تلکه به  
این و اون تهمت می زد و گوش می برید!...»  
مهراولیا نگاهی به اطراف کرد:  
**کجاست اینجا؟**

باغ هر کجا بود، نیمکت های چوبی خوش قواره در سایه  
شاخه های گسترده درختان کهنش او را به نشستن و ماندن  
می خواند.

**نزدیک سر در خانه آقا جاتم یک درخت فندق  
بود به همین عظمت... یک عکس از سعید  
داشتیم – داشتیم؟ یا پیش سرور دیده بودم؟ –  
کنار آقا جان زیر همین درخت.**

درخت فندق را در جای درخت بلوط بالای سرش مجسم دید که  
بر پهنک برگ هایش پرز نشسته بود.  
**نرم – مثل کرک صورت دختر نو بالغ.**

و به یادش آمد که همیشه همراه برگ و میوه، سنبله های بلند  
قهوه ای به پای درخت می ریخت.  
**عین گیس بافته.**

پیاله میوه آنقدر سخت و ستبر بود که وقتی دانه از آن خارج  
می شد همانطور چَغر می ماند.

آقا جان سر بچه ها را - زوزو بود یا شهری؟  
 - با پوسته خالی فندق کلاه می گذاشت... اول  
 می پرسید، "فندق می خوای دختر جان، بابا  
 جان، جان آقا جان؟" و بعد با شیطننت نگاه  
 می کرد تا بچه ببیند در پوسته چیزی نیست و  
 لب ورچیند... آنوقت دانه فندق را می گذاشت  
 کف دستش و با خنده اش به خنده می افتاد....  
 زن کدخدا، هر وقت به انگشت های حنا خورده  
 صفیه نگاه می کرد، می گفت: "نمشد تو به  
 ناخنات فندق نبندی، خودت مثال تو گودیا  
 نسازی؟!..." نه، زن کدخدا کی از این حرف ها  
 می زد، طفلک؟ دده بود که به کار همه کار  
 داشت - و پاپی صفیه می شد.

بر زمینه ای از افکار پریشان، لحظاتی از گذشته های دور،  
 چون برگ های رنگارنگ پائیزی در ذهن الی می بارید:  
 کی بود نقل فرخ لقا و امیرارسلان را برایم  
 می گفت؟ و هر وقت به وصف خلوت آنها  
 می رسید می گفت: "عاشق و معشوق شروع  
 کردند به فندق شکستن!" کی بود، خدایا؟ اصلاً  
 خاطرم نیست... من با خودم می گفتم: چرا  
 همیشه فندق؟ گاهی هم آجیل دیگری... محض  
 تغییر ذائقه... و - اوووو! - سال های سال بعد  
 فهمیدم فندق شکستن، بوسه دادن است و  
 بوسه گرفتن، و ارتباطی با پسته و تخمه ندارد!  
 ...



توپ دختر بچه ای که به کنار پایش خورد او را از فکر به در آورد. دخترک نگاه کنجکاوش را به او دوخته بود ولی برای برداشتن اسباب بازی قدم بر نمی داشت. وقتی مهراولیا، با چشم و لب و تمامی چین و چروکش به او خندید، دوان دوان پیش آمد، توپ را در بغل گرفت و دوان دوان نزد مادرش رفت. پارک، در این هوای لطیف، پر رفت و آمد بود و باغچه اش، از فرا رسیدن بهار، سر سبز و خرم. بوی گل و گیاه از هر گوشه اش بر می خاست و هوا را عطرآگین می کرد و الی را به زمانی دیر و عالمی دور می برد: خنده های بلند و گریه های خفه، عهدهای بسته و شکسته، مهرهای شکرین و کین های زهرآگین، دروذهای دیروز و بدروذهای امروز – چون برگرد تصنیفی – در گوشش نجوایی پر پژواک داشت.

با دلی پر تپش، ذهن را به جستجوی همفکران پرواز داد – به دوره ای که همه دلیر و بی پروا بودند، جسور و دلاور. به آینده نظر داشتند و از اکنون بیمی نداشتند.

حالا کجا هستند این همراهان؟ کسانی که زمانی  
به من گفته اند: "راستی می دانی که...؟"،  
"راستی یادت هست که...؟" ... یک یک با باد  
بهاری رفتند؛ با برف زمستانی آب شدند؛ بعله  
– همه چون حباب هایی بر لب دریا...

ناگهان به هوای بوئیدن گل های سوسن از جا بلند شد و به فلکه میان باغچه رفت. فکر خویشان، دوستان، آشنایان رفته، به سرش هجوم آورده بود. فکر یارانی که رخت به دیاری دیگر کشیده بودند ولی همچنان در دل او خانه داشتند.

### خاطره مهمان نواز است.

وقتی خاطرات در مردگانش جان دوباره دمید، مهراولیا دست در دست، با هر کدام گامی چند راه پیمود و با هر یک کلامی چند سخن گفت... راه، راه کودکی بود و سخن، سخن عشق... مردی جوان، که همراه دو دختر زیبا، قدم زنان می گذشت، لحظه ای چشم بر مهراولیا دوخت - که رو به نیمکتش باز می گشت: زنی کهنسال و ریزه اندام که زیر نگاه او کوچک و کوچک تر می شد، دستش پوشیده از گندمه و بالو، مویش چون کف سفید و سبک، صورتش ترنجیده، پشتش گوژ - که با پایی ننین قدم هایی خرد و یکنواخت بر می داشت، سر به هوا راه می سپرد، با لبی لرزان به گذرندگان لبخند می زد و با چشمی کم سو و نم دار همه چیز را می سنجید، بی آنکه نور آشنایی در آن باشد. بر خاطر آن مرد آیا خطور می کرد که این زن، روزی در دشت و دمن دویده باشد و یا زمانی به بوسه لب بر لب کسی گذاشته باشد؟

مهراولیا بر نیمکت نشست، پاها را بالا گذاشت و باز به فکر فرو رفت. به شکرانه باغ پر گلی که نشاط و شمیمش را به او ارزانی کرده بود، در دل گفت:

اینجا من همه چیز داشته ام - لااقل به اندازه  
نیازم: آرامش، آسایش، آزادی، دوستانی یکدل،  
بامی بر سر، شامی بر سفره، کتاب و  
کتابخانه ای در دسترس، مهربان دختری چون  
شهرزاد در کنار - ... فقط وطن نداشته ام...  
یکی از این روزها، دنیا چنان می گردد که من  
از قطار خاطرات پیاده می شوم و در قطاری

واقعی می نشینم و به سمت زادگاهم می روم...  
به سوی ملکی که از آن من است... مهم است،  
خیلی مهم: "دوست داشتن و مردن در  
سرزمینی که به تو می ماند"... این گفته  
کیست؟

مهراولیا، مدت ها بر آن نیمکت ماند: خاطره هایش در میان  
دقت طبیعت و ابهام حافظه در نوسان بود. فکرهایی آشفته و  
بریده بریده، می آمد و می رفت - در باره ستاک های بلند و  
کوتاهی که بر تنه درخت خانواده اش روئیده بود:

شاپرک و گلاره از آن طرف، برزو و شهروز  
از این طرف - در بین شاخه های نورسته ما،  
هم چوب شفت هست و هم ترکه شفته -  
همیشه همینطور است.

و بی آنکه نامه سفارشی در خاطرش باشد، فکرهایی جسته و  
گریخته در باره دامادش قباد که از صبح در ذهنش حضوری  
گنگ داشت:

به بدبینی اش، این پسر، ماسک غرور می زند  
و به خود خواهیش رنگ تواضع! از هر دو  
بدتر، به تن ترسوییش جوشن پهلوانی  
می کند!... خدا عاقبت همه را به خیر کند!

گذرا از خانه هایی یاد کرد که در آنها مأوا گزیده بود:  
خلاصه این که: از خانه پدری به خانه بخت و  
از آنجا به خانه تبعید و از اینجا به خانه

آخرت... چقدر مانده، نمی دانم... هنوز کارها  
دارم من - بعله، کارها.

چشمان نمدار پیرش را لحظه ای بست. پیش از اینکه خواب به  
سراغش بیاید، فکرهای جسته و گریخته اش بدل شد به تک  
جمله هایی هذیان وار، درشت، برجسته، که در ذهنش، چون  
خیل کلاغانی که در دشتی برف زده از زمین برخیزد، خیز  
برداشت:

آن وقت ها زندگی قیده‌ای دیگری داشت و  
رفاه های دیگری...

بیست سال تمام - یعنی از روزی که آمد تا  
روزی که رفت - منافع شخصیش را به عنوان  
منافع عمومی جا زد!...

شایعه را آدم بد خواه می سازد، درست، اما آدم  
بیکار پروازش می دهد...

آن یکی با پر رویی راجع به کتاب هایی که  
نخوانده اظهار نظر می کند، این یکی زبان  
فارسی را که بلد نیست درس می دهد!...

من می گفتم: "پول گرد و بازار دراز"، کی بود  
که می گفت: "پول سفید برای روز سیاه خوب  
است؟"...

راستش فقط چند نفر مبارزه می کنند، باقی به  
تخمشان هم نیست - عرق می خورند و تریاک  
می کشند و نفرین می کنند!...

بعضی آدم ها به دلیل بد گوئی و غیبت بقیه  
پیش من عزیز شده اند!...

آنجا که ملت را قربانی امت کرده اند، جانم...  
یک گله - نصفش گرگ، نصفش گوسفند...

زمانی که مهراولیا غرق فکر بود و مست خواب، آفتاب روشن غروب کرده بود و آسمان صاف فقط لایه هایی از ابر باردار بود: بعضی فشرده چون پنبه و بعضی رقیق چون دود - و باریدن آغاز شد. در ابتدا پف نمی در هوا بود، اما هنگامی که تندر، سقف لاجوردی را شکافت، آوار باران دیوار دیوار ریزش گرفت.

آسمان خاکستری، سیاهی شب را در دل داشت. رگبار تند، مهراولیا را با وحشت از جا پراند. آب بارانی که بر ابرو و مژگانش نشسته بود، درختان و ستون ها و نیمکت های اطراف را، پیچیده در لفافی از مِهی شیری رنگ، پر پیچ و خم جلوه می داد. همه چیز غیر واقعی می نمود. نمی دانست کجاست. در هزار تویی نشسته بود که کلید راهنمایش را نداشت. حضور باغ را از ورای شمیم گل شب بو حس کرد. به نظرش آمد پهنه چمن، که می بایست در این ساعت زیر پرده نازک مهتاب خفته باشد، زیر سیلاب باران چون او بیدار و بی پناه است و هیچ از آسمان مصونش نمی دارد.

از آمد و شد پای آدمیان دیگر خبری نبود و سر و صدای پر جنجال آهنگی که از یکی از بارها یا خانه های نزدیک بلند بود به درون باغ می ریخت.

الی از آنجا می دانست بیمار است که تب شکل ها و حجم ها و مسافت ها را به دلخواه تغییر داده بود. به گمانش آمد پوستش چون دیواری او را از جهان بیرون بریده است و اگر بشکافدش و بیرون بیاید می تواند با طبیعت اطراف پیامیزد.

شاید غذای ناجوری خورده ام؟ یا در خوردن  
ترشی زیاده روی کرده ام؟ یعنی مرض تازه ای  
به جانم افتاده که حکیم از تشخیصش عاجز  
است؟ نکند لباس کم پوشیده باشم؟ یا زیاد؟ قلبم  
صدمه ندیده باشد؟

با دو انگشت دست راست، مچ دست چپش را گرفت و گذر خون  
را در رگش حس نکرد.

وقتی جانشین دکتر ونسان نبضم را گرفت، بین  
ضربان نبض من و ساعت روی دیوار مسابقه  
بود!

بر الی در خواب خوی نشسته بود و در بیداری و خنکای نسیم  
می لرزید. وزن آب و گزندگی رطوبت را بر سر و روی حس  
می کرد. چشم ها را نمی توانست ببندد: هر مژه خاری بود که به  
هر پلک زدن، چون نوک ناوک، بر مردمکش می نشست.  
سرش را به پشت نیمکت تکیه داد و ناگهان فکر کرد:  
نکند دارم می میرم؟

و مرگ را نمی خواست. فهرست حوادثی را در ذهن مرور کرد  
که همه ناممکن به نظر می رسید و همه واقع شده بود: از پرواز  
با طیاره تا سفر به کره ماه، از بیخ بُر شدن سل تا پیدا شدن  
"ایدز"، از شکافتن اتم تا ولایت فقیه... و به این نتیجه رسید که:  
همه چیز ممکن است!... اما اینجا چه جای  
مردن است، و حالا چه وقت رفتن!

روشن شدن ناگهانی چراغ ماشینی سبب شد الی، خرگوش وار، یک لحظه بی حرکت بماند و به نور خیره شود. یادش آمد که تأخیر دارد، در این ساعت نباید بیرون باشد، کسی منتظر اوست. اما حتی اگر توان برخاستن و راه پیمودن می داشت، نشانه های راهنمایش برای جستن راه برگشت، یک یک از میان رفته بود: ماهی حالا در تاریکی کرکره بسته بود؛ کارگران به خانه رفته بودند؛ و آب باران آلودگی را از پیاده رو شسته بود. مهراولیا در گوشه نیمکت در خود فرو رفت. رگبار بند آمده بود، ابر پراکنده شده بود، ستاره ای در آسمان نبود و اگر بود، نورش از تنهایی انبوه او امکان گذر نداشت.....

حوالی ساعت ۱۱ شب شهرزاد نومید از یافتن الی و نیمه جان از خستگی و نگرانی به آپارتمان مادرش بازگشت. برزو هنوز آنجا بود و نام و شماره تلفن مراجعین را از حافظه به خاله اش منتقل کرد. در پیام هیچکدام خبری از الی نبود.

گم شده است. کجاست الان؟ چه می کند؟ خسته و گرسنه، در این هوای بارانی و لباس نازک، با آن کفش ورنی پاشنه دار که مناسب پیاده روی نیست... آخر کجایی الی جان؟... کجا؟

تقلا و تکاپوی شهرزاد برای یافتن مهراولیا پس از تماس با آسیه و مظفر آغاز شد. از سه بعد از نیمروز تا ساعتی پیش از نیمه شب به تلفن کردن، گشتن، سر زدن، کشیک دادن مشغول بود — به هر کس و هر جا که توانست. به سوراخی نبود که سر نکند:

خانه یکایک دوستان و آشنایان، قهوه خانه های دور و نزدیک، باغچه های اطراف، بیمارستان ها و کلانتری های محله را زیر پا گذاشت و سراغ مادرش را گرفت. دریغ از اینکه کمترین اثری از مهراولیا بیابد. در این جستجوی هشت ساعته، خواهر زاده اش برزو را در خانه مادر نشاند تا در غیبت او تلفن ها را جواب بدهد و اگر خبری مستقیم یا غیر مستقیم از الی رسید خبرش کند.

صورت مهراولیا را، وقتی شکل شیپی می شد، در مقابل خود مجسم دید و دلش ریش شد. کاش الی در خانه و در کنارش بود: چروکیده، بی دندان، با چشم های کوچک شده، صورت چون شیر، شیطنت های بچگانه، توقعات آزار دهنده، پاهای ورم کرده، دست های لرزان – و او در آغوشش می گرفت و از زندگی خودش در او می دمید. به نظرش آمد برای هزاران سؤالی که از مادر داشته است و به دلالتی – شرم، خلق تنگی، فوت شدن فرصت، پیدا نکردن فورمول درست – عنوانشان نکرده، دیگر جوابی نیست. از چشم پر آبش، قطره اشکی بر گونه اش جاری شد و چون دانه بارانی که بر لبه بام بماند، از چانه اش آویخت.

مغزم دیگر کار نمی کند. کاش بچه ها اینجا بودند – گلاره و شاپرک و دامادها می توانستند یک عالم کمک کنند. اگر بانو و شهری سفر نبودند، هر کدام یک گوشه کار را می گرفتند.

برای یک لحظه به یاد نامه سفارشی قباد افتاد و از خود پرسید،  
 با شهری چطور تماس بگیرم؟ با این مرد بی  
 اخلاق چه باید کرد؟



احساس مسئولیت به احساس نگرانی اش افزوده بود.  
نزدیک نیمه شب بود.

«برزو جان گرسنه موندی؟»

«نه.»

«چیزی خوردی؟»

«آره.»

و قبل از اینکه بپرسد چه، تلفن زنگ زد. شهرزاد از جا جست و  
برزو جواب داد و به خاله اش گفت، «کلینیک "پمپیدو"، شماره  
تلفن...»

شهرزاد فوراً گوشی را از برزو گرفت: «بله؟»

«مأموران آتش نشانی، خانمی به نام دیوان بیگی رُ آوردن  
اینجا...»

ضربان قلب زوزو تند شد: «بله، بله.»

«من دکتر سن ژان، از بیمارستان پمپیدو تلفن می کنم. در باره  
مادام دیوان بیگی، الی.»

«بله، شنیدم آقای دکتر. من دخترشم.»

«آ – بسیار خوب. مادر شما الان در بخش "اورژانس"

بیمارستان بستریه. لطفاً هر چه زودتر بیاین اینجا.»

«حتماً. همین دقیقه. دکتر، حال مادرم...»

«جای نگرانی نیست خانم. متأسفانه باید خدا حافظی کنم چون  
سرِ ما امشب خیلی شلوغه.»

شهرزاد سوئیچ ماشین را برداشت و قبل از اینکه آسیمه سر به  
خیابان بدود، از برزو پرسید، «میخوای با من بیای؟»

«نه.»

«پس برو بخواب. تختت حاضره. خسته شدی امروز.»

و طولانی‌ترین جمله برزو را نشنید که گفت، «نه - پای تلفن میشینم.»

شهرزاد، برای رسیدن به قسمت اورژانس، سربالایی تند را طی کرد. در آن نیمه شب، این بخش بیمارستان، آشفتگی و بی سامانی آخر شب میخانه‌ای را داشت که عده‌ای مست و مدهوش در آن افتاده باشند: چند سر و دست شکسته انتظار می‌کشیدند و چند رنجور نسخه و طبیب می‌خواستند. منشی سیاه پوست بخش، که مدام با تلفن دستی و دستگاه کامپیوتر ور می‌رفت، به همه توصیه‌های شکیبایی می‌کرد. در مقابل پرس و جوهای شهرزاد، فقط توضیح داد که نگهبان پارک، در گشت و سرکشی پیش از انداختن قفل و زنجیر دروازه باغ، مادرش را بر نیمکتی دیده و مأموران آتش‌نشانی را خبر کرده است.

آمد و رفت سفید پوشان به اطاق انتظار مداوم و کند بود. هر زخمی و بیماری که مرخص می‌شد جایش را زخمی و بیمار دیگری می‌گرفت. ناله‌های گاه به گاه دختر رنگ پریده‌ای که در صندلی راحتی فرو رفته بود، درد می‌آفرید. زن چاقی که در کنار پسری خون‌آلود نشسته بود، مجلات روی میز را - چون کارمند بانکی که اسکناس بشمرد - یکی بعد دیگری، به سرعت ورق می‌زد.

تپاک شهرزاد سرنوشت بهتری از تاسه دیگران نداشت: منشی، بی آنکه سر از دستگاه‌ها بردارد، تکرار می‌کرد: «دکتر الان خودش میاد - دیگه چیزی نمونده.»

آن چند ساعتی که انتظار دکتر سن ژان را کشید قرنی بر او گذشت. عاقبت "انترن" کشیک شب - که اهل الجزیره بود - دست او را به دامن پزشک رساند.

دکتر سن ژان موی فراوان فلفل نمکی داشت، رفتاری نرم و صدایی آرام. شهرزاد نگران به پرس و جوها در باره سوابق بیماری مهراولیا جواب گفت و شتابزده "فرم" های بیمارستان را پر کرد، بی تاب توضیحات پزشک را در باره مداوای مناسبی که انجام شده بود و اظهار تعجبش را در مورد مقاومت جسمی بیمار شنید... و بالأخره به راهنمایی و همراه دکتر وارد اطاقی شد که مادرش را در آن خوابانده بودند.

اطاق نبود - تالاری بود با برانکارها و تخت های متعدد، که الی بر یکی از آنها زیر شبپوشی کاغذین دراز کشیده بود. موهای سفید کم جانش، که روز قبل به دست سلمانی به شکل حلقه های دود به دور سرش هاله بسته بود، حالا چون شانه پوپک میان جمجمه اش جمع بود. چشم های بازش منتظر و مضطرب به نظر می آمد - چون کودکی که تهدید به تنبیه شده باشد و با نگرانی در انتظار عاقبت کار باشد.

وقتی نگاهش به صورت شهرزاد افتاد، که با بغض و لبخند در کنارش ایستاده بود، امیدی در ته چشمش سو سو زد: شاید هم داستان به همین جا ختم شود و تنبیهی در کار نباشد. تنها هنگامی که دخترش را کامل به جا آورد، کور سوی امید، شمعی روشن شد.

الی چند جمله پیاپی بر زبان آورد: «دیگه بریم خانه... کی به تو خبر داد؟... مادرت داره می میره...»

شهرزاد بغض را، که ناشی از نگرانی و ناتوانی بود، قورت داد و فقط تبسم را، که دیدار مادر بر لبش نشانده بود، عرضه کرد:

«حرف پرت نزن الی! الان میریم خونه... الان میریم.»

و با استیصال به دکتر سن ژان چشم دوخت.

دکتر در جواب نگاه شهرزاد گفت، «همونطور که گفتم پیشگیری و مداوای لازم اینجا انجام شده. هر وقت بخواین...» زوزو با نابوری پرسید، «یعنی میتونم همین حالا مادرُ ببرم خونه؟»

«البته.» و به دیدن شادی آشکار شهرزاد با خنده توضیح داد، «مادر شما برای زنده موندن اراده ای قوی داره. دوست داره زندگی رُ این خانم، خیلی دوست داره.» و بعد مکثی اضافه کرد: «توصیه دیگه ای ندارم... جز اینکه هر چی زودتر مادرتون دکتر معالجتش ببینه بهتره. من باید برم سراغ مریضای دیگه – اینجا اسمش بیخود اورژانس نیست!» و با شهرزاد دست داد و در میان سیل تشکر او لبخند زنان عقب گرد کرد و از تالار خارج شد.

زوزو بالا پوش کاغذی بیمارستان را پس زد. دامن پیراهن تا کمر مهراولیا بالا رفته بود و دو ران، به نازکی دو بازو، را نمایش می داد. دل شهرزاد، از مهر، موم شد و از ترحم، فشرد. وقتی دست در کمر مادر انداخت تا از جا بلندش کند، پنجه های خشک الی چون چنگک شانه هایش را چسبید. از بوی خوش دوران جوانیش چیزی بر جا نمانده بود، اما لحظه ای که سینه اش را بر سینه مهراولیا گذاشت تا از تخت بر زمینش بگذارد، احساس کرد که هنوز اوست که به مادر نیاز دارد، نه مادر به او.

بیرون بیمارستان، نور روز می تابید گرچه تیرگی شب هنوز درون روشنائیش ماسیده بود.

شهرزاد، در ابتدای سراسیمه، الی را به خود چسباند و آهسته آهسته تا کنار اتوموبیل برد و در آن نشاندش.

مهراولیا، چون جوجه ای که از آب گرفته باشند، در گوشه صندلی کز کرد و چشم به دخترش دوخت. شهرزاد، از گنجی خستگی و ذوق جستن مادر، در جهت عکس در بولوار کمربندی پیچید و تا به خانه برسد دایره ای کامل به دور شهر زد.

در طول راه بین مادر و دختر سکوتی چنان گویا برقرار بود که شکستنش از بریدن حرف میان آن دو بی ادبانه تر به نظر می رسید.

وقتی جلو خانه از ماشین پیاده شدند، برزو از پنجره به بیرون خم شد و ندا داد: «الی!»

شهرزاد توجه مادرش را به برزو جلب کرد. الی سر را به کندی بلند کرد و به دیدن نوه لبخند زد و با اشاره دست و لب بوسه ای برایش فرستاد.

شهرزاد زیر بازوی مهراولیا را گرفت و هر دو نرم نرم وارد خانه شدند. الی لحظه ای بر کاشی های نقش اسلیمی سرسرای ورودی درنگ کرد و به جای آنکه رو به پلکان راه بیفتد، دخترش را به سمت حیاط کشاند.

حالا دیگر نور روز به کمترین شبهه شب نیالوده بود و رنگ طلایش نوید روزی آفتابی می داد.

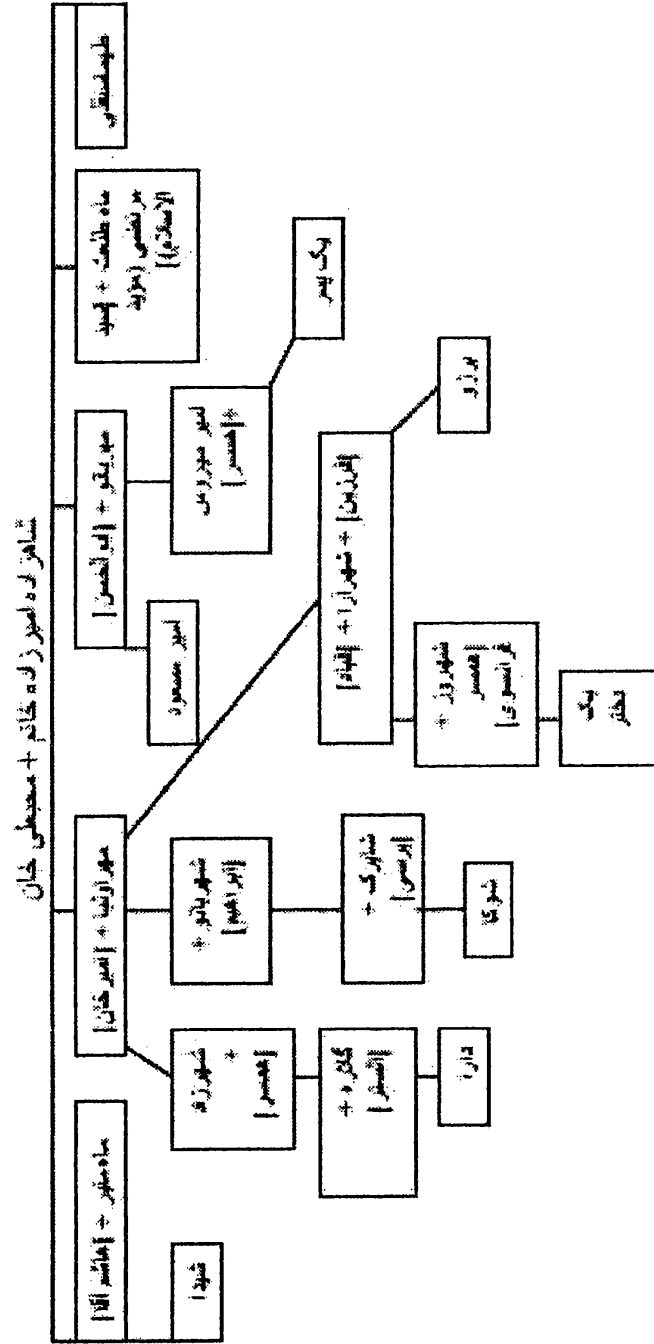
مهراولیا نزدیک درخت ارغوان سر را بالا برد و چشم را تنگ کرد و به درخت خیره شد: صدها برگ جوان، چون صدها شب پرک سبز، بر ساقه نو و شاخه کهنه نشسته بود و سرپای درخت از غنچه های بنفش آتشین، شعله ور بود.

صورت مهراولیا، چون کودکی که عیدانه خواب و خیالش را در صبح نوروز گرفته باشد، به خنده شکفت.

از آن افاقی هیچ کم ندارد این ارغوان، هیچ...

و یک رشته سین و شین از میان لبان نیمه بازش به بیرون  
جوشید.  
در آن بامداد بهاری، حیاط بوی لب ترش علف نورسته می داد  
و هوایش خنکای شبنمی را داشت که همیشه در دل گلبرگ  
سوری می نشیند.

三三三



## گزیده ای از آثار مهشید امیرشاهی

### داستان کوتاه

### رمان

کوچه بن بست  
سار بی بی خانم  
بعد از روز آخر  
به صیغه اول شخص مفرد  
منتخب داستان ها  
مجموعه داستان های کوتاه  
قصه های سوری (برگردان انگلیسی)

در حضر  
در سفر  
عروسی عباس خان  
داده قدم خیر  
ماه غسل شهربانو  
حدیث نفس مهراولیا

### ترجمه

### ترجمه برای کودکان

افسانه های عصر ما، جمیز تربر  
خانم گرابی...، جمیز تربر  
سطح زندگی، دوروتی پارکر  
عقده ادیپی من، فرانک آکانر  
معمای قتل مکبت، جمیز تربر  
عروسی زید، طیب صالح  
چار پاره اسکندریه، لورنس دارل  
زندگینامه آنتونیو گرامشی، جوزپه فیوری  
یکرنگی، شاپور بختیار

مرغ سرخ کوچولو  
چهار توله سگ  
من چه هستم  
افسانه های پریان  
شستی  
داستان های شب  
جغرافیای طلایی  
سه خرس  
سه داستان شب  
داستان اتم  
مری پاپینز  
کارتنگ شارلوت

### سیاسی و اجتماعی

### در دست انتشار

هزار بیشه  
(شامل مقالات و سخنرانی ها و...)

افسانه های ایرانی عصر ما  
دنیای سوری  
چاپ چهارم در حضر  
چاپ دوم در سفر





انتشارات فردوسی

Box 45095

1040 30 Stockholm

Sweden

TEL : +46 8 323080, FAX : +46 8 344660

[www.ferdosi.com](http://www.ferdosi.com)

[info@ferdosi.com](mailto:info@ferdosi.com)

**Mahshid Amirshahy**

**Mothers and Daughters**

**Book four: Mehr-e-Olia's Reminiscences**

2010 Stockholm

.....

ISBN 978-91-977241-3-5

First Edition

.....

Printed in Sweden

By Arash (Tryckeffekt)

All rights reserved under international copyright convention

©Copyright Mahshid Amirshahy

# **Mothers and Daughters**

*Book four*

## **Mehr-e-Olia's Reminiscences**

A Novel in Persian

by

**Mahshid Amirshahy**

**Mahshid Amirshahy** occupies a place of choice in the gallery of Iranian authors. She started her career early in life and was soon hailed by art critics for her precocious talent as well as the high quality of her writings. Her refined style, which became more and more sophisticated from book to book, promoted her to one of the most prominent figures of contemporary Persian literature. She has also been a very prolific translator, introducing works of authors vastly differing from one another, to the Persian audience.

Her lucid, colourful, precise and sensitive style is as much suited to brush her characters as is in painting their surrounding world. The brilliance of her writing is partly due to her vast vocabulary and generosity of vernacular. She builds her characters up through their hold of the language and their dialogues, constructed with mastery unequalled in Persian literature of our time.

Mahshid Amirshay's literary creations are considered as modern classics in Persian language.

At the dawn of the Islamic revolution Amirshahy's deep respect for human dignity, so palpable in her writings, made her take publicly position against the effervescence of fundamentalism which forced her into exile.

She now lives in France, and keeps on writing her novels as well as her fight.



The background of the book cover is a repeating paisley pattern. The paisley motifs are dark blue and black with intricate internal details in gold and light blue. They are connected by a network of brown, swirling vine-like lines. Small, dark green, five-petaled flowers are interspersed along these vines. The entire pattern is set against a light cream or off-white background.

Mahshid Amirshahy  
Mothers and Daughters  
Mehr-e-Olia's Reminiscences

ISBN 978-91-977241-3-5



9 789197 724135



FERDOSI  
PUBLICATION